

دوراز مهتاب

اون شب بعداز این که به خودم اومدم دیدم داخل ی
اتاق تاریک هستم.

هنوز سرم درد می کرد . نمی دونستم چی شده کمی
فکر کردم ی لحظه همه ی اتفاقات رو مرور کردم . از
جلوی مدر سه درحالی که به دوستم دست تکان می
دادم درکمال ناباوری دزدیده شدم ...

..اخه مگه میشه..یعنی چی در یک چشم به هم زدن
ماشین ایستاد جلوی پام و منو انداختن داخل اش و
الانم اینجام .

نمی دونم چند وقته اینجام از وقتی که اومدم تا الان نه
کسی رو دیدم ،نه از اتاق بیرون رفتم .دل تو دلم
نیست اخه این جا کجاست چه خبره ...

انقدر گرسنه هستم می تونم ی گاو رو درسته بخورم
یعنی چند ساعته من غذا نخوردم.

وای خدای من پدرم الان چی کار می کنه ؟

حتما خیلی ناراحته . ولی اون همیشه بهم می گفت : من دشمن زیاد دارم از خونه بیرون رفتن به سلاح تو نیست .

مراقب خودت باش اگه تو راه مدرسه بلایی سرت بیاددیگه من دختری به اسم لیلا ندارم . صدای پای کسی میاد انگار داره به در نزدیک میشه . وای خدای من یعنی چی در انتظار منه .؟

درباز شد نور از پشت شخصی که جلوی در ایستاده بود بدجور چشمم رو ازار می داد . چراغ اتاق روشن شد مرد بلند قدی رو دیدم که جلوی در ایستاده بود . مرد جلو اومد و دست منو گرفت بلندم کرد و کشان کشان مرا با خود داخل راهرو برد . بدون هیچ حرفی . فقط راه می رفت و منو دنبالش می کشید خیلی دلم می خواست داد بزنم ولی دهانم بسته بود . نمی تونستم با دست های بسته خوب راه برم و خودم رو کنترل کنم دوبار کم مونده بود بخورم زمین از راهرو به حیاط اومدیم و به سمت ساختمانی که سمت راستمون بود رفتیم در رو باز کرد منو هول داد داخل خونه انچنان به زمین خوردم که نفهمیدم چی شد تا به خودم پیام و بلند شم خودش پشت سرم اومد داخل و

در رو بست . من تازه بلند شده ام روی زمین نشسته بودم . اما اون مرد سمت ی اتاق رفت و بعد چند دقیقه دوباره به سمت من اومد دست منو گرفت و منو به اون اتاق برد .

داخل اتاق ی زن میانسال نشسته بود . زن با نگاهش اشاره کرد که بشینم و من روی صندلی روبه روی اون نشستم زن با علامت گفت تا اون مرد دست و دهان مرا باز کرد و با اشاره بهش گفت که از اتاق برو بیرون . مرد بیرون رفت در رو بست زن میانسال شروع کرد به حرف زدن و این طور گفت :

من سارا م و توی این خونه سرپرست هستم . مسولیت این خونه با منه کاری ندارم تو کی هستی و چطوری اومدی اینجا یا کی تورو آورده من فقط دلم می خواد اینجا نظم برقرار بشه به من گذشته و آینده تو مهم نیست به من فقط حال مهمه که باید منظم و مرتب و سروقت کار کنی و بیایی و بری . اگه سروقت برای صبحانه و ناهار و شام نیایی دیگه گرسنه موندنت پای خودته . حالا تو بگو اسمت چیه و نگاهش رو انداخت تو چشمای من ، من که مونده بودم چیشده کجام شروع کردم به حرف زدن

اسم لیلاست ولی نمی دونم اینجا چیکار می کنم یا کی منو آورده اینجا.

من از ساعتی که او مدم داد زدم گریه کردم کسی به من اعتنا نکرد. الان نمی دونم چند وقته اینجا اصلا چرا اینجا. فقط می دونم ی مردی منو توی خیابون انداخت تو ماشین دیگه چیزی نمی دونم. از اون روز هم هیچی نخوردم و واقعا گرسنه هستم.

سارا سرش رو چرخوند و گفت اینا به من ربطی نداره. تو باید با خود اقا حرف بزنی تا اون جایی به من مربوط میشه که تو اروم و بی صدا باشی و سر وقت برای غذا بیایی.. همین

.. الان چند روز من اینجا اینو باید از کی بپرسم لااقل بهم جواب بده سارا خانوم من نباید بدونم این جا چی کار می کنم تورو خدا ی چیزی بگید. سارا: اونی رو که وظیفه من بود گفتم توام شنیدی اگه نمی خوای توی اتاق تاریک زندونی بشی پس مثل ی دختر خوب حرف گوش کن حالا هم پاشو برو اول برو حموم ی دوش بگیر بوی گندت داره خفه ام می کنه لیلا از جاش بلند شد به سمت در رفت دم در ی خانومی ایستاده بود که به من گفت بیا دنبالم منم دنبال اون راه

رفتم تا جلوی درحمام ایستاد و به من گفت برو دوش بگیر لباس هم برات گذاشتم بپوش بیا بیرون من رفتم داخل حمام و در رو بستم ی سمت حمام رخت کن بود لباس ها رو روی اون اویزون کرده بودن ی حوله صورتی هم اونجا بود کمی دست دست کردم دیدم فایده نداره باید زود دوش بگیرم و پیام بیرون. لباس هامو درآوردم و زیر دوش آب رفتم آب گرم رو باز کردم زیر ابگرم ایستادم تا بدنم خیس آب شد انگار پوستم خشک شده بود. انگار چند سال بود حمام نرفته بودم منی که عادت داشتم روزی دوبار دوش بگیرم الان نمی دونم چند روز بود حمام نرفته بودم موهامو شستم و خوب چنگ زدم تا تمیز شه بعد ی لیف و صابون و ی دوش آب گرم اومدم حوله صورتی رو برداشتم یاد حوله خودم افتادم همون جا نشستم و زدم زیر گریه های های گریه کردم بعد چند دقیقه دلم سبک تر شده بود بلند شدم با خودم گفتم تو نباید بشکنی باید شجاع باشی تو دختر نادری اون ی مرد قویه. الان وقت مبارزه است نه گریه. بلند شدم لباس های رو که برام گذاشته بودن پوشیدم انگار به تن من خریده شده بود ی بلوز ابی رنگ با نقش و نگار با ی دامن نه چندان

بلند از دامن پوشیدن بدم می ا د ولی فعلا مجبور بودم
پوشم با حوله موهایم را خشک کردم تو ی طرف
حموم سشوار بود برداشتم کمی شسوار کشیدم
از حموم بیرون اومدم و داخل اتاق شدم روی صندلی
نشستم و موهام رو مثل همیشه بورس زدم و بافتم
همیشه دوتا می بافتم و مادرم از دیدنش خوشحال می
شد برام اسفند دود می کرد

حسابی قربون صدقم می رفت . احساس کردم موهام
داره میریزه با خودم داشتم غصه موهای ریخته رو
می خوردم و فارغ از هر فکر و خیالی بودم که با
باز شدن در به خودم اومدم همون مرد چند ساعت
پیش بود اومد بود سراغم . به سمت من اومد و بدون
حرف دستم رو گرفت و بلندم کرد منم مثل بچه ها از
جام بلند شدم . باهش راه افتادم . توی سالن که رسیدیم
اون دست منو ول کرد من موند بودم وسط سالن نمی
دونستم چی کار کنم . ی دفعه صدای ی مردی از
سمت پشت من امد . خواستم برگردم . دست اش رو روی
شونم گذاشت و منو برگردوند سمت خودش ی مرد با
کت و شلوار سورمه ای روبروم ایستاده بود . با دست
اش شونه ام رو فشار می داد . دردم می اومد . کم

مونداد بود داد بزخم دستم رو بردم تا دست اش رواز روی شونم بردارم اما محکم تر فشار داد. با دستم نتونستم کاری کنم کم اوردم. خودم رو آماده کردم تا داد بزخم انگار فهمیده بود دست اش رو برداشت. با لحن خاصی گفت. امروز تا شب باهم هستیم خوش میگذره. نگاهش کردم با ناراحتی ازش پرسیدم تو کی هستی منو چرا دزدی چی از جون من می خواهی. مرد گفت: اسمت چیه
من گفتم. لیلا.

مرد با لحن حوس انگیزی گفت لیلا... لیلاه.. اسم خوبیه ولی اگه اسمت نازی بود بیشتر بهت می اومد. اون ی نگاهمی به من کرد و بعد گفت پس چرا تو آماده نیستی. چرا تو هنوز آماده نشدی. بعد به سمت اتاق سارا رفت در رو باز کرد با عصبانیت بهش گفت. پس چرا این هنوز آماده نشده مگه نگفتم امروز پیام صدای زنانه ای رو شنیدم که گفت خوب شما زود اومدید مگه بنا نبود بعداز ظهر بیایید؟ این تازه از حموم در اومده. هنوز میترا وقت نکرده دستتو به سرو روش بکشه. شما اجازه بده من تا چهار ساعت دیگه. میارم تحویلتم می دم. دوباره با لحنی که ترس

توش بود ادامه داد . اقا شهروز شما تشریف ببرید بالا
من خودم این دختر رو می ارم . با خودم گفتم پس
اسمش شهروزه

شهروز با عصبانیت به در با مشت کوبید و زیر لب
گفت لعنتی و اومد سمت من نگاهی به من کرد و گفت
زود کارهاتو تموم کن بیا بالا منتظرم

شهروز رفت طبقه دوم من انقدر گیج شده بودم که
نشدم بپرسم که کیه و منو برای چی آورده اینجا
سارا از اتاق بیرون اومد و منو نگاه کرد سری تکون
داد و گفت بیا اینجا من چند قدم راه رفتم جلوش
ایستادم سارا بهم گفت: مگه من نگفتم برو حموم و به
خودت برس! چه وضعی؟ بهش گفتم اولاً به تو ربطی
نداره دوماً من تا ندونم اینجا چیکار می کنم و برای
چی منو دزدیدن آوردن اینجا هیچ کاری نمی کنم . سارا
با صدای اهسته و تند بهم گفت : خفه شو الان صدات
رو میشنونن می ان هم تورو می زنن هم من رو که
نتونستم تورو لال ات کنم این حرف سارا بهم برخورد
شروع کردم به دادو بی داد کردن و جیغ زدن . سارا
هر کاری کرد نتونست منو اروم کنه ی دفعه دیدم از

بالا و پایین چند تا مرد هیکل گنده و قوی جوسه
اومدن یکی منو گرفت و یکی سارا رو بردن انداختن
توی اتاق دررو بستن یکی شون ی کمربندی رو از
کمرش در آورد و گرفت دست اش سرکمر بند رو
دوبار پیچید تو مشت اش دست اش رو برد بالا که منو
رو بزنه سارا التماس کنان اومد جلو و گفت . اقا
جلال تورو خدا این تازه وارده اگه بزنی بدنش کبود
بشه اقا منو می کشه تو که اخلاق اش رو می دونی
جلال رو به سمت سارا برگشت و با کمر بندی دونه
محکم زد رو پاهای سارا و با هر ضربه که می زد
بهش می گفت تو که اخلاق اقا رو می دونی
چرا گذاشتی صداش دراد سارا هم فقط می گفت اشتباه
کردم غلط کردم . جلال داشت زیاد رویی می کرد
راست اش رو بخواهید بدجور میزد دلم بر اش سوخت
چون روی من کتک می خورد نتونستم ویستم و نگاه
کنم خودم رو انداختم روی سارا جلال با دست اش منو
برداشت و کنار انداخت انگاری ی ادم ی مورچه رو
بلند کنه و بزاره کنار معلوم بود خیلی قوی ولی تا
خواست دوباره سارا رو بزنه من دوباره خودم رو
روی سارا انداختم . جلال دوبار و ایستاد که منو بردار

ولی این بار من خودم رو محکم گرفته بودم و سارا رو بغل کرده بودم نتونست راحت منو برداره برگشت به سارا گفت می بینی چه وضعی درس کردی. من با سماجت تمام سارا رو بغل کرده بودم و جلال داشت کم می آورد رو به اون یکی کرد و گفت. بیا اینو بردار سارا گفت دختره احمق بلندشو تا کتک نخوردی اون موقع که می گفتم لال شو باید جلوی دهانت رو می بستنی و داد نمی زدی. نگفتم بیان هم منو می زنی هم تورو جلال رو به همکار قلدرش کرد و گفت سهراب برو به اقا بگو اجازه بده ادمش کنم. سهراب رفت بیرون من که دیدم الانه که بیاد و اجازه کتک خوردن من صادر کنه گفتم: ببین اقا جلال من بد می گم من نباید بدونم کی منو دزدید و این جا آورده؟ جلال برگشت در کمال ناباوری من گفت: من تورو دزدیدم و اوردم چطور مشکلات حل شد. من نگاهی به سارا کردم گفت: اخه برای چی؟ چرا من؟ نکنه می خواهید از پدرم پول بگیرید؟ نکنه منو گروگان گرفتید؟ داشتم همین طور حرف می زدم که ی دفعه در باز شدو سهراب اومد تو مستقیم رفت سمت جلال تو گوشش

چیزی گفت که چون روش اونور بود من نفهمیدم چی گفت ولی همین طور مونده بود و برنمی گشت .
سهراب نگاهی به سارا کرد و گفت : اقا میگه چی شد آماده اش کردی ؟

سارا گفت : مگه نمی بینی همه رو سر کار گذاشته .
جلال بر گشت و گفت : بگو بیان آماده اش کنن و بفرست پیش اقا منتظره دیر بشه خودت کتک اش رو می خوری .

سارا : اجازه هست بگم میترا بیاد درستش کنه

جلال : بگو بیاد

سارا گوشی رو برداشت و گفت : بیا اینجا
چند ثانیه نکشید که میترا اومد داخل با دیدن جلال و سهراب انگار جا خورده باشه با ی لبخندی گفت : چه خبره اینجا

سارا خواست حرف بزنه که جلال پیش دستی کرد و گفت : زود اینو درس کن و بفرست بالا

اقا منتظرشه نزار زیاد منتظر بمونه

میترا با وجود مسستی هنوز تو خودش بود به سمت سهراب رفت و خودش رو نزدیک اون کرد تا به صورت اش نزدیک شد سهراب هولش داد عقب . با

صدای بلندی سرش داد زد و گفت : احمق نمی دونی از این جف بازی ها حال بهم می خوره برو گمشو .
سارا دست میترا رو گرفت سمت من آورد و گفت :
زود اینو درست اش کن اقا بالا منتظره .
میترا خواست دست منو بگیره بهش اجازه ندادم
م : این جا که نمی تونم درستت کنم باید بیایی بریم تو
اتاق من

ل : ببین من عمرا بزارم منو درست کنی
میترا با شنیدن حرف من سرش رو انداخت پایین که
بره جلال دست اش رو گرفت و گفت : کجا
م : مگه نشنیدی ؟ گفت نمی خواد ارایش کنه .
ج : مگه با اونه

اقا بالا منتظره زودی دست بکش بهش ببرم بالا
با هاش کار دارم
م : بلاخره اقا باهاش کار داره یا تو با گفت این حرف
زد زیر خنده .

از خنده هاش بدم اومده بود اصلا انگار ازش چندشم
می شد از حرف زدنش از نگاهش از خنده هاش از
حرکاتش

عه عه

سارا : لیلابیا برو نزار اقا عصبی بشه وگرنه از اینم بدتر میشه ها

جلال خواست سمت من بیاد گفتم : نزدیک بیایی داد می زنم.

سهراب : ببین تورو خدا عنتر ی بچه مدرسه ای شدیم ها

سارا : ببین تو اول بیا برو پیش اقا بعد باهم حرف بزنیم .

با گفتن این حرف جلال و سهراب زدن زیر خنده جلال با همون خنده گفت : خدا بگم چی کارت نکن سارا بعد چند ثانیه جلال نگاهی به سهراب کرد و سهراب به سمت من حمله کرد و منو گرفت اول دهانم رو با ی چسب بست

بعد دستم رو دوباره بست من همچنان تقلا می کردم ی دفعه گوشه جلال زنگ خورد برداشت ی کلمه گفت : چشم قطع کرد . به سهراب گفت انقدر خشن نباش بیا کنار و خودش اومد سمت من و دستم رو باز کرد و گفت ببین دهانت رو باز می کنم داد بزنی دوباره می بندم فهمیدی ؟ دهانم رو باز کرد و گفت پاشو آماده

شو باید بری پیش اقا بعدا که اقا مثل اشغال انداخت
بیرون اون موقع به حسابت می رسم .
نمی دونستم باید چی کار کنم منو برد پیش اقا بدون
ارایش و آماده شدن

جلال : امری داری بفرما

اقا شهروز رو به من کرد و گفت تو چه مرگته ؟
مگه این رو نمی خواستی ؟ مگه خودت بهم دست تکون
ندادی ؟ مگه خودت چراغ سبز نشون ندادی
من با تعجب گفتم : کی ؟ من چی کار کردم که شده
چراغ سبز ؟

شهروز از جاش بلند شد و به سمت من اومد و
گفت: مگه تو دم مدرسه بهم نخندیدی و دست تکون
دادی مگه منو نمی خواستی

من با کمال تعجب به فکر رفتم و بعد یادم افتاد گفتم :
من اون روز یکی از دوستام رو تو خیابون دیدم و
دست تکون دادم خیلی وقت بود نمی دیدمش من نمی
دونستم تو کی هستی و کجا بودی که این طوری
برداشت کردی ؟؟

تازه من چرا باید ی مرد غریبه رو بیرون ببینم و
بهش بخندم و دست تکون بدم اونم کی ی ادم بی

خودی مثل تو عمرا هم وزن من طلاهم بدی نه به تو
نه به امثال توو این اشغال های دور و برت ی لبخندم
نمی زرم چی فکر کردی درباره خودت ؟
خودتون رو خیلی دست بالا گرفتید

شهر روز از ناراحتی نمی دونست چی کار کنه انگار از
یکی رو دست خورده بود تا حالا این طوری سنگ رو
یخ نشده بود

کمی به لایلا نگاه کرد و بعد پیش جلال رفت و
گفت :اینو ببر اول ادمش کن که دیگه تو خیابون نه به
ادم و نه به اشغال نخنده و بعد ببر بندازه همون جا
که بود فقط زود از جلوی چشمم دورش کن .

جلال که منتظر این حرف بود دست منو گرفت و
کشان کشان به سمت طبقه پایین و بعد ی طبقه زیر
زمین برد اونجا منو داخل ی اتاق برد و در رو بست
اصلا از اتاق معلوم بود که این جا اتاق شکنجه است
ترسیده بوده بد جور از ترسم دست وپام می لرزید
برگشتم رو به جلال و گفتم:بلاخره به ارزوت رسیدی
من که گفتم ی کاری می کنم همین امروز به دستت
بیفتم جلال که پشت اش به من بود ی پوز خندی زد و
برگشت با دست چپ اش انچنان کشیده ای به صورتم

زد که پرت شدم ی گوشه اتاق هنوز خودم رو جمع
نکرده بودم که سهراب هم داخل شد با داخل شدن
سهراب هر دو به جون من افتادن اول دردم می اومد
ولی سعی می کردم طاقت بیارم و داد نزنم ولی همین
کارم جلال رو بدتر عصبی کرده بود از شدت کتک از
حال رفتم .

دیگه ندونستم چی شد یا چند ساعت اونجا بودم ..
جلال بالا اومده بود و با سهراب شروع به بازی شطرنج
کرده بودن

شهروز وارد سالن شد و با دیدن جلال گفت: چی کار کردی
بردی ولش کردی تمام شد بلاخره

سهراب همون طور که سرش پایین بود گفت: نه بابا جلال
انقدر زیاده روی کرد که دختر بخت برگشت از حال رفت
بهش گفتم بسه ولی ول نکرد

شهروز : جلال چی شد

جلال : از رو نمی رفت مجبور شدم کم نیارم پیشش

شهروز : دکتر رفته سراغش

سهراب: نه هنوز

شهروز : چرا ؟

خوب زود بگید بره ببینه چشمه

در دسر نشه

جلال از جاش بلند شد و گفت : حق اش بود از رو نمی رفت
سهراب : فکر کنم دوسه جاش شکسته باشه
شهر روز : ی زنگ بزن دکتر ببین کجاست
سهراب گوشی رو برداشت و شماره گرفت
الو : کجایی

زود خودت رو برسون

ی کار اورژنسی پیش اومده

همین الان

سهراب گوشی رو قطع کرد

پای میز شطرنج نشست مهره ای سیاه رو حرکت داد

جلال ی سیگار روشن کرد سمت میز برگشت ی مهره رو ی
نگاه کرد و مهره اسب رو به حرکت در آورد . تو این فاصله
دکتر رسید در رو باز کرد و وارد شد .

رو به جلال کرد و گفت باز چه دسته گلی اب دادی

قبل از رفتن اومدم پایین بهت گفت داری زیاده روی می کنی
نگفتم ؟ بعد رو به شهر روز کرد و گفت : اقا من مطمئنم یکی
دو جاش شکسته

شهر روز : باشه برو زود درست اش کن از خونه بنداز بیرون

دکتر رفت زیر زمین دختر بیچاره افتاده بود وسط اتاق هنوز
به حال نیومده بود
دکتر دست و پای لیلا رو نگاه کرد با اتل بست و او مد بالا
پیش شهروز رفت گفت : باید بره بیمارستان
شهروز : نمی شه
دکتر : ببین اون اسیب شدید دیده باید بره بیمارستان وگرنه
می میره می مونه رو دستت .
سهراب : خوب بزار ببره با مسئولیت خودش
جلال: درد سر میشه ها
دکتر : نه نمی زارم نگران نباشه
هر چی شد پای خودم نگران نباش
شهروز : خیلی بد جوریه حالش
دکتر: اره فکر کنم خونریزی داخلی داره
باید زود برسونم
شهروز : پس زود برو
دکتر رو به سهراب کرد و گفت : پاشو بیا کم کن بزارم تو
ماشین
سهراب همراه دکتر و دوتا از بچه ها لیلا رو داخل ماشین
دراز کردن و دکتر تنهایی اونو برد بیمارستان

توی بیمارستان قسمت اورژانس پرستارها کمک کردن و
بردن داخل اتاق عمل بعد چند ساعت از اتاق عمل دراومد
دکتر مشرقی اومد جلو گفت : همراه اون خانوم شما میاید
خوشحال باش به موقع رسوندی وگرنه تلف شده بود
دکتر: ممنون دستت درد نکنه جبران می کنم ببخشید اقا دکتر
مشرقی کی به هوش می اد

دکتر مشرقی : ببین ارش جان تو از دوستان خوب من هستی
نمی دونم چه بلایی سر این دختر بیچاره آوردی ولی دفعه
بعد انقدر زنش این بار شانس آوردی همیشه اینطوری
نیست ها

کاری دفعه می شه ها
تو مثلا دکتری این چه اخلاقیه اخه ادم با زنش اینطوری نمی
کنه که

ارش زیر لب گفت : زخم
دکتر مشرقی: دیدم تو فرم پرکرده بودی که همسرته
ارش: اهان اره

دکتر مشرقی : من گزارش نکردم ولی اگه هر کسی دیگه
جای من بود این کار رو گزارش می کرد .
پس دیگه نبینم زنت رو کتک بزنی ها بعد خوب شدنش
بردار بیار خونه ما خانوم خوشحال میشه ببینه شما رو

ارش :چشم ...نگفتی کی می تونم باهاش حرف بزنم
دکتر مشرقی :ی ساعت دیگه می تونی بره پیشش ...
ارش : کی مرخص اش می کنی
دکتر مشرقی :عجله داری چه خبره ؟
ارش :پس من می رم ی زنگ بزنم و برگردم
دکتر مشرقی: باشه خیالت هم راحت باشه
ارش رو توی حیاط بیمارستان ی زنگ به خونه زد شهر روز
و بچه ها هنوز بیدار بودن و منتظر خبر ارش میترا گوشه
رو برداشت و با اون صدای مزخرفش گفت

الوو

هان

باشه خوب

بعد رو به شهر روز کرد و گفت : ارش با شما کار داره
سهراب گوشه رو گرفت و بدون مقدمه گفت : خوب چی شد
ارش :تموم شد

سهراب :اهان الان خوب

ارش : اره خوبه به هوش نیومده هنوز

سهراب :خدارو شکر

ارش : خدا رحم کرد هم دست اش شکسته بود هم پاش

طحال اشم پاره شده بود

شانس آوردیم ،خیلی هم شانس آوردیم

سهراب :کسی نفهمید

ارش : نه ی جور درس کردم

سهراب :کی می ایی خونه

شهروز از دور گفت : بهش بگو بمونه اونجا نگران نباشه

سهراب دوباره گفت : اقا شهروز می گه بمون اونجا کاری

هم داشتی بهمون بگو نگران هم نباش

ارش :باشه

سهراب :خداحافظ

ارش : فعلا

ارش گوشی گذاشت و کنار رفت روی نیمکت نشست کمی

خوابید

با صدای پرستار که می گفت : آقای دکتر بلند شید به هوش

اومدبردیمش بخش اتاق ۳ ارش چشم باز کرد و از جا بلند

شد از پرستار تشکر کرد و مستقیم به سمت اتاق ۳ رفت در

رو باز کرد لیلا به هوش اومده بود و داشت ناله می

کرد .ارش نزدیک تخت شد و سلام داد .

لیلا با ناله گفت : تو دیگه کی هستی ؟

ی اشغال مثل جلال و

ارش : من دکتر هستم

لیلا : ببخشید آقای دکتر فکر کردم از اون ها هستید

ارش : درس فکر کردی

لیلا که همچنان ناله می کرد ادامه داد

لیلا: یعنی چی ؟

ارش : یعنی من دکتر اونا هستم الانم این جا هستم پیش تو تا

مراقب تو باشم تا بعدخوب شدنت ببرم خونه اتون

لیلا : می تونم تماس بگیرم بیان دنبالم

ارش : اره

شماره بده زنگ بزنم

لیلا : شماره رو گفت

ارش همشماره رو می گرفت . همین طور که داشت شماره

رو می گرفت و الکی هی قطع می کرد

ما بین این کار با لیلا هی سوال جواب می کرد که ببینه

چقدر اطلاعات داره

ارش: حالا بری خونه چیکار می کنی

لیلا : اگه برم اولین کاری که می کنم پیش پلیس می رم تا

پدر جلال و سهراب رو در بیارم

ارش : بی خیال برو به زندگیت برس

لیلا : می دونم چی کار کنم

ارش همین طور که وانمود می کرد شماره می گیره گفت :
مگه تو ادرسشون رو می شناسی
لیلا : پس چی فکر کردن من از اون دختر های خنگ
هستم . می دونم چی کار کنم خونه خرابشون می کنم
ارش : من ی لحظه برم بیرون پیام.
لیلا : پس چرا شماره رو نمی گیری
ارش : می گیرم جواب نمی ده
لیلا : نه نمی گیری بده خودم بگیرم
ارش : یعنی چی ؟ پس من چی کار می کنم ؟
لیلا : تو گوشی رو بده
من خودم می گیرم
ارش گوشی رو ی بار دیگه شماره گیری کرد و با خنده
گفت : بالاخره گرفت :
لیلا : بده به من
ارش : الو
می خواستم بگم دخترتون
بله بله شما اجازه بدید
گوشی رو به لیلا داد ولی کاش نمی داد
لیلا بعد چند ثانیه بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کرد
انگار ارش هم می دونست جریان چیه

لیلا با اشکی که از گوشه چشماش می اومدگفت : انگار راستی
راستی بی جا مکان شدم .

ارش : اشکال نداره خودم میبرم نگه ات می دارم
لیلا : کجا

ارش : اجازه بده درست می کنم
ارش گوشی رو برداشت و شماره شهر روز رو گرفت . الو
شهر روز این دختره همه ی اطلاعات ما رو داره اگه ولش کنم
خطر ناکه به نظرت چی کار کنم
شهر روز : اگه صلاح نمی دونی نزار بره
بیار اینجا فقط به چشم من و بقیه دیده نشه

ارش : پس قول بده نه جلال نه سهراب نه هیچ کس دیگه
اذیت اش نکنه

شهر روز : باشه تو بیار ولی همین طور که گفتم به هیچ
عنوان نبینمش

ارش : باشه

فعلا

گوشی رو قطع کرد و رو به لیلا گفت : خیالت راحت شد فقط
نباید به چشم کسی جزم دیده بشی فهمیدی
لیلا هنوز داشت گریه می کرد

ارش : چی از حرف پدرت ناراحتی
ولش کن درس میشه .

بسته دستمال کاغذی رو که بهش خریده بود باز کرد
به سمت لیلا گرفت لیلا دستمال رو برداشت اشک چشماشو
پاک کرد و گفت من هیچ وقت روی خوشی ندیدم ارش کنار
تخت اش نشست و گفت : گریه نکن خودم هم پدرت می شم
هم مادرت هم برادرت هم همه کس و کارت خوبه

لیلا حالا بخند دیگه چهار روز توی بیمارستان به این روال
گذاشت و روز پنجم دکتر مشرقی با معاینه اخر گفت : دکتر
جان حال خانومت خوبه وردار ببر خونه ولی دیگه تکرار
نشه ها حالا بیا برگه مرخصی شو بگیر

دکتر مشرقی از اتاق بیرون رفت لیلا نگاهی به ارش کرد و
گفت : نگفته بودی شوهرم هم هستی

ارش زد زیر خنده و گفت: باور کن هیچ نمی دونم کی و
چطوری تو رضایت نامه نوشتم .

حالا پاشو آماده شو وسایل هارو جمع کن تا من پیام
ارش رفت و کارهای ترخیص رو انجام دادو اومد ساک رو
برداشت همراه لیلا از بیمارستان خارج شدن سوار ماشین
شد لیلا عقب ماشین دراز کشید

لیلا: ارش دکتر نگفت گچ دست و پامو کی باز می کنن

ارش: چرا ی ماه دیگه

حالا بگير بخواب راحت بزار من روت رو بکشم تا سردت نشه

ارش روی لیلا رو با ی پتو کشید و در عقب رو بست خودش پشت فرمون نشست و راه افتاد جلوی شیرنی فروشی ایستاد و ی جعبه شیرنی خرید جلوی گل فروشی هم ایستاد و ی دست گل مریم گرفت .بوی گل مریم ادم رو گیج می کرد فضای ماشین پر بوی مریم شده بود . ارش با سرعتی که میومد سر ۴۵ دقیقه به خونه رسید و در پار کینگ رو زد ماشین رو آورد داخل در بسته شد از ماشین پیاده شد کناری ایستاد ی زنگ زد و با یکی حرف زد بعد گوشی رو قطع کرد چند دقیقه ایستاد و بعد اومد سمت ماشین در رو باز کرد و لیلا رو پیاده کرد دست سالم لیلا رو انداخت گردنش و اروم اروم برد داخل هیچ کس تو حال نبود ارش لیلا رو مستقیم برد داخل اتاق اش در رو بست .لیلا رو روی تخت خواب نشوند بهش گفت : بگير بخواب راحت باش من برم بیرون ببینم چه خبره بعد پیام

لیلا به کمک ارش روی تخت دراز کشید

ارش ملافه رو برداشت و کشید روی لیلا

از اتاق بیرون رفت تو حال هنوز کسی نبود

به ماشین رفت گل و شیرینی رو برداشت و آورد
میترا : چیه به من خریدی دستت درد نکنه
ارش مستقیم رفت اشپزخونه گل رو توی گلدون گذاشت و
شیرینی رو داد دست سارا که به همه تعارف کنه خودشم
چندتا بر داشت و رفت سمت اتاق در رو زد بعد باز کرد
داخل شد.

لیلا هنوز بیدار بود با دیدن گل های مریم خوشحال شد و
لبخندی از روی رضایت زد ارش گل رو کنار تخت گذاشت
لیلا : چه گل زیبایی دستت درد نکنه عالی
ارش شیرینی رو آورد و گرفت سمت لیلا گفت : اینم شیرینی
سلامتی شما بفرمایید

لیلا ی دونه شیرینی برداشت و تشکر کرد اروم شیرینی رو
می خورد و دقت زیادی داشت تا نریزه روی تخت خواب
ارش که دید لیلا خیلی معذبه گفت
ارش: بنا نشد خودت رو اذیت کنی ها
اگه کثیف بشه می شورن اش تو نگران نباش.

لیلا زد زیر گریه و گفت : تازه بدبختی من شروع شده تا ی
ماه درد سر دارم برات ای کاش زیر مشتم و لگد های جلال
می مردم

ارش : بنا نشد از این حرف ها بزنی ها دختر خوبی باش و
گریه هم نکن . منم کمکت می کنم تو هم ی دست و ی پات
سالمه اونقدر هم زمین گیر نشدی کم کم یاد می گیری چیکار
کنی تا حرفه ای بشی ی ماه تموم شده حالا بگیر بخواب بزار
منم بخوابم خوب

لیلا : توام گرفتار شدی

ارش دیگه از این حرف ها نزن حالا بگیر بخواب
لیلا: باشه. تو کجا می خوابی من که رو تخت رو اشغال کردم
ارش نگاهی به لیلا کرد و گفت : می خواهی پیام پیشت
بخوابم ها چگونه

لیلا کمی جدی شد و گفت می خوام من رو زمین بخوابم تو
بخواب روی تخت

ارش که فهمید لیلا شوخی اون رو جدی گرفته خندید و
گفت : نگران نباش من ی بار گفتم این جا مطلع به تو
نخواهی من می رم بیرون می مونم
تا نگی هم نمی ام تو

لیلا نه همین جا باشی خیال من راحت تره
ارش روی کانا په دراز کشید و همون جا خوابش برد . لیلا
هم روی تخت خوابید چند ساعت گذشته بود که سارا در زد

و ارد شد هر دو خواب بودن سارا به سمت ارش رفت و اون
رو بیدار کرد گفت: پاشو بیا شام اقا منتظرته
ارش اروم بلند شد و همراه سارا بیرون رفت .
سر میز شام همه بودن . ارش رفت دست و صورتش رو
شست و پای میز اومد و نشست قبل از شروع غذا ی گزارش
مختصر به شهروز داد و گفت : خیلی خسته هستم اجازه بدی
شامم رو ببرم توی اتاق بخورم . شهروز دید ارش داره غذا
می کشه رو به سارا گفت: از این به بعد تا اطلاع ثانوی
غذای اینا دوتارو تو اتاقشون ببر
ارش که از این حرف خوشحال شده بود گفت: واقعا ممنونم
شام لیلا رو هم برداشت و برد توی اتاق
لیلا بیدار بود و منتظر ارش
ارش غذا ها رو روی میز گذاشت به لیلا کمک کرد تا بلند
شه بشینه بعد میزرو نزدیک آورد و کنار لیلا نشست و بهش
کمک کرد تا هر دو همزمان غذا بخورن این شام خیلی به
ارش چسبید ولی لیلا خجالت می کشید .
ارش گفت : واقعا خوشمزه بود چون اولین بار بود باخواهرم
شام خودم
لیلا : تو خیلی خوبی

ارش :خوبی از خودته من که گفتم از این به بعد هم مادرتم
هم پدرت و هم برادرت
حالا اگه خواستی دستشویی بری بهم بگو ببرمت
لیلا : تو ی لطف کن برام عصا بگیر خودم کارهام رو می
کنم

ارش : چشم

ارش اینو گفت و بلند شد رفت بیرون
بعدی ربع بعدبا دوتا عصا برگشت لیلا با دیدن عصا انگار
انگیزه گرفت بود سعی کرد به کمک ارش بلند شه و تمرین
راه رفتن کنه

اون شب با کلی ذوق خوابید و از فردا شروع کرد به تمرین
کردن ارش می رفت سر کارش و لیلا توی خونه هم با عصا
راه می رفت هم کار هاشو می کرد یواش یواش یاد گرفته
بود کارهای اتاق رو هم انجام می داد و ارش که می اومد
می دید اتاقش مرتب شده خوشحالش رو بروز می داد و از
لیلا تشکر می کرد . ۲۰ روز گذاشته بود لیلا همچنان سعی
می کرد رو دوش ارش باری نباشه . سعی می کرد کارهاشو
خودش انجام بده . ارش هم خیلی مراعات می کرد مراقب بود
ی دفعه بی احترامی نکنه تندی نکنه بد خلقی نکنه .

ارش دلش می خواست اون رو بیره بیرون اخه ۲۰ روز بود تو خونه حبس بود معلوم بود دلش گرفته .

ارش پیش ش—هروز رفت و گفت :امروز من بی کارم می خواهم برم بیرون

شهر روز که می دونست ارش برای چی اومده گفت : پس اون دختره رو هم با خودت ببری بسته پول از جیب اش درآورد و گفت اینم براش کمی خرید کن .

ارش خیلی خوشحال شده بود پول رو گرفت و به اتاق رفت زود آماده شد لیلای رو بلند کرد و عصا هارو آورد و داد بهش و گفت بیا بریم کمی بگردیم خودش هم کمک کرد. توی حیاط سوار ماشین شدن در پارکینگ باز بود ارش ماشین رو در آورد و به خیابان افتاد از لیلای پرسید دوس داری کجا بریم لیلای: پارک ی پارکی هست دم دبیرستانمون خیلی با صفاست ارش: باشه بریم اونجا خوبه

ارش کمی فکر کرد و گفت: راستی اونجا نمی تونیم بریم اگه بریم ممکنه درد سر بشه

بی خیال بزار بریم ی جای دیگه من نظر می دم لیلای: باشه هر جور که راحتی

ارش : می دونی امروز می خواهم برات کمی خرید کنم اول بریم بازار یا بعدا

لیلا با ذوق زدگی کامل گفت: جدی می ریم خرید ؟

ارش : خوب پس معلوم شد اول میریم خرید

لیلا : خوب معلوم خرید بهتره

ارش مستقیم رفت سمت بازار ماشین رو برد داخل پارکینگ گذاشت و از اونجا با اسانسور اومدن بالا به سمت بازار راه افتادن با عصا قدم زنان و کند راه می رفتن جلوی هر مغازه می ایستادن و نگاه می کردن لیلا لباس ها رو زیر و رو می کردی دست لباس و ی کیف و مانتو وی روسری به سلیقه ارش گرفت ولی انصافا سلیقه ای خوبی داشت .

روسری رو که در جا سرش کرد و بقیه لوازم رو گرفت دست اش و اومدن سمت ماشین سوار شدن

ارش: خوب الان میریم پارک

لیلا : نه، پارک نه، خسته شدم .اگه ممکنه ی چیزی بخر بخوریم

ارش : چه زود گرسنه شدی

لیلا : خیلی راه رفتیم پدر توام که دراومد می دونم کلافه ات کردم

ارش:دیگه این حرف رو زنی ها ناراحت میشم

یعنی من نمی تونم پا به پای خواهرم راه برم

پس به چه دردی می خورم

لیلا: ببخشید

قصد ناراحت کردنت رو نداشتم

خوب داداشی حالا بریم ی چیزی بخوریم

ارش: چشم خواهرگلم

ارش به سمت یک رستوران با کلاس رفت

بعد ماشین رو پارک کرد و پیاده شده اومد لیلا رو هم با

کمک تا پیاده شه بعد باهم یواش یواش به رستوران رفتن

دربان در رو براشون باز کرد و گارسون راهنمایی شون

کرد تا ی میز مناسب و نزدیک سن بهشون نشون داد

لیلا روی صندلی نشست و ارش رفت دست و صورتش رو

شست و اومد کنارش نشست. گارسون منو رو آورد و دست

ارش داد ارش کمی نگاه کرد و داد دست لیلا و گفت چی

دوس داری بگودوتا بیارن لیلا کلی برنداز کرد و گفت

همون جوجه کباب خوبه بگو بیاره

ارش به گارسون سفارش داد تا دوتا جوجه کباب بیاره

اهنگ ملایم نواخته می شد و یواش یواش چراغ ها کم می شدم

با اومدن خواننده بیشتر نور سمت اون بود خواننده می خوند

و مردم غذاشون رو می خوردن لیلا و ارش هم باخوردن

غذا از جاشون بلند شدن و بیرون رفتن.

ارش تازه لیلا رو می خواست سینما بیره .

ولی لیلا خیلی خسته بود و دیگه ساز مخالف می زد
ارش گفت می دونی تا ساعت ۱۲ شب باید با من بیرون
بگردی حالا اگه خسته شدی ماشین رو نگه دارم تا تو ماشین
استراحت کنی یا تو پارک ببرم ی زیر انداز بندازم اونجا
دراز بکش

لیلا: وایی

:دیگه چی

من می خواهم برم دستشویی

باید منو ببری خونه

ارش که تازه فهمید درد لیلا چیه مستقیم برد پارک و
دستشویی پارک رو نشون اش داد و گفت بفرما این چاره
مشکل شما

لیلا و ارش تا ساعت ۱۲ بیرون بودن و می گشتن شام رو
هم بیرون خوردن ساعت ۱ و نیم برگشتن خونه.

بی صدا به سمت اتاق رفتن چراغ اتاق خاموش بود روشن
کردن و وارد شدن

ارش از بوی عطر توی اتاق فهمید کسی اومده

لیلا: این بوی عطر مال تو نیست ها حتما کسی اومده تو
اتاق

خوب بیاد، اتاق که فقط مال من نیست ..

ولی لیلا خیلی کنجکاو بود بدون کی اومده بوده

اون روز خیلی خوش گذشته بود

ی ماه گذاشته بود

کم کم به روز با شدن گچ دست و پای لیلا نزدیک می شد
لیلا: کی می بری اینا رو باز کنن خسته شدم دیگه
ارش: می خواستم این هفته ببرمت ولی شهر روز گفت هفته
بعد ببر که خیالت راحت باشه که خوب شده

وگرنه دوباره دردم می شه برات

لیلا: تو مجبوری به حرف شهر روز گوش کنی ارش باید
اطاعت کنی

ارش: خوب معلومه چون من به اون کار می کنم باید به
حرفش گوش بدم

لیلا: چرا بهش کار می کنی

ارش: چون با هم دوست بودیم گفت بیا اینجا کار کن منم
اومدم

لیلا: از کارت راضی هستی

ارش: اره خوب خوبه بد نیست

لیلانگاهی کرد و گفت واقعا کارشون رو می پسندی

ارش: من نگفتم کارشون خوب یا بد

من گفتم کار من خوبه

این که کسی رو نجات بدم برام رضایت بخشه

لیلا: اهان از اون نظر

گوشی ارش زنگ زد و ارش بدون این که جواب بده بلند شد

رفت بیرون. انگار می دونست کیه و باهاش چی کار داره

بعد چند دقیقه اومد گفت لیلا من دارم می رم بیرون کار

دارم .

در بست و رفت لیلا هم بلند شد تا کمی هم راه و خونه رو

تمیز کنه اتاق رو مرتب کرد با زحمت زیاد نشست و

جارو دستی کشید اینه و میز و شیشه هارو دستمال کشید به

سمت اتاقی که درش بسته بود رفت در رو باز کرد رفت تو

اتاق بهم ریخته بود توی اتاق بوی عطر اشنا پر بود لیلا

چندبار بو کشید یادش افتاد این همون عطری که اون شب

پیچیده بود تو فضای اتاق. چون اتاق خیلی شلوغ و بهم

ریخته بود اون رو هم تمیز کردی ضبط صوت قدیمی بود

روی اون رو پاک کرد چشمش به دستگاه صوتی دیگه افتاد

شیطنت اش گل کرد زد و روشن اش کرد صداش انقدر بلند

بود که خودشم ترسید صدای دستگاه رو کم کرد

از اهنگی که می خورد خوشش اومد و شروع کرد باهاش
همراهی کردن.

داشت همین طور باهاش می خورد کار خونه تموم شد دستگاه
رو خاموش کرد و از اتاق رفت بیرون در رو بست . روی
تخت نشسته بود ولی همچنان داشت با خودش زمزمه می
کرد .

ارش بعد چند ساعت اومد تو سلام داد نشست پشت میز
ارش : نگفتم کار نکن

باز نتونستی جلوی خودت رو بگیری

استراحت کن خوب شدی بعدا کار می کنی

لیلا: بعد باز شدن گچ من بازم این جا با تو می مونم

ارش : نمی دونم اون رو بعدا باید تصمیم بگیریم

لیلا : یعنی چی ؟

ارش : ببینم شهروز چی می گه

لیلا : اون اتاق خیلی نامرتب بود

ارش : مگه رفتی اونجا

لیلا : اره تمیزش کردم

ارش با همون لبخند گفت: دستت درد نکنه ولی دیگه نیازی

نیست اونجا رو تمیز کنی

لیلا : چرا ؟

ارش : اگه نظافت لازم داشته باشه میگم کبری میاد تمیز می کنه

لیلا: پس اون دستگاہ سی دی خورو بیار اینجا گوش بدیم

ارش : اون رو هم دست زدی

لیلا : خوب اره مگه چیه

ارش: هیچی گفتم شاید بلد نباشی روشنش کنی

لیلا: وا یعنی چی ؟ مسخره می کنی

ارش ی دفعه از جاش بلند شد و گفت این اهنگی که زمزمه

می کردی

لیلا اومد وسط حرفش گفت اره الان شنیدم البته قبلا شنیده

بودم ها

ولی یادم رفته بود

ارش: تو این اهنگ رو شنیده بودی کجا ؟

لیلا :تو خونه خودمون

ارش: امکان نداره

لیلا : چرا ؟

این اهنگ رو من کامل حفظ هستم

یعنی کل البوم رو شنیدم

ارش :امکان نداره این هنوز کامل نشده البوم چیه

ارش اینو گفت و رفت بیرون

بعد چند دقیقه دوباره او مد
رفت توی اتاق و دستگاہ رو روشن کرد .
به لیلا هم گفت بیا . صدای اهنک رو کم کرد لیلا توی اتاق
وارد شد و با همون اهنک داشت می خورد تا به ارش ثابت
کنه این ها رو شنیده
ارش صدای اهنک رو کم کرد و گفت تو واقعا اینا رو شنیدی
لیلا : چرا تعجب می کنی
حالا خواننده ی اهنک بود انقدر تعجب نمی کرد
ارش : مگه خواننده رو می شناسی
لیلا : خوب اره
ارش با تعجب به دستگاہ نگاہی کرد و گفت : اسمش چیه ؟
اگه عکسش رو ببینی میشناسی
لیلا : این حرف ها چی ؟ خوب من با خواننده‌هاش ی جا
که لیلا حرفش رو قطع کرد و چیزی نگفت دیگه
ارش : خوب چی شد ؟ چرا ساکت شدی ؟
لیلا : بیخیال چقدر برات مهم شده
من فقط گفتم بیار بیرون گوش بدیم
ارش : بلند شد و لیلا رو نشوند روی صندلی گفت : این خیلی
مهمه باید بدونم تو خواننده رو میشناسی یا نه

لیلا که از اصرار و پافشاری ارش کمی ترسیده بود بلند شد
از اتاق او مد بیرون
ارش دنبالش او مد نشست روی صندلی هیچی نگفت .
لیلا نشست روی تخت رو به ارش پرسید واقعا چرا برات
مهمه؟

ارش بلند شد دوباره بیرون رفت و باز بعد ی رب او مد
داخل کمی راه رفت و بعد گفت پاشو بریم بیرون می برم گچ
دست و پاتو باز کنم .
لیلا با همون گرفتگی گفت : الان

ارش: اره

لیلا پس حرف شهروز چی؟

ارش : خوب اون گفت دیگه پاشو بریم

لیلا: نه تو از من ناراحتی من باتو نمی ام بیرون

ارش: بگم غلط کردم پرسیدم خوبه

اصلا من اشتباه کردم حالا پاشو بریم

لیلا: من اگه نگفتم به خاطر چیز دیگه ای بود

ارش: ببین گذشته تو به من ربطی نداره تو دلت نمی خواد به

من بگی خوب به من چه . تو اگه بهم اعتماد داشتی می گفتی

دیگه

لیلا پاشد آماده شد ولی تابلو معلوم بود ارش ازش ناراحته چون بهش کمک نکرد تا آماده شه .

لیلا دوباره اومد نشست به ارش گفت: اگه ناراحتی مجبور نیستیم بریم ها بمون خونه فردا می ریم

ارش بلند شد در رو باز کرد و گفت :بیا بریم لااقل بتونی با کسی که دوشش داری دو قدم راه بری

لیلا بلند شد راه افتاد. توی ماشین هیچی نگفتن در بیمارستان گچ دست و پاش رو باز کردن و لیلا خوشحال بود که می تونه دست و پاشو حرکت بده با این حال دکتر چند جلسه فیزیو تراپی نوشت برارش

جلسه اول رو هم همون روز رفتن .

ی سری ورزش و نرمش برای دست و پاش دادن و بعد گفتن برو

تو ماشین ارش همون سی دی رو گذاشته بود و گوش می داد لیلا با شنیدن اهنگ اروم باهاش همراه شد ارش بعضی وقت های نگاهی می کرد و هیچ حرفی نمی زد .

لیلا :ارش من نمی توئم بگم اون خواننده کیه و من از کجا میشناسمش ولی می توئم خونه اش رو بهت نشون بدم .

ارش:نکنه سمت شما میشینه

لیلا : شوخی نکردم جدی گفتم

ارش کمی ساکت شد و بعد گفت : باشه بریم نشونم بده
لیلا ادرس رو دونه به دونه با دست اش نشون می داد و می
گفت و ارش جلو می رفت تا رسید به ی کوچه لیلا گفت
وایستا . ارش ترمز کرد و گفت خوب کدومه ؟

لیلا : اون خونه بزرگ و سه طبقه است ارش با دیدن خونه
تعجب کرد خواست پیاده شه و بره جلو
لیلا دست اش رو گرفت و گفت : الان نه

ارش : چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

لیلا : تو گفتی بهت اعتماد ندارم این کارو کردم که بدونی
بهت اعتماد دارم پس توام حرفم رو گوش کن
ارش بدون هیچ حرفی دور زد و برگشت تو مسیرتمام اهنگ
ها دونه دونه خونده می شد و لیلا همش رو حفظ بود

ارش : لیلا ممکنه با برگشتن مون شهروز یا جلال ببینن گج
دست و پات باز شده بگن از اتاق من بری
لیلا صدات قطع شد و با دقت بیشتر گوش داد صدای ضبط
رو کم کرد با تعجب گفت : اخه چرا مگه تو نگفتی من پیش
تو می مونم

ارش: ببین هنوز هم می گم کسی به من نگفته ولی من برای
اطلاع تو می گم هواست باشه
لیلا کلا گرفته شد و دیگه هیچی نمی شنید

ارش :می دونستم دممق می شی نمی گفتم
لیلا: نه ممنون که گفتی لااقل اگاهتر می شم

ارش :ی سوال دارم بپرسم

لیلا : بپرس

ارش :ببین خونه شما کجاست

لیلا :چطور تازه یادت افتاده بپرسی

ارش: نه اخه مدرسه تورو میشناسم ولی خونه تون رو نه به

ذهنم رسید ببرم سمت خونه تون شاید دلت خواست بری

ارش ماشین رو نگه داشت پیاده شد رفت کنار خیابون شروع

به حرف زدن کرد بعد اومد توی ماشین و راه افتاد

لیلا:کی بود ؟

ارش :شهر روز

لیلا : چی می گفت

ارش : می خواست ببینه کجام کارم داشت

لیلا:منو ببر خونه

ارش : چی شد ادرس نمی دی

لیلا : نه

ارش : من می دونم تو کسی رو نداری و تنهایی جای امنی

رو نداری نه پدر و نه مادر درسته

لیلا :تو از کجا فهمیدی

ارش من که هیچ شهروز و جلال هم می دونن به خاطر همین
بود اجازه داد از بیمارستان ببرم خونه

لیلا : جدی می گی

ارش : پس چی ... فکر کردی من بدونه اجازه تو رو برم
اونجا

لیلا : از اول که دیدمش گفتم ی مرده واقعا ادم خوبی

ارش : خوب ادم خوبی نبود که اهمیت نمی داد به خواسته تو
هر بلایی می خواست سرت می آورد اخرم می نداخت بیرون
یا مجبورت می کرد براش کار کنی .

حتی جلال هم به اندازه ای پدرت سنگ دل نیست

لیلا: پدر من از اون گفته بود می خواهی بری بیرون باید
مراقب باشی. اگه اتفاقی بیفته بهت یا کسی تورو تو راه بدزده
دیگه حق برگشتن نداری

می دونی پدرم الان تو مسافرت ه هنوز برنگشته مطمئنم اگه
برگرده سراغم رو می گیره

ارش : خوب مادرت چی

لیلا : اونا از هم جدا شدن مادرم اصلا تو این شهر نیست

ارش : اونی که باهام حرف زد کی بود

لیلا : کمی ماشین رو نگه دار بزار پیاده شم راه برم دلم می
خواد بدوم

بعد ی ماه و نیم دلم می خواد راه برم
چی گاز ماشینت رو گرفتی داری پزیش رو می دی فکر می
کنی فقط تو دنیا ی دونه است اونم تو داری
ارش ماشین رو نگه داشت و گفت: خیلی خوب برو پایین تا
نگفتی بابام هم لنگ شو داره
لیلا درحالی که پیاده میشد گفت خوب داره دیگه رنگ
لیمویش رو هم داره همون زرد خودمون
دررو بست و با لبخندی گفت تازه نامزدم هم داره
ارش با ماشین هم قدم باهاش می رفت از توی ماشین گفت :
چی نامزدت ای بابا تو نامزدم داری و دنبالت نیومده
نکنه اونم تو سفره
ارش خندید و گفت از دست تو
لیلا همین طور که راه می رفت گفت :نه اون تو سفر نیست
اتفاقا من از دست اون و دوستای بابام اینجا موندن رو
ترجیح دادم .
ارش: اهان پس درواقع تو زرنگی کردی سر همه ما کلاه
گذاشتی درسته
لیلا: نه خدا منو دوس داشت سر راه شهروز قرار داد تا منو
مراقبت کنه و سالم به دست پدرم برسونه
ارش : اینم میشه

البته باید دید شهورز با شنیدن این داستان چه نظری می ده
لیلا ایستاد سوار ماشین شد و گفت : تو که نمی خواهی بهش
بگی

ارش : چرا باید نگم

لیلا: من به تو اعتماد کردم

همه ی رازم رو گفتم

ارش : ی سوال می پرسم اگه درست جواب بدی این رازبین
مون می مونه اگه تفره بری مجبورم به شهورز بگم

لیلا: خوب بپرس

ارش : خواننده رو از کجا میشناسی

لیلا: نامزدمه

ارش: چی

لیلا : همین که گفتم نامزدمه

ما از بچه گی کنار هم بزرگ شدیم

ارش : نامزد تو خواننده است

اسمش چیه؟

لیلا :تو گفتی ی سوال می پرسی ...

ارش : اینم بگو خواهش می کنم دیگه نه حرفی می زنم نه

چیزی می پرسم

لیلا : اسمش رو اگه بگم میشناسی بخاطر اون نمی گم

ارش : یعنی انقدر معروفه
لیلا: اره خاک تو سر خیلی معروفه ولی من ازش متنفرم
حالم ازش بهم می خوره
ارش : خوب چرا نامزدش شدی
لیلا : به خاطر پدرم مجبور شدم ولی این رو کسی نمی دونه
جز تو
ارش :باشه نگو دوس ندارم ناراحتت کنم
خیالتم راحت به کسی نمی گم
لیلا : پیش تو احساس امنیت می کنم
حتی اون جلال اشغال عوضی سگ اش شرف داره به این
نامزد بی پدر من
ارش : خجالت بکش این حرف ها چی
لیلا : ببخشید داغ کردم
ارش :دیگه درباره جلال اینطوری حرف نزن باشه
لیلا : چشم
ارش : معلوم از نامزدت دلت پره
لیلا :بی خیال اصلا بیا اهنگ گوش بدیم خوب و ضبط
روشن کرد و دوباره همون اهنگ هارو بلند بلند شروع به
خونددن کرد .

ارش صدای ضیط رو کم کرد و گفت: یعنی این الان نامزد
تو می خونه
لیلا : خوب اره دیگه
ارش : تا حالا بهت خونده یعنی پیشت زنده خونده
لیلا: نه
ارش :تو ازش نخواستی پیشت بخونه
لیلا:من می گم ازش بدم میاد تو میگی بگم بهم بخونه
ارش : تو که تمام اهنگ ها شون رو حفظی معلومه خوب
گوش می دی
یعنی تو صداشو دوس داری
لیلا : اره دقیقا من عاشق صداشم ولی همیشه با خودم می گم
این کامران و اون کامران نیست
ارش نگاهی به لیلا کردبا تعجب گفت کامران !!!!!!!!!!!
لیلا: ای وای اسمش رو گفتم چه بد شد
تورو خدا به کسی نگی ها این به من بد میشه الان تو می
ری دنبالش و اونم می فهمه من کجام
ارش هیچ حرفی نمی زد و فقط گوش می داد
لیلا دوباره گفت ارش با توام به من بد شد نه اشتباها اسمش
از دهانم در رفت
ارش تورو خدا نری پیداش کنی جای منو بگی بهش

لیلا کلافه شده بود دوباره به حالت التماس گفت ارشی دادشی
نمی گی دیگه

ارش در پارکینگ رو باز کرد رفت داخل از ماشین پیاده شد
و رفت سمت خونه ولی لیلا هنوز تو ماشین بود

ارش به سمت اتاق کار شهروز رفت در رو باز کرد و داخل
شد مستقیم به سمت شهروز رفت و گفت : شنیدی ؟ چی کار
کنم الان ؟ بهش چی بگم ؟

شهروز نگاهی به جلال کرد ی نگاهی به سهراب انداخت
پرسید چی می گید ؟

جمیل که ساکت بود بلند شئی و گفت : اجازه می دی من
حرف بزنم

شهروز نگاهی کرد و گفت: بگو

جمیل به ارش گفت : برو بردار بیار خونه و ما هم انگار
چیزی نشنیدیم

تو خودت هم بهش قول بده که به هیچ عنوان نه سراغ
کامران می ری نه حرفی می زنی

ارش اومد بیرون رفت اتاق دید هنوز لیلا نیومده برگشت
سمت ماشین در ماشین رو باز کرد گفت چرا نمی ایی بچه

شدی من باید ببرمت بد عادت شدی

لیلا: اگه تا ی ربع دیگه نمی اومدی از این جا می رفتم.

ارش: پاشو بیا این جا خونه خودته

اصلانم خودت رو ناراحت نکن

من قول می دم تا وقتی نخواهی نمی زارم از این جا بری

لیلا: با خودم گفتم ی داداش خوب داشتم اونم از دست دادم

ارش: نمی ایی

لیلا از ماشین پیاده شد و در رو بست باهم وارد شدن برعکس

همیشه که وقتی اینا از بیرون می اومدن سالن همیشه خلوت

بود این بار همه بودن خواست به اتاق بره که شهروز گفت

هر دوتا تون بیایید اینجا پیش ما بشینید

لیلا از بدو ورود که چشمش به جلال افتاده بود از ترس

رنگش پریده بود ارش دست لیلا رو گرفت و به سمت مبل

رفت و رو لیلا رو ی صندلی نشوند و خودش روی دسته مبل

نشست

شهروز که رنگ لیلا رو دیده بود گفت: نترس تا وقتی که در

پناه ارش در امنیتی هستی

لیلا به ارش نگاه کرد و لبخندی زد

ارش: ممنون اقا شهروز دستت درد نکنه

جمیل: فقط لیلا باید به ما ثابت کنه که با ما ست

لیلا: چطور؟

جمیل : ببین لیلا این جا می تونی تو کار ها به ما کمک کنی
تو هم می تونی تو کار های خونه یا تو کار های دیگه که
سهراب معین می کنه به ما کمک کنی
اینطوری تو خودت هم راحت تری درسته
لیلا: درسته هر کاری باشه انجام می دم
جمیل : از فردا کارت شروع می شه
جلال هیچ حرفی نمی زد و سرش پایین بود
شهر روز : خوب ارش می تونید برید تو اتاق ولی برای شام
بیایید بیرون دور هم باشیم

ارش با لیلا به سمت اتاق رفتن و لباس عوض کردن و برای
شام خوردن بیرون اومدن.
باهم وارد سالن شدن و باهم سر میز غذا خوری اومدن همه از
قبل نشسته بود فقط دو تا صندلی خالی پیدا یکی سمت جلال
بود یکی سمت شهر روز ارش فهمید این کار حساب شده است
بنا بر قانون خونه اول به لیلا اشاره کرد و صندلی سمت
شهر روز رو نشون داد تا لیلا بشینه . اونم نشست . ارش
خودش سمت جلال رفت . روی صندلی نشست و اروم
گفت : جریان چیه؟ جلال هم اروم گفت : یعنی تو نمی دونی ؟
یا خودت رو زدی به اون راه؟

ارش نگاهی به لیلا کرد و با اشاره گفت شامت رو بخور لیلا
بشقاب رو برداشت برای خودش کمی لوبیا پلو کشید . اروم
شروع به خوردن کرد قاشق اول رو برد بالا دست اش می
لرزید قاشق رو برگردوند گذشت تو بشقاب

ی لیوان اب کنار دست اش بود برداشت کمی خورد روی
میز گذاشت واقعا هول شدن هم داشت خوب برای اولین بار
کنار شهروز توی اون جمع نشسته بود . از هولش سرش رو
بالا نمی گرفت .

شهروز اروم توی که کسی نفهمه خودش رو کمی نزدیک لیلا
کرد و گفت : خوب شامت رو بخور انقدر هم تابلو نشو
لیلا بدون این که نگاه کنه دوباره قاشق رو پر کرد به طرف
دهانش آورد تا بخوره این بار هم دست اش لرزید ولی
باهمون لرزش قاشق رو تو دهانش گذاشت و خورد کم مونده
بود بپره گلوش اروم غذا رو جوید و خورد بعد برای دومین
بار و سومین بار هم خورد یگه راه افتاده بود
بشقاب تمام شد سرش رو بالا آورد با کمال تعجب دید همه
غذا شون رو تموم کردن و دارن اینو تماشا می کنن . خیلی
خجالت کشید بلند شد بشقاب رو برداشت و سمت اشپزخونه
رفت .

کمی ایستاد

ارش مثل فرشته نجات اومد و گفت : چته ؟ چرا اینجایی؟
لیلا: خیلی ضایع شد
ارش: چی ؟ بزرگش نکن زیاد بی خیال از فردا راحت تر باش
چه کنار من باشی چه نباشی
لیلا: بی کاری کن یا تو اتاق غذا بخوریم یا تو پیش من بشین
ارش : سعی خودم رو می کنم ولی فکر نکنم بشه
ارش و لیلا بعد این حرف ها بیرون اومدن و رفتن سـتان
نشستن
جمیل :اگه کار کردنتم مثل غذا خوردنت باشه بس مونه
ارش: نه بابا اینطوری ها هم که نیست
شهر روز رفت طبقه بالا که بخوابه بقیه هم پاشدن و رفتن به
اتاقشون .
جمیل قبل از رفتن گفت:لیلا فردا بعد صبحونه بیا بالا کارت
دارم . اونم رفت
ارش و لیلا هم رفتن توی اتاق در رو بستن
لیلا کلافه بودتوی خونه راه می رفت و هی حرف می زد
لیلا: ارش مگه نگفتی شهر روز نمی خواد منو ببینه؟
مگه نگفتی تا توی این خونه هستم باید جلوی چشم کسی
نباشم
مگه نگفتی پیش تو می مونم و خیالم راحت باشه

اصلا چرا ی دفعه برایشون مهم شدم
ارش تو نمی دونی چه نقشه ای دارن
ارش من دارم سکته می کنم ی فکری ی حرفی بزن
ارش بلند شد و دست لیلا رو گرفت نشووندروی تخت و
گفت :چه خبرته ؟
مگه چی شده ؟

بناست ار فردا سر ی کاری بمونی
هم سرگرم بشی هم مفید بشی
لیلا خانوم نگران هم نباش کسی اذیتت نمی کنه من قبل از
تو با شهروز حرف زدم
لیلا کمی خیالش راحت شد گرفت خوابید صبح روز بعد ارش
لیلا رو بیدار کرد تا باهم برای صبحونه برن .
لیلا آماده شد همراه ارش اومد و مانند شب گذاشته کنار
شهروز نشست و صبحونه خوردبعد صبحونه همه رفتن سر
کار خود شون و لیلا و ارش هنوز سر میز بودن جلال که
می خواست بلند شه پشت ارش اومد و گفت پاشو برو سر
کارت بزار اینم بره دنبال کارش جمیل منتظرشه
ارش بدون حرف بلند شدبا ی خدا حافظی رفت تا دم در رفت
دوباره برگشت به لیلا گفت : نگران هیچی نباش برو

دوباره ارش رفت جلال به سمت پله ها او مد و به لیلا گفت
پشت سرم بیا

لیلا هم راه افتاد و به طبقه بالا رفت سمت راست ی اتاق
درش باز بود جلال رفت داخل و لیلا هم پشت سرش رفت .
توی اتاق شهروز و سهراب و جمیل و سارا و اکرم با چند تا
از پسرها نشسته بودن جلال رفت روی صندلی نشست .
لیلا کنار در ایستاده بود جمیل رو به لیلا گفت : بیا این جا
باشین لیلا رفت روی صندلی که جمیل نشون داده بود نشست
جمیل : خوب لیلا تو چه کاری رو می تونی انجام بدی ؟

لیلا: خوب هر کاری بشه انجام می دم

سارا: بیاد به من کمک کنه تو کارهای خونه

اکرم: تو رخت شویی به من کمک کنه

سهراب :می تونه تو کار های کامپیوتر هم به ما کمک کنه

توی وسط این حرف های اقای از در اتاقی که اونجا بود

او مد بیرون ی نگاهی به جمع کرد روز به جمیل کرد و بی

مقدمه گفت : هنوز به من ی کمکی نیاوردی ها

جمیل: وقت گیر اوردی اکبر ؟

بزار ی فکری به کار این بکنم بعدا نوبت توام می رسه

خوب شهروز نظر تو چیه

شهروز : من کی تو کارهای تو دخالت کردم ؟

خودت می دونی هر جا می فرستی بفرست
دوباره اکبر با ناراحتی گفت : تو رو جون هرکی دوس داری
به فکر کار منم باش
بابا منم ادمم الان ی ماه دنبال ینفر برای کمک به من می
گردی

جمیل : خوب پیدا نکردم دیگه ...
کار تو سخته هر کی نمی تونه بیاد کمک ات کنه
جمیل : خوب لیلا نظر خودت چیه ؟
لیلا : من نمی دونم فکر کنم رخت شویی بهتره باشه
اکبر دوباره اومد وسط حرف و گفت : اصلا چرا همین رو
نمی دی به من

رو به لیلا گفت : اسمت چی بودتو ؟
جمیل : این به درد تو نمی خوره
اکبر : تو کاریت نباشه بسپار به من فقط
بعد اومد و دست لیلا رو گرفت و گفت پاشو بیا از این به
بعد تو زیر دست من کار می کنی
لیلا نگاهی به جمیل کرد و گفت : چیکار کنم
اکبر قبل از جمیل گفت : یعنی چی؟ خوب مگه واسه کار
نیومدی بیا پیش من تو کار های من کمک کن
جمیل رو به شهر روز گفت : نظرت ؟

شهر روز با سرش علامت مثبت داد
جمیل رو به اکبر گفت :پس فعلا پیش تو کار می کنه تا بعد
اگه بلد نبود حق نداری نارضایتی کنی یادت باشه
اکبر :تو نگران نباش ..خودم می دونم
اکبر دست لیلا رو ول کردو گفت خوب خیالت راحت شد
حالا بیا بریم
لیلا پشت اکبر راه افتاد رفت داخل همون اتاق ..
اکبر نگاهی کردو گفت اون در رو ببند بیا اینجا
لیلا در رو بست و پشت میز رفت
اکبر :اول بگو ببینم از کامپیوتر و حسابداری چیزی سرت
می شه یا نه
لیلا نگاهی به کامپیوتر کرد و گفت : هی ی چیز های بلدم
اکبر با شوخی گفت :یعنی می تونی روشن و خاموش کنی
دیگه؟
لیلا : بعله
اکبر: خیلی خوب فعلا برو اتاق رو تمیز و مرتب کن تا بعد
لیلا به سمت دیگه اتاق رفت البته اتاق کار اکبر بزرگ بود
توی همون جا سه تا اتاق دیگه هم بود لیلا شروع به مرتب
کردن تمام اتاق ها کرد و و در عرض ۵ ساعت همه ی اتاق
ها ی محل کار اکبر تمیز شد

لیلا اومد بالا سر اکبر ایستاد گفت: تموم شد
اکبر بدون این که بلند شه و نگاهی کنه گفت: باشه برو چایی
بیار

لیلا: از کجا

اکبر: برو از اشپزخونه پایین بیار
لیلا اومد بیرون هنوز شهروز و جلال و سهراب بیرون
نشسته بودن

لیلا از پایین ی استکان چای آورد بالا که رسید شهروز با
اشاره گفت چایی رو بیار بهش

لیلا دوباره رفت پایین وی استکان چای ریخت تا بیاره تا سر
پله اومده بود دید سهراب از بالا نگاه می کنه برگشت و ی
سینی برداشت و سه تا چای ریخت و رفت بالا اول به جلال
و سهراب تعارف کرد اونا برداشتن و اخیری رو برد داخل
روی میز اکبر گذاشت .

اکبر: دیر اومدی

لیلا: بدون تعریف گفت: ببخشید تگزار نمی شه
اکبر از پشت میز بلند شد و به لیلا گفت بیا بشین ببینم چی
بلدی

لیلا پشت میز نشست اکبر گفت ی چند خط برام تایپ کن

لیلا هم چند جمله ای نوشت به اکبر نشون داد اونم قبول کرد
گفت: خوبه همینم بد نیست می تونی کار کنی از این به بعد
همین جا می شینی و به کار من نگاه می کنی توی ی هفته
اگه چیزی یاد گرفتی نگه ات می دارم وگرنه باید بری
پایین چون به درد اینجا نمی خوری

لیلا: نه هوشم خوبه یاد می گیرم مطمئن باش ..
چند ساعتی همون طور گذاشت اکبر کار می کرد و لیلا هم
با دقت نگاه می کرد .

صدای در اتاق اومد لیلا خواست بره در رو باز کنه ولی
اکبر اجازه نداد خودش رفت در رو باز کرد دید ارش
اکبر : اتفاقی افتاده کارت چیه

ارش: با لیلا کار دارم
اکبر از جلوی در کنار رفت و ارش اومد تو
لیلا با دیدن ارش بلند شد اومد جلو سلام داد
ارش تو این جا چی کار می کنی
خوب به من گفتن پیام اینجا دیگه
ارش : بیا کارت دارم

لیلا نگاهی به اکبر کردگفت : اجازه هست برم
اکبر: برو هرچی زود تمام کن تا پنج دقیقه بیا طول نکشه

ارش دست لیلا رو گرفت برد بیرون بهش گفت : تو نباید اینجا می اومدی اکبر اصلا ادم نرمالی نیست .
اصلا اخلاق خوبی نداره نمی تونی باهاش کار کنی
بیا و بگو نمی خواهی اینجا باشی بیا پایین همون رخت
شویی خوبه لااقل می تونی منو رو هم ببینی
لیلا در رو باز کرد و گفت اجازه هت برم لوازم رو بیارم
بالا

اکبر ۱۰ دقیقه دیگه بالا نباشی دیگه نیا
ارش نگاهی به لیلا کرد و گفت : معلومه چته ؟
لیلا از پله ها پایین اومد و به اتاق ارش رفت لوازمش رو
جمع کرد ارش خیلی زحمت کشید تا لیلا بفهمه اکبر ادم
خوبی نیست ولی فایده نداشت توی سالن ارش به جمیل گفت:
بهش بگو اکبر اخلاق بدی داره
اکبر که از بالا نگاه می کرد رو به شهروز گفت ببین تورو
خدا با کیا زندگی می کنیم
شهروز: خوب اخلاقت بده دیگه

اکبر : اینا حقشون

شهروز : چی می ترسی نیاد

اکبر : می ترسم !!!!!!!!!!!!!!!

یزره نگاه کنی می بینی همه دست به دست هم دادن که
نزارن بیاد بالا

با وجود این دوستان دشمن رو می خواهم چی کار کنی
باز صدای لیلا اومد که گفت : ارش اینو برام می اری بالا
ارش دست به دامن جلال شده بود داشت با اون حرف می زد
تا به لیلا بگه این کار مناسب نیست
جلال هم از همون دور گفت راست می گه بری بالا دیگه
نمی زاره بیایی پایین

ولی لیلا خودش مصمم ساکش رو به سمت پله ها کشید و
برای آخرین بار به ارش گفت اینو برام بیار بالا
اکبر که مطمئن شد لیلا داره می اد بالا بلند شد و رفت توی
اتاق در رو هم نیمه باز گذاشت
شهر روز هنوز همون جا بود

ارش در طبقه بالا رو به ارش کرد و گفت نمی خواهی شما
ی چیزی بگی بهش

شهر روز : من توی این خونه به نظر همه احترام می زارم
لیلا در رو با این که باز بود زد

اکبر از پشت در گفت بیشتر از ده دقیقه طول کشید بهت
گفتم... ارش ذوق زده گفت خوب دیگه دیر اومدی نمی خوادت

بیا بریم پایین . لایلا نداشت حرفش تموم بشه زود رفت تو و ساک رو کشید داخل در رو بست
اکبر : نگفتم دیر کردی نیا
لایلا بدون توضیح فقط عذر خواهی کرد
اکبر نگاهی کرد گفت لوازمت رو ببر تو اتاقت و بیا اینجا
لایلا : می شه خواهش کنم تا اقا شما بیارید بی زحمت
اکبر : فقط این بار دیگه تکرار نشه
اکبر ساک رو برداشت و برد توی اتاق گذاشت و اومد نشست
لایلا هم پشت اش اومد و کنار میز ایستاد
اکبر نگاهی کرد و گفت : ی چیزازت می پرسم راست اش
رو بگو دورغ بگی می فهمم اون موقع خودم میندازمت
بیرون .
لایلا: بپرس
اکبر : واسه چی اومدی بالا ببین فقط راست اش رو بگو از دورغ و دورغگو بپزارم
البته می تونی اصلا جواب ندی
لایلا: برای این که این جا ی اتاق دادی بهم و گفتی باید بالا بمونم
اکبر : همین
لایلا : همین یعنی امنیت برای من .

یعنی خیال راحت

اکبر : خوب پایینم ارش

لیلا حرف اکبر رو قطع کرد و گفت: ارش خیلی خوبه ولی از وقتی گچ دست و پام باز شد گفت دیگه نمی تونه منو توی اتاق نگه داره باید پیام توی جمع باشم

اکبر: حالا مطمئنی می خواهی بالا باشی ؟

لیلا: اره مطمئنم

اکبر با دست اشاره به سمت اشپزخونه کرد و گفت بیا فعلا ی تخم مرغ درس کن بخوریم تا بقیه کار ها رو بکنیم
لیلا رفت اشپز خونه تخم مرغ درس کرد آورد روی میز رو درست کرد

اکبر هم اومد نشست باهم ی غذای مختصر خوردن بعد بلافاصله اکبر رفت سر کارش و لیلا میز رو مرتب کرد
کارش تموم شد اومد پیش اکبر ی صندلی اضافه گذاشته بود نشست روی صندلی و با دقت به دست اکبر نگاه می کرد .

اکبر: حواست باشه ممکنه ی جارو از قصد اشتباه نبویسم باید زود بگی ببینم چقدر دقت داری دو سه روز گذاشت ... اکبر از صبح ساعت ۷ خودش بیدار می شود پشت کامپیوتر تا ساعت ۱۲ شب بی وقفه کار می کرد روز چهارم لیلا ساعت ۱۱ بلند شد و رفت بخوابه

کمی دراز کشید نزدیک ساعت ۱۲ بلند شد بره دستشویی دید
هنوز اکبر بیداره دستشویی رفت اومد نشست پیشش گفت:
پدرم همیشه می گفت زیاد مغزتون رو خسته نکنید وگرنه
حساب رو اشتباه می نویسید .

هرموقع مغزتون و چشمتون خسته شد زود جمع کنید
کارهاتون رو

اکبر همین طور که داشت کار می کرد گفت : مگه پدرت
حساب دار بوده

لیلا : اره منم ی چیزهایی ازش یاد گرفتم .
لیلا همین طور که نگاه می کرد گفت : این جارو اشتباه
نوشتی درست اش کن

اکبر با تعجب نگاه کرد و مروری کرد دید انگاری درست
می گه از جاش بلند شد و گفت بیا بشین درست اش کن تا من
ی ابی به صورتتم بزنم . اکبر رفت ابی به صورتش زد و
برگشت دید لیلا ایراد رو گرفته و درست اش کرده
اکبر: پیش کی یاد گرفتی

لیلا: چی رو

اکبر : حسابداری رو

لیلا : کمی پدرم بهم یاد داده

اکبر : خوبه

همین به درد می خوره پاشو برو بخواب فردا باهم کار می کنیم ..

فردا اکبر از ساعت ۷ صبح لیلا رو بیدار کرد و پشت کامپیوتر نشوند

اکبر: از امروز من و تو باهم کار می کنیم ببینم چی کار می کنی ها ؟

از اون روز تا دو هفته بی وقفه لیلا و اکبر کار می کردن فقط ی وعده غذا می خوردن و تا دیر وقت هم بیدار بودن سر دو هفته کار تموم شد و حساب ها رسیدگی شدن کل دفاتر بازداید شده بود

اکبر آخرین دفتر رو که تموم کرد با خوشحالی داد زد که بلا خره تموم شد .

اکبر ساعت ۱۰ صبح بلند شد با خوشحالی بیرون رفت . بعد از چند دقیقه او مد .

رو به لیلا گفت پاشو آماده شو بریم بیرون امروز باید خوش بگذرونیم

لیلا آماده شد همراه اکبر بیرون رفت اول رفتن ی کافی شاپ ی قهوه سفارش دادن باهم نشستن تا آماده شه

اکبر رو به لیلا کرد و گفت: دوس داری کی اینجا باشه تا خوشحالیت رو باهاش تقسیم کنی ؟

لیلا بدون مقدمه گفت: ارش
اکبر گوشی رو برداشت و شماره گرفت
اکبر: الو

بیای دیقه سر میز ۳

بعد چند دقیقه ارش اومد با دیدن اکبر و لیلا خوشحال شد لیلا
بلند شد با ارش دست داد و سلام و احوالپرسی کرد

ارش: اکبر واقعا خودتی؟ چه عجب امدی بیرون

اکبر: امروز خوشحالم کارم تموم شده امدم عشق و حال

ارش: جدی تموم شد؟ افرین

اکبر: البته به کمک لیلا

ارش: باریکلا لیلا

لیلا لبخندی زد گفت: دیگه انقدر بزرگ اش نکن

کاری نکردم .

اکبر قهوه هارو که توی سینی بود رو برداشت و از شاگرد

تشر کرد گفت یکی دیگه هم بیار بعد یکی رو جلوی ارش

گذاشت یکی هم به لیلا داد شاگرد کافی شاپپی قهوه دیگه

آورد و اکبر برای خودش برداشت کمی خورد و گذاشت روی

میز

ارش: ناهار کجا می رید؟

اکبر می خواهم لیلا رو ببرم ی جای خوب

لیلا : کجا؟

اکبر : قهوه ات رو بخور پاشو بریم

ارش : منم پیام ؟

اکبر : نه مزاحم تو نمی شیم به کارهات برس

اکبر و لیلا بعد خوردن قهوه بلند شدن بیرون رفتن

لیلا : حساب نکردی چرا ؟

اکبر : صاحب اش غریبه نبود

لیلا : کی هست این آشنا

اکبر : آگه هواست جمع بود می فهمیدی ... حالا بی خیال بیا

سوار شو

هر دو سوار شدن اکبر ماشین رو روشن کردگفت من میرم

هرجا خسته یا گرسنه شدی بگو برگردم تا چند ساعت فقط

رفت رانندگی کرد و صدای اهننگ رو زیاد کرده بود لیلا هم

با صدای بلند اهننگ می خوند اکبر هم فقط گوش می داد

بعد سه یا چهار ساعت لیلا گفت برگردیم دیگه اکبر از اولین

زیر گذر برگشت تو مسیر برگشت گوش می داد اکبر زنگ خورد

برداشت جواب داد.

اکبر : بعله

چشم

بعد تلفن رو قطع کرد بدون این که نگاه کنه گفت :

شهر روز بود
می خواست برگردیم انگاری می خواهد فردا جشن بگیره
باید بریم حرف بزنیم
لیلا : جشن چی ؟
اکبر : جشن موفقیت
لیلا : خوش به حالت میری جشن ...
اکبر : خوب به تو ام می گن
لیلا : من نمی تونم پیام
اکبر : چرا؟؟؟؟؟؟
لیلا : اخه هم لباس ندارم هم می ترسم
اکبر : ترس نداره
لیلا : می ترسم از مهمونا کسی منو بشناسه
اکبر : نگران نباش درس می شه
اکبر کنار ی رستوران ایستاد و دوتا غذا گرفت آورد توی
ماشین بخورن لیلا : می شه بریم ی جا بزن کنار بشینیم
بیرون بخوریم
اکبر : چشم
بعد پنج دقیقه ی جای با صفا رو پیدا کردن و نگه داشتن پیاده
شدن و غذا رو اونجا خوردن بعد سوار شدن و بکوب
خودشون رو به خونه رسوندن

اکبر از پله ها بالا رفت لیلا داشت دنبالش بالا می رفت که اکبر از بالای پله گفت : برو بشین پایین تو سالن الان منم می ام .

لیلا وسط پله و ایستاد بعد برگشت پایین روی مبل پر بود همه نشسته بود لیلا رفت کنار سارا بشینه که ارش بلند شد و خودش رو نشون دادگفت: بیا این جا لیلا با دیدن ارش خوشحال شد مستقیم رفت پیشش..

ارش بلند شد جاش رو داد به لیلا

لیلا روی مبل نشست ارش هم روی دست مبل همه خوشحال بودن معلوم بوداز چی خوشحالند چون همه درباره اکبر حرف می زدن و از کارش که بلاخره تمام شده بود

لیلا گاه گاهی سرش رو بلند می کرد به اطراف نگاه می کرد همه مشغول بودن ولی وقتی سرش رو پایین می انداخت سنگینی نگاه می روی خودش حس می کرد . برای بار چندم سرش رو بلند کرد و دورتا دور همه را نگاه کرد ولی باز همه مشغول حرف زدن بود اروم به ارش گفت : جلال و شهروز رو نمی بینم کجان .

ارش گفت : جلال همین جاست ولی شهروز بالاست

لیلا کمی سکوت کرد و بعد گفت : می شه بگی جلال کجا نشسته ؟

ارش اروم پرسید: خیلی مهمه ؟
لیلا: مهمه نبود نمی پرسیدم ...اخه همش فکر می کنم داره
نگاهم می کنه سنگینی نگاهش رو می فهمم ولی خودش رو
نمی بینم .
ارش بلند شد رفت پشت لیلا ایستاد زد رو شونش و گفت: ی
دیفه برمی گردی ؟
لیلا کمی سرش رو برگردوند و قبل از ارش چشمش به جلال
افتاد ی لحظه نگاهش تو نگاه جلال گره خورد ی چند ثانیه
ولی همون چند ثانیه هم برنده بود لیلا زود نگاهش رو به
ارش انداخت و گفت :چییه؟
ارش اروم گفت :خواستم نشونت بدم دیگه
لیلا سرش رو برگردوند
درست فکر می کرد جلال اون عقب نشسته بود و فقط به این
نگاه می کرد .
ارش دوباره اومد رو دسته مبل نشست
لیلا:من برم بالا بهتر نیست ؟
ارش: چرا ؟همون پایین شهروز گفته همگی پایین باشید
کارتون دارم
لیلا :پس کی می اد خودش ؟
ارش:نمی دونم الان ما سه ساعته منتظریم

لیلا : پس اکبر کجا رفت

ارش: کاری داری بگو من انجام می دم

بعد چند دقیقه شهروز و اکبر از بالا اومدن دوتا از بچه ها از

جاشون بلند شدن و جاشون رو به اون دوتا دادن

شهروز و اکبر نشستن یکی از دخترها نوشیدنی آورد گرفت

همه برداشتن اکبر نگاهش به لیلا افتاد لبخندی زدگفت :

مهمونی فردا رو بالماسکه می گیریم برای این که همه راحت

باشند

جلال :فکر خوبیه

اکبر: امیدوارم به همه خوش بگذره ولی ممکنه فردا لازم

باشه بیشتر مواظب باشیم حواستون جمع باشه

شهروز: الان بچه زنگ بزنی و دعوت کنیهرکی رو دوس

دارید

نگاهی به لیلا کردو گفت : البته به جز تو همه می تونن

مهمون دعوت کنن ولی تو فقط خودت دعوت هستی

لیلا:من نمی تونم پیام شرمنده

شهروز رو به اکبر کرد گفت: خودت درست اش کن

اکبر: چشم نگران نباش

یا باهم می اییم یا هیچ کدوم نمی اییم

بعد لیوان رو برداشت و نوشیدنی رو به سلامتی شهروز سر کشید و بقیه هم به تقلید از اون این کار رو کردن لیلا لیوانش رو برداشت و کمی خورد و بقیه رو برداشت بلند شد ببره اشپزخونه هنوز جلال همون جا نشسته بود

لیلا به سمت اشپزخونه رفت لیوان رو گذاشت و کمی اب خورد اکبر دید او مدن لیلا طول کشید بلند شد و به همه شب بخیر گفت تا بره اتاقش از روی پله گفت: لیلا تا دو دقیقه دیگه بالا باش من رفتم

لیلا از اشپزخونه صداش رو شنید و زودی بیرون او مدبدو بدو دنبال اکبر رفت بالا. اکبر وارد اتاق شده بود و در باز بود لیلا رفت داخل و در رو بست. اکبری نگاه می انداخت و دید لیلا او مددی لبخندی زد و گفت برو زود بخواب فردا کارمون زیاده

لیلا: من فردا باید چیکار کنم

اکبر: برو بخواب فردا بهت می گم

لیلا: نمی شه الان بگی

اکبر: حرف ادمی بار می زنه فقط الان برو بخواب همین.
لیلا ی شب بخیر گفت و رفت خوابید اکبر هم رفتن تو اتاق و در رو بست. صبح زود از خواب بیدار شد و مستقم رفت در اتاق لیلا رو زد. لیلا از خواب بلند شد با مالیدن چشماش

در رو باز کرد اکبر ی نگاهی بهش کرد و گفت : پاشو بیا
صبحونه بخوریم کارت دارم امروز کارمون زیاده.

لیلا : من که تو مهمونی نمی تونم پیام
اکبر: من که دیشب گفتم مهمونی بالماسکه است
لیلا: خوب باید ی لباس داشته باشم که بیوشم یا نه
اکبر : تو برو اول ی دوش بگیر بیا بریم بیرون بعدا می
فهمی

لیلا اول میز رو جمع کرد و بعد دوش گرفت آماده شد بره
بیرون

اکبر : پس موها تو خشک نمی کنی
لیلا : نه بی خیال عجله دارم منی خواهم بدونم کارت بیرون
چیه ؟

اکبر گفت : پس بیا بریم اول رفت ی ارایش گاه و لیلا رو
گذاشت اونجا خودش نشست و به زن ارایشگر گفت : می
خواهم عروسک اش کنی تو چشم باشه
خانوم ارایشگر با لبخن گفت چشم شما برید و سه ساعت
دیگه بیایید

اکبر: نه من جایی نمی رم همین جا هستم شما به کارتون
برسید لطفا.

خانوم ارایش گر شروع به درست کردن لیلا کرد از رنگ مو گرفت تا لنز و ی ارایش کلی صورت که بعد سه ساعت واقعا شناخته نمی شد

خانوم ارایشگر به اکبر گفت بیا تموم شد کارم اکبر با دیدن لیلا دهانش باز مونده بود نمی دونست چی کار کنه یا چی بگه ...

فقط گفت دستت درد نکنه عالی چقدر تقدیم کنم خانوم ارایشگر مبلغ رو گفت و اکبر پول رو داد خانوم ارایش گر رو به لیلا گفت : حالا لباس مناسب داری ؟ یا می خواهی بخری

اکبر گفت: می خواهیم بخریم خانوم ارایش گر ی کارت به اکبر دادو رفت برو اینجا لباس های خوبی داره

بعد ۱۰ دقیقه اینا توی فروشگاه بودن ولی همه مشتری ها چشمشون مونده بود روی لیلا اکبر هم متوجه شده بود کنار فروشنده خانومی رفت و گفت ی لباس مجلسی شیک و سنگین می خواهم

چندتا از فروشنده ها پشت سر هم لباس های مختلفی آوردن و نشون دادن ولی لیلا نپسندید ی اقا فروشنده ی لباس مشکی و سنگ کاری شده ای رو آورد و گفت : این دیگه آخرین

مدل لباس این فروشگاه که تازه به دستمون رسیده به هیچ کسی نشون ندادیم تا الان شما اولین نفری هستید که می بینید لایلا خوشش اومد و گفت : می تونم امتحان کنم دوتا از خانوم ها همراهش اتاق پرو رفتن و کمک اش کردن لباس رو تنش کرد .

واقعا عالی بود یکی از خانوم ها در رو باز کرد و اکبر رو صدا کرد اکبر جلو اومد لباس رو توی تن لایلا دادید لایلا که تا حالا اینطوری جلوی اکبر دیده نشده بود خجالت کشید اکبر: همین رو می خریم در نیار دیگه

رو به فروشنده گفت ی جفت کفش و ی کیف و ی پالتو هم می خواهم ی پالتو سفید زیبا بهش آورد لایلا اون رو پوشید از اتاق پرو در اومد کفش مشکی کار شده و کیف رو هم آوردن و کفش هم به پاش عالی شد

ای فروشنده گفت: می تونید بلند بلند شید ی چند قدم راه برید ببینید چطوریه لایلا بلند شد چند قدم راه رفت اکبر دید فروشنده بد نگاه می کنه گفت: بسه لایلا بیا همین خوبه پول رو حساب کرد لایلا رو برد گذاشت تو ماشین و برگشت مغازه بعد چند دقیقه بیرون اومد دست اش ی فیلم بود لایلا : این چیه کجا رفتی

اکبر فیلم رو داد دست لیلا و گفت اینو بگیر همه نوار هاشو
بکش بیرون
لیلا : چرا؟
واسه این که دلم نمی خواد توی فیلم مردم باشی زود خرابش
کن

لیلا هم همهی نوار هارو کشید بیرون وای ماشین پر نوار فیلم
شده بود اکبر کنار سطل زباله ترمز کرد و پیاده شد همه ی
نوار هارو مچاله کرد و ریخت توی سطل زباله
و دوباره به راهش ادامه داداز ساعت شروع جشن نیم ساعت
گذاشته بود اینا هنوز نرسیده بودن
دوبار گوشی زنگ زد و اکبر گفت تو راهیم
نزدیک خونه ی ماسک در آورد و به لیلا داد گفت اینو از
همین جا بزن به صورتت
هرموقع من گفتم بردار

لیلاماسک رو گرفت و زد بعد گفت: چشم
از ماشین پیاه شدن اکبر گفت برای این که راحت باشی با
من داخل نشو تنها برو منم بعدا می ام
لیلا : نمی شه اول تو بری من بعداز تو پیام
اکبر: چرا ؟ باشه همین کارو بکنیم

بیا تو در رو باز کرد و رفت داخل اکبر جلو می رفت و لیلا پشت اش می اومد چند تا مهمون دیگه تو راه قطعی شدن و همهگی با هم وارد سالن شدن به خاطر همین اصلا دیگه شناخته شدنش امکان نداشت لیلا از پشت نقاب می دید هر کی اکبر رو می بیند از ش می پرسه ولی نمی دونست کیه خیلی دوس داشت جلال رو بناسه تو جمع

ی خدمتکار نزدیک لیلا اومد و گفت لطفا پالتو تون رو بدید لیلا پالتو رو در آورد داد به خدمتکار ار دور دید اکبر بهش زل زده ولی کاری نکرد رفت نشست ی گوشه همه وسط بودن و می چرخیدن می خندیدن ی سری مردهای هوس باز پشت نقاب پنهان بودن و با تک تک زن ها می گفتند می خندیدن از دیدنشون حال لیلا بهم می خورد ولی نشسته بود ی گوشه و داشت نگاه می کرد نا غافل دید یکی نشست کنارش و سلام داد بهش لیلا هم جواب داد

لیلا: سلام

مرد ناشناس: غریبی یا تنهایی یا از این مهمونی خوشت نمی اد

لیلا: دلیل نداره بهت جواب بدم .ولی می گم نه تنهام نه غریب از این همونی ها بدم می اد

مرد ناشناس: ولی خوب به خودت رسیدی

لیلا: اسمت چیه

مرد ناشناس: معلومه اصلا تو این مهمونی ها نیومدی ها اگه
بنا بود اسمم رو بگم که نقاب نمی زدم
بعد هر دو خندیدن

خواننده می خوند اهنگ زیبایی بود همه وسط بودن
مرد ناشناس میوه حرف های خوبی می زدو لیلا گوش می
داد اکبر که هواسش به لیلا بود نزدیک شد و گفت چیزی کم
نداری؟

لیلا: نه فقط ی سوال دارم

اکبر: بپرس

لیلا: میشه جلال رو نشونم بدی؟

اکبر: برای چی؟

لیلا: همین طوری می خواهم ببینم نقابش چیه

اکبر: بیخیال ندونی بهتره

اکبر ی نگاه به مرد ناشناس کرد و گفت: مراقب باش قاپتو
ندزده

لیلا: این اندازه اش نیست

اکبر نیش خندی زدو رفت لیلا برگشت جاش نشست .

مرد ناشناس: می شناختی

لیلا: اره همکارم بود

مرد ناشناس کدوم جلال رو می خواهی.

لیلا: چطور مگه تو میشناسی

مرد ناشناس: همشون رو تک تک حتی همین همکار ت رو

لیلا: کی بود

مرد ناشناس: اکبر

لیلا با ذوق زیاد رو به رد ناشناس برگشت گفت: اگه راست

می گی بگو جلال کدومه

مرد ناشناس: کدوم جلال اینجا سه تا جلال هست

لیلا: جدی

مرد ناشناس: تو می خواهی کدو رو حالش رو بگیری بگو

من بهت بگم

لیلا: جلال دیگه همون که پیش شهروز کار می کنه

مرد ناشناس: می خوای بگم بیاد اینجا بشینه

لیلا: نه می ترسم بشناسه

مرد ناشناس: می خواهی چی کار کنی پس

لیلا: تو نشون بده

مرد ناشناس با دست اش اشاره کرد و جلال رو نشون داد

لیلا: مطمئنی خودشه

مرد ناشناس: می خواهی دوتای دیگه رو نشونت بدم بدونی

درس می گم و با دست اشاره به دو نفر دیگه و گفت اینا هم

جلال هستن ولی اونی که تو می خوای اونهلیلا از جاش
بلند شدی دوری زد و از جلوی جلال رد شد دوباره سر میز
اش اومد مرد ناشناس هنوز نشسته بود
لیلا: اره فکر کنم خودشه
مرد ناشناس: از کجا مطمئن شدی حالا
لیلا: از طرز نشستن اش و غرورش
مرد ناشناس: چی؟؟؟؟ می خوای باهاش حرف بزنی
لیلا: باکی؟ با جلال عمرا
مرد ناشناس: اون که تورو نمیشناسه یعنی الان هیچ کس هیچ
کسی رو نمی شناسه توام حتما با اکبر وارد شدی که شناختی
اش
لیلا: پس چرا تو میشناسی
مرد ناشناس: من کارم اینه پاشو تا بهت بگم . فقط حرف
نزن باشه
لیلا بلند شد و همراه مرد ناشناس راه افتاد هرکی رو می دید
سلام می کرد ی تیکه می انداخت .
با هم ی دوری زدن نزدیک جلال که رسیدن دست جلال رو
گرفت با صدای بلند گفت: پاشو ی اهنک خوب بخوان تا
هوامون عوض بشه . جلال میکروفون رواز خواننده گرفت

و شروع به خوردن کرد مرد ناشناس گفت :خیلی قشنگ می
خونه درسته ؟

..اهنگ تموم شد لیلا خواست بره بشینه که جلال این بار
صدا زد و گفت عجله کن همین طور که من خوندم حالا نوبت
تو بیا بخوان
مرد ناشناس اومد و اهنگی رو خورد و جلال ایستاده بود و
گوش می داد

مرد ناشناس بعد تموم شدن اهنگ اش پایین اومد و دست لیلا
رو گرفت برد سر جاشون نشستن

لیلا: از جاش بلند شدی دور زد سر راهش به اکبر برخورد
عذر خواهی کرد گفت: ببخشید
اکبر : چی تو خودت نیستی
لیلا: نه طوری نیست
اکبر : مطمئنی؟

لیلا: نمی دونم فکر می کنم یکی اینجاست که اگه منو بشناسه
برام خوب نیست

اکبر: نگران نباش درست است اش می کنم برو بشین فقط
لیلا دوباره سر جاش اومد نشست ولی مرد ناشناس نبود .

ی نگاهی کرد دید جلال هم نیست چه مهمونی کلافه کننده ای
بود خسته شده بود مرد ناشناس او مد نشست گفت : کجایی؟
لیلا: تو فکر

مرد ناشناس سیگار روشن کرد تا بکشه لیلا گفت : ی دونه
به من می دی
مرد ناشناس : نه شرمنده

لیلا: چرا

مرد ناشناس: به خاطر این که دلم نمی خواد دوس ندارم به
ی خانوم سیگار بدم بعد ی نگاهی به سیگار کرد و
گذاشت تو جیب اش گفت : اصلا خودمم نمی کشم خوبه
لیلا هواسش به جلو بود هی نگاه می کرد و هی با خودش
می گفت : عه لعنتی کجایی پس

مرد ناشناس: معلومه چی کار می کنی

لیلا : ببین جلال نیست نمی دونم کجا رفت ی لحظه ازش
غافل شدم

مرد ناشناس ی دفعه به سرفه افتاد

لیلا : چته بابا الان همه جمع می شن اینجا انقدر جلب تو چه
نکن دیگه ...

مرد ناشناس : تو الان داری دنبال جلال می گردی

اخه اون ادمه؟ خودت گفتی الان

لیلا: تو چی کارداری ببین می تونی پیداش کنی
مرد ناشناس همین طور که نگاه می کرد گفت: همیشه بگی
چی تو فکرته

لیلا: می تونی ی کاری برام کنی
مرد ناشناس: نه

لیلا: لوس نشو دیگه حالا من ی چیزی گفتم ناراحت نشو
دیگه ببخشید... خوب حالا بگو
مرد ناشناس: چی بگم

لیلا: جلال

کجاست الان نمی بینم

لیلا توی این حرف زدن بود که صدای به گوش رسید .
یکی پشت میکروفون گفت: بچه راحت باشید از خودتون
پذیرایی کنید هرکی خواست می تونه بره هرکی خواست می
تونه نقابش رو در بیاره اکثر نقاب هاشون رو در آوردن و
نشستن اکبر سمت لیلا اومد جلوی میز ایستاد رو به مرد
ناشناس گفت شما نمی خواهید نقابتون رو در بیارید مرد
ناشناس بلند شد با گفتن ی با اجازه میز رو ترک کرد اکبر
سر میز نشست و رو به لیلا گفت نقابت رو بردار و راحت
باش لیلا نقاب رو در آورد و کنار میز گذاشت اکبر براش
میوه پوست کند و گذاشت جلوی لیلا گفت: بخور

لیلا دست اش رو آورد با چاقوی تیکه میوه برداشت و گذاشت دهندش

ولی همچنان تو فکر بود

اکبر: چته مگه بازم استرس داری

همین الان می تونی با خیال راحت همه رو ببینی غریبه توی ما نیست در ضمن با این ارایش و لنز و رنگ مو حتی جلال هم تورو نمیشناسه باور نمی کنی پاشو بیا باهم بریم جلو ببین درس می گم یا نه فقط لطفا خودت رو لو نده

لیلا بی خیال بزار من برم بالا تا خیالم راحت بشه

اکبر کلید اتاق رو داد بهش و لیلا بلند شد رفت بالا بچه ها سر گرم بودن و کسی متوجه رفتنش نشد

لیلا بالا که رفت جلوی اینه دوسه تا مدل به مدل عکس انداخت بعد رفت لباس اش رو عوض کرد و اومد صدای در اتاق اومد لیلا رفت در رو باز کرد اکبر اومده بود بالا

اکبر: هنوز ارایشت رو پاک نکردی که

لیلا: داشتم می رفتم پاک کنم تو در زدی

اکبر: حالا که دست نزدی افتخار بده ی عکس دونفری

بندازیم

لیلا: باشه

اکبر دوربین رو تنظیم کرد اومد کنار لیلا ایستاد

لیلا : خوب با گوشی می ا نداختی دیگه
اکبر: آماده ای
لیلا :اره
اکبر چها رپنج تا عکس با مدل های مختلف گرفت
لیلا : برم دیگه
اکبر: خسته شدی همش دوتا عکس انداختی ها
لیلا :این عکس هارو به خودم می دید دیگه
اکبر :حالا بزارچاپ کنم بعدا
لیلا رفت ارایشش رو پاک کرد بعد اومد نشست روی مبل
اکبر : نشین برو دوتا چایی بیار
لیلا مگه پایین نخوردی
اکبر :اونی که پایین خوردم با اونی که تو بیاری فرق می کنه
لیلا رفت دوتا لیوان چایی آورد روی میز گذاشت اکبر هم اومد ی چای برداشت رفت .
کنار میز کارش نشست و چایی رو خورداستکان رو گذاشت و شروع به کار کرد
لیلا: کار گرفتی پیام کمک
اکبر: نه برای خورم کار می کنم
لیلا : اجازه هست پیام ببینم

اکبر: نه تموم شد نشونت می دم
لیلا: امروز مهمونی بهت خوش گذشت؟

اکبر: به توجی

لیلا: به من هی چی بگم در این حد

اکبر: به منم در همون حد

لیلا کمی برنامه های تلویزیون رو نگاه کرد بعد که دید اکبر

خیلی سرگرمه پاشد گفت: من می رم بخوابم

لیلا رفت خوابید اکبر که داشت عکس هاشو درست می کرد

کارش تموم شد و از جاش بلند شد کامپیوتر رو بست رفت

بیرون کمی با بقیه بچه ها نشست و عکسی رو که با کلی

زحمت درس کرده بود به بقیه نشون داد و گفت چطوره؟

شهر روز گرفت نگاهی به عکس کرد و گفت: این کیه؟

اکبر که از اول معلوم بود اومده شیطنت کنه لبخندی زد و

گفت نمی دونم به نظرت کیه

توی عکس اصلا مشخص نبود که اون دختره کیه که بغل

دست اکبر ایستاده و اکبر دست اش رو انداخته دور کمرش .

عکس دست به دست چرخید و کسی لیلا رو نشناخت عکس

که به دست اکبر رسید گرفت ی نگاهی به عکس کرد و

گفت: لیلا ست دیگه

این رو گفت و عکس رو گذاشت تو جیبش .

بچه این بار که تازه فهمیده بودن صاحب عکس کیه هی می خواستند ی بار دیگه عکس رو ببینند ولی اکبر دیگه نداد جلال با دیدن عکس و این که فهمیده بود لیلاست داغ کرده بود کمی که نشدست بلند شد رفت توی اتاقش بچه ها هنوز به اکبر اسرار می کردن که عکس رو ببینند چون اصلا باورشون نمی شد لایلا این شکلی شده باشه . اکبر با نشون دادن عکس همه رو انداخت بود تو نخ حسادت .

شهر روز بلند شد بره بخواب و شب بخیر گفت بچه ها همه رفتن اکبرم بلند شد رفت تو اتاق اول دراتاق لایلا رو باز کرد دید خوابه در رو بست و رفت توی اتاق گرفت خوابید فردا صبح ساعت ۱۰ لایلا از خواب بلند شد دید هنوز اکبر خوابه رفت در اتاقش رو زد وارد شد اکبر که هنوز خواب بود زود لحافش رو کشید روش مرتب کرد گفت: چیه اول صبحی؟

لیلا : اجازه می دی برم به ارش سر بزنم می خواهم باهانش برم بیرون

اکبر که خوابالو بود هنوز برای این که لایلا رو از سر باز کنه گفت برو

لیلا هم با خوشحالی گفت : ممنون

لیلا در باز کرد رفت پایین در اتاق ارش رو باز کرد رفت داخل دید هنوز خوابه رفت نشست روی لبه تخت اش و دست اش رو برد لای موهایش گفت بلندنمی شی تنبل پاشو کارت دارمدم می خواد بریم بیرون منو می بری؟ برم از اکبر اجازه بگیرم بریم پارک . بعد از پشت سر ارش رو بوسید و بلند شد رفت بیرون .

ارش که تا اون لحظه تو توالی بود و همه چی رو می شنید بعد رفتنش بیرون اومد سمت تخت اومد و جلال رو بیدار کرد . جلال هم که از همون اول با صدای لیلا بیدار شده بود از ترس لیلا هیچ عکس العملی نشون نداده بود از کار لیلا هنوز تو شوک بود

با صدای ارش به خودش اومد بلند شو بابا کم مونده بود گذش در بیالان برمی گرده مگه نشنیدی می خواد ببرمش بیرون جلال روبه ارش کرد و گفت : ارش جون من بزار منم پیام ارش: چی ؟

برای چی؟

مگه دیونه ام ؟

اون از تو مثل سگ می ترسه

بفهمه تو می ایی اصلا پیشمون می شه

جلال : تو راضی باش بقیه اش با من
هر جا دیدم ناراحتی پیاده می شدم خوبه
ارش تو این لطف رو بکنم منم ی کار برای تو می کنم
مطمئن باش

هرچی بگی گوش می کنم
ارش کمی فکر کرد و گفت : مینو رو می خواهم

جلال : باشه باهات حرف می زنم
تو این حرف ها بودن که در اتاق دوباره زده شد جلال توی
چشم بهم زدن غیب اش زد لایلا اومد داخل با دیدن ارش
لبخندی زد و گفت : رضایت داد بریم پارک گفتم بعد شام می
ایم دیگه خودت می دونی حالا بریم؟

ارش : بزار سرو وضع ام درست کنم بعد بریم دیگه
ارش زود آماده شد و راه افتاد سوار ماشین شدن ولی از
جلال خبری نبود ارش کمی دست دست کرد که جلال برسه
ولی .. نه ، خبری نبود

لایلا : چرا نمی ری؟

منتظر کسی هستی؟

ارش: نه بابا بریم

ماشین رو روشن کرد و اروم راه افتاد ولی دوسه بار شماره
جلال رو گرفت که جواب نداد ارش عصبانیتش دادش بهم می

ریخت از طرفی هم نمی تونست پیش لایلا حرفی بزنه ی
کیلومتر راه رفته بود که با کمال تعجب دید جلال سر راهش
و ایستاده جلال با دیدن ماشین ارش دست تکون داد و ارش با
ی ترمز ایستاد جلال اومد سمت ماشین ی سلام داد لایلا سرش
رو انداخته بود پایین و ساکت بود
جلال : منو تا ی جایی می رسونی
ارش : اره بیا بالا
بعد سوار شدن جلال ، ارش راه افتاد
ارش : کجا می ری ؟
جلال : با یکی قرار دارم
ارش : خوش بگذره ماهم باهم می ریم پاک خواستید شما هم
بیایید
لایلا ی نگاه به ارش کرد و چشم غری بهش رفت .
جلال : نه فکر نکنم مینو قبول کنه
اسم مینو که اومد ارش دست و پاشو گم کرد و گفت : نه می
خواهی من باهات حرف بزنم
جلال : نه لایلا هم راضی نیست
ارش : لایلا با من می گرده شما هم باهم بگردید

جلال ی گل فروشی نگه دار ارش جلوی ی گلفروشی نگه داشت جلال رفت ی دسته گل خوشگل که همش گل مریم داشت خرید آورد گذاشت جلوی ماشین

ارش : به کی خریدی ؟

جلال: دادنی می فهمی

ارش: چی شد مینو میاد

بزار بهش بگم ببینم چی می گه

جلال: حالا بزار ببینم اصلا دلش هست که بیاد یا نه

بوی گل مریم فضای ماشین رو پر کرده بود

جلال از ماشین پیاده شد لایلا که منتظر ی لحظه بود زود به

ارش گفت چرا گفتی این بیاد تو که می دونی من ازش

متنفرم . ارش انقدر کینه ای نباش دارن میان دیگه چیزی نگو

لی قول می دم هر جا ناراحتت کرد بهم بگی ازشون جدا

میشیم و خودمون بگردیم قول می دم . بعد چند دقیقه به همراه

مینو اومد سوار ماشین شدن با هم سلام علیکی کردن وبعد

سکوت مطلق شد

ارش که تمام هواسش توی اینه روبه رو به مینو بود سوکت

رو شکست و گفت : مینو خانوم افتخار دادی به ما

مینو : خواهش می کنم

جلال : کدوم پارک می ری؟

ارش: پارک ارم

مینو : اخ جون من خیلی دلم ی تفریح هیجان دار می خواست

ارش رو به لیلا کرد و گفت: تو چی راضی هستی؟

لیلا :تا حالا نرفتم

مینو : جدی نرفتی؟

جلال خودش رو انداخت وسط و گفت مگه میشه داره سرکار

میزارتت لیلا خواست حرف بزنه که جلال ادامه داد

جلال : ی اهنک میزاری

ارش اهنک رو گذاشت و صداشو بلند کرد مینو از همون

اول شروع به خوندن با صدای بلند بلند کرد لیلا تو اینه

همش به عقب نگاه می کرد .مینو اصلا هواسش نبود

ارش:مینو بی خیال نخون سر درد دادی ها

جلال: خواننده اش تصمیم به خود کشی گرفت

لیلا که باورش شده بود با تعجب پرسید: چرا؟

ارش : چرا چی؟

لیلا : چرا تصمیم به خودکشی گرفته؟

ارش: نمی دونم از جلال بپرس

لیلا منتظر بود جلال حرفی بزنه

جلال هم که دید سوتی داده هم خندش گرفته بود هم خودش
رو زده بود اون راه
ارش: جلال لایلا ازت سوال پرسید
جلال : جانم چی پرسید؟
ارش: می گه چرا خودکشی می خواهی بکنه
مینو پرید وسط حرفشون وگفت : دختر داره منو مسخره می
کنه نفهمیدی واقعا
جلال دوباره خودش رو انداخت وسط وگفت : تو نفهمیدی
اینم داره تورو سرکار میزاره
لایلا دیگه هیچی نگفت تا رسیدن به پارک بعد پارک ماشین و
پیاده شدن و به سمت تک تک لوازم پارک رفتن و روی هر
کدوم تبادل نظر می کردن و یکی روانتخاب می کردن و با
هم سوار می شدن نوبت تونل وحشت شد باید دوتا دوتا وارد
میشد توی ی چشم بهم زدن ارش دست مینو رو گرفت و رفت
تو جلال نگاهی به لایلا کرد و گفت ظاهرا باید باهم بریم
داخل باهم وارد شدن از همون اول لایلا شروع به داد زدن
کرد و ترسیدبا هر قدم که بر می داشت ی جیغ می کشید و
خودش رو به جلال می چسبوند و دست جلال روانقدر محکم
گرفته بود که جلال تمام ترس های اینو حس می کرد . لایلا
بادیدن آخرین صحنه خودش رو برگردوند سمت جلال تقریبا

تو بغل جلال بود جلال هم محکم گرفته بودی دفعه نیفته
زمین از در خروجی که بیرون او مدن مسؤل تونل چندتا
عکس بهشون داد و گفت اینم هم خاطرات خوب شما از این
جا همهی اونهایی که در او مدن بودن دستشون عکس های بود
که توی تونل دوربین مخفی انداخته بود و همه می خندید با
دیدن عکس جلال و لیلا اول خندیدن بعد جلال عکس هارو
گرفت سمت لیلا گفت بردار .لیلا نگاهی به عکس ها کرد و
با بی میلی گفت :نمی خواهم بندهاز بیرون جلال هم عکس
هارو گذاشت جیب اش گفت : می ندازم ولی یکی رو نگه می
دارم .لیلا کمی ایستاد و بعد گفت پس چرا ارش و مینو
نیومدن .

جلال :اوننا الان ی جا خلوت کردن یا سوار ی چیز دیگه
شدن

لیلا : یعنی رفتن؟

جلال : خوب وقتی نیستن یعنی رفتن دیگه

لیلا : حالا ما چی کار کنیم

جلال : چی دوس داری سوار بشی باهم بریم

لیلا کمی فکر کردگفت :ترن هوایی

جلال : باشه بریم

جلال لیلا رو برد سوار ترن هوایی کرد بعد هم سوار رنجر
شدن وای چه هیجانی داشت
لیلا سرش داشت گیج می رفت جلال دست اش رو گرفت و
برد نشوند روی چمن های پارک
جلال : دراز بکش کمی حالت بهتر بشه....
لیلا چون حالش بد بود دراز کشید جلال هم فقط داشت نگاهش
می کرد .
چشم ای لیلا بسته بود ونمی دونست جلال بهش چشم دوخته
و با هر نفس این داره نفس می کشه
جلال محو لیلا نبود که نفهمیداصلا کی چند تا اوباش اومدن
بالا سرشون سه تا مرد شبیه غول بیابونی بودن ایستاده بودن
بالای سر لیلا و جلال داشتن هی تیکه مینداختن
لیلا چشمش بسته بود شاید هم خواب بود چون عکس العمل
نشون نمی داد
جلال از جاش بلند شد و با اشاره اونه رو کنار بردی چیزی
به ون گفتی کارتی بهشون نشون داد هر سه بعد عذر
خواهی رفتن
جلال اومد دید لیلا پاشوده نشسته
با دیدن جلال گفت :کی بودن ؟ فکر کردم رفتی تنها موندم اگه
نمی دیدمت داد می زدم ها

جلال سرش رو پایین انداخت و لبخندی زد و گفت این جا
شلوغه نمی شه راحت نشست پاشو بریم جای دیگه بشینیم تا
بگم کی بودن

لیلا بلند شد همین طور که بلند میشد گفت: پس ارش و مینو
چی ؟

جلال :حالت خوب شد؟

لیلا : کی من

جلال : اره دیگه

لیلا: اهان بهترم سرم خیلی گیج می رفت

جلال :عوضش خوش گذشت نه

بیا بیا این جا بشینیم

هم چمن داره هم خلوته بیا این جا

لیلا روی چمن نشست و شروع کرد به کندن چمن از روی
زمین

جلال که داشت نگاه می کرد گفت: چرا ازار می رسونی این
ها که با تو کاری ندارن ..نکنه داری حرص ارش رو سر
اینا خالی می کنی

لیلا :واقعا نمی دونی کجا رفتن

جلال : چرا معلومه که می دونم

لیلا : خوب پس چرا نمی گی

جلال : رفتن تنهای عشق و حال

لیلا : یعنی چی ؟

جلال : یعنی باهم خلوت کردن دیگه

لیلا: ولی من از ارش خواستم منو بیار بیرون اب و هوام
عوض بشه

جلال کمی سرش رو پایین انداخت و خودش رو ناراحت
نشون دادگفت: شرمنده با اومدن من کارتون خراب شد
لیلا :نه انگاری اومدن شما برای من بد نشد چون لااقل من
تنها نبودم

جلال : حالا که نشستیم بزار کمی حرف بزنیم

اجازه هست

لیلا که تقریباناراحتیش از جلال کمتر شده بود اروم گفت
بفرمایید

جلال :ببین سعی کن به هیچ مرد اعتماد نکنی تا اونجایی که
می تونی فاصله تو راعایت کن چه اکبر چه ارش چه هرکسی
دیگه حتی خودمن اگه فاصله تو رعایت کنی از همه نظر
درامانی می فهمی چی می گم منظورم فقط فاصله عرضی
نیست ها از همه نظر از نظر ادب و احترام و اندازه نگه

داشتن همیشه خوبه شوخی بی جا نکن حرف ناربط نزن به
اندازه هم تو جمع بشین این ها به خاطر خودته فقط
لیلا : چشم

ولی ارش مثل برادر من می مونه . اکبر هم دوست خوبیه برام
جلال :مرد مرده هیچ فرقی نمی کنه اکبرم اخلاقش به جاش
خوبه ولی به جاش انقدر بده که ارزو می کنی هیچ وقت
نبینیش

لیلا:اخلاق اکبر از اخلاق توسهراب که بدتر نیست هست؟
جلال : من کارم اینه هرکی حرف گوش نکنه تنبیه کنم ولی
اکبر کارش این نیست اخلاقش اینطوره
ولی تو نگران نباش من تا دیر وقت بیدار می مونم توی حال
می شینم اگه ی دفعه اکبر خواست اذیتت بکنه زود میام
داخل

اجازه نمی دم کسی اذیتت کنه
لیلابا نیش خندی گفت : ببین کی چی می گه
جلال همون طور که سرش پایین بود گفت: من به اندازه
کافی از دست خودم ناراحت هستم تو دیگه بیشتر شرمنده
نکن

لیلا:چرا گل ها رو ندادی به مینو
جلال :کی گفته من گل رو به مینو گرفتم

لیلا : خوب تابلو بود

جلال : نه من به هیچ کسی تا الان گل ندادم اما اگه بخوام
به ی خانوم گل بدم سعی می کنم نامحسوس می دم که اگه
قبول نکرد ضایع نشم

لیلا کمی خندید و گفت :چه جالب
خیلی زرنگی ها

جلال تو دل فکر می کرد ای کاش می تونستم به چشمات
نگاه کنم اخه قبل از اومدنشون ارش بهش گفته بود اگه می
خواهی قاطی نکنه فقط به چشمات نگاه نکن چون از چشمات
خیلی می ترسه .

جلال اهی کشید و گفت : برعکس خیلی بی دست و پا هستم
لیلا که سردش شده بود کمی دست ها شو بهم مالید و دوسه
بار بین دست هاش ها کرد تا کمی گرم بشه بعد گفت : اصلا
بهت نمی اد من از ادم های بی دست و پاخوشم نمی اد
جلال که فهمیده بود لیلا سردش شده گفت : می خواهی بریم
ماشین بشینیم اگه خیلی سردته .

لیلا:پس ارش و مینو کجا موندن

جلال بلند شد و کت اش رو درآورد انداخت رو شونه های
لیلا و گفت بزار برم از ماشین ی پتوبرات بیارم.

لیلا که دید جلال داره به زحمت می افته بلند شدو گفت: اصلا
بریم ماشین بشینیم بهتره جلال در جلوی ماشین رو باز کرد
و گفت بفرمایید ولی لیلا رفت عقب نشست جلال نگاهی کرد
گفت اخه اومدنی جلو نشسته بودی گفتم شاید
لیلا اومد وسط حرفش گفت :نه بزار همون مینو جونش جلو
بشینه

از دست اش عصبانی هستم
جلال بیرون ماشین بود لیلا شیشه رو داد پایین وگفت خوب
چرا نمی ایی تو
جلال : اجازه هست پیام تو این حرف ها بودن که ارش و
مینو هم اومدن ارش جلو نشست و مینو هم همین طوری رفت
جلو نشست

جلال هم مجبور شد عقب پیش لیلا نشست اون شب خیلی
خوش گذشت وسط راه هم پیاده شدن شام خوردن وچندتا
عکس هم گرفتن هوا هنوز شب اومدن خونه قبلاش مینو رو
جلوی خونه شون پیاده کرده بودن اما گل هنوز جلوی ماشین
بود. جلوی خونه اکبر داشت تو خیابون راه می رفت ماشین
ترمز کرد و لیلا پیاده شد داشت می رفت که جلال از پشت
صداش کرد

جلال :لیلا ی دقیقه صبر کن

اکبر با دیدن این صحنه دقت اش بیشتر شد
لیلا برگشت سمت ماشین و گفت بعله
جلال دست گل رو از ماشین برداشت و گفت : این رو ندادم
به کسی حیفه می خواهی ببر بالا
لیلا: نه ولش کن نمی خواهم
چند قدم رفت بعد ایستاد و برگشت گفت باشه بده حیفه بمونه
دسته گل رو گرفت و رفت چند قدم جلو تر اکبر جلوش و
گرفت .

اکبر : چه عجب !!! اکجا بودی این همه ساعت
چه دسته گل قشنگی جلال به تو داده
هنوز ماشین ارش حرکت نکرده بود و جلال داشت اون
صحنه رو می دید

ارش ماشین رو کمی جلوتر برد تا پارک کنه
اینطرف لیلا که دید اکبر به دسته گل گیر داده دم در دستهگل
رو انداخت تو سطل اشغال و گفت : من که گفتم برام مهم
نیست دیدی؟

لیلا داخل شد ولی جلال دست گل رو از سطل برداشت دور
و برش رو نگاه کرد دید جلال پیاده شده و چشمش به اینه
ی پوز خندی زد رفت داخل

لیلا رفته بود بالا هنوز به پله بالا نرسیده بود که صدای اکبر
رو شنید بچه کسی گل نمی خواهد

لیلا از بالا نگاه کرد دید اکبر گل ها رو بین بچه ها تقسیم
کرد بعد بالا رو نگاه کردی نیش خندی زد و از پله ها رفت
بالا لیلا که این صحنه رو دیده بود زود رفت توی اتاق
خودش در رو بست

اکبر داخل شد و در رو بست مستقیم رفت تو اتاق لیلا، لیلا
رفته بود زیر پتو داشت گریه می کرد اکبر پتو رو از روش
کشید و گفت کمگه تو بنا نبود با ارش بری چطور شدی
دفعه با جلال برگشتی

لیلا توضیح داد که چطور شده وسط راه جلال رو سوار
کردن و بعد جلال رفیق رو آورده
اکبر: چی رفیقش؟ کدوم رفیقش؟
لیلا: مینو دیگه

اکبر: مینو، تو با مینو و جلال و ارش رفتی بیرون
ادم قحطی بود

تو مگه از جلال بدت نمی اومد اونوقت پاشودی باهات رفتی
عشق و حال؟

لیلا: کی من گفتم با جلال گفتم عشق و حال؟ این چه حرفی
می زنی

اکبر بلند شد رفت پایین همه بچه ها جمع بودن اکبر مستقیم
رفت سمت شهر روزی چیز توی گوشش گفت
شهر روز با علامت سر مخالفت کرد بهش گفت بشین اکبر
نشست ولی بی تاب بود

جلال از روی عمد عکسی رو که تو تونل وحشت دوربین
مخفی ازشون گفته بود رو به اکبر داد و گفت قشنگه اکبر
عکس رو نگاه کرد و داد دست جلال گفت: انگاری ترسش
ازت ریخته نه درست اش می کنم

این حرف اکبر جلال و ارش رو نگران کرد
اکبر بلند شد رفت تو اتاق دوباره در اتاق لیلا رو باز کرد
اون خوابیده بود رفت بیدارش کرد و باعصابانیت سرش
دادزد.

لیلا که خوابالو بود از طرفی هم خسته بود گفت: تورو خدا
ولم کن بزار بخوابم من قرص خوردم الان هیچی نمی فهمم
اکبری لیوان آب ریخت روی صورتش و بلند گفت گفتم بلند
شو کارت دارم .

لیلا که دید اکبر بدجور قاطی کرده بلند شد از اتاق او مد
بیرون کمی راه رفت بعد روی صندلی نشست اکبر او مد
بیرون دست اش رو گرفت و گفت بیا تو اتاقم کارت دارم

بعد لیلا رو کشان کشان به اتاقش برد دست اش رو ول کرد
رو به لیلا ایستاد و گفت : نگفته بودی با جلال و ارش عکس
هم انداختی

لیلا: همهی مشکل تو این بود

اکبر: کم چیزیه می دونی با ی عکس تو چه کارها می تونن
بکنن

تو ناراحت نیستی

لیلا: من فکر اینارو نکردم در ضمن مجبور شد م

اکبر: چی مجبور شدی

باشه امشب مجبورت می کنم این جا بمونی تا بدونی اجبار
یعنی چی؟

جلال نگاهی به مانیتور کرد و گفت سهراب به نظرت چی
کار کنیم

سهراب: یعنی چی؟

جلال: نمی بینی داره تهدیدش می کنه

سهراب: به ما ربطی نداره

جلال: یعنی چی؟

سهراب: بی خودی داری حرص می خوری ولش کن بابا به
کارت بچسب

جلال می خوای از اتاق بری بیرون و نبینی
جلال : فکر می کردم بیشتر از این باهم صمیمی باشیم
سهراب با ی لبخند گفت: حالا به خاطر این خانوم رفیق بدم
شدیم
جلال خواست از در بره بیرون که جمیل وارد شد مستقیم
پیش سهراب رفت گفت چی شده ؟
سهراب نگاهی به جلال کردو گفت :جلال می گه لیلا تو
خطره
قبل از تموم شدن حرفش جلال اومد وسط و گفت :خودت
ببین اکبر چی کار می کنه
جمیل کمی تو مانیتور نگاه کرد و گفت : حالا پیشنهادت چیه
جلال : خوب بگو بیاد بیرون نمونه اونجا
جمیل به سهراب نگاه کرد خواست نظر اون رو هم بدونه
سهراب گفت: الان هیچ کاری نمی شه کرد فردا صبح
هرنقشه ای داری پیاده کن
جلال :تا فردا صبح بلایی سرش می اره
جمیل هر وقت خواست کاری بکنه یا کتک اش بزنه بگو ما
بیاییم خوبه
شب تا صبح جلال تو اتاق کارش نشست و چشم از مانیتور
برنداشت

همه خوابیده بودن الا جلال توی اتاق کارش و اکبر توی
اتاقش

اکبر که دید لیا خیلی راحت خوابش برد دیگه نتونست راحت
بخوابه تا صبح بارها و بارها نزدیک لیا شد و روش رو
مرتب کرد انگار عذاب وجدان گرفته بود که مجبور کرده
بود لیا تو اتاقش روی زمین بخوابه .

صبح روز بعد جمیل اول پیش شهروز رفت و بعد کمی
حرف زدن بیرون اومد و به همه اعلام کرد که می خواهن
برن گردش

بعد خودش بالا رفت در اتاق اکبر رو زد اکبر در رو باز
کرد و گفت چیه این وقت صبح ؟
جمیل ی نگاهی بهش کرد و گفت: معلوم خواب خوبی نداشتی
ها

اکبر: حرفت رو بزن

جمیل داریم می ریم گردش شما هم باید بیایید

اکبر: ما نمی اییم

جمیل : تو در مورد خودت می تونی حرف بزنی بگو خود
لیلا بیاد

اکبر: لیا بیا بیرون جمیل کارت داره

لیلا از اتاق در اومد بیرون سلام دادو گفت : بفرمایید

جمیل: در اریم می ریم گردش آماده شو بریم
لیلا که از خدا خواسته بود گفت: اخ جون چشم همین الان
بعدی دفعه نگاهش افتاد به اخم و تخم اکبر و مثل تویی که
خالی بشه گفت: اکبر توام میایی
اکبر: نه

جمیل: تو کار به اکبر نداشته با اجازه تو دست خودته اون
موقع که کار داری فرق می کنه اون وقت باید اکبر اجازه بده
ولی الان که بیکارید خودت می تونی بیایی
درضمن هر وقت هم ازش ناراحت بودی می توی کلازش
جدا شی و کارت رو هم عوض کنی
لیلا نگاهی به اکبر کرد و گفت من دوست دارم برم .
اکبر: خوب برو

جمیل: پس ما پایین منتظریم
لیلا رفت آماده بشه اکبر دنبال اش رفت
روی کاناپه نشد تا لیلا آماده شد و آمد خدا حافظی کرد که بره
پایین اکبر صداش کرد و ی عکس داد دست اش گفت: خوبه
قشنگ افتادی نه؟

لیلا با دیدن عکس کلی جا خورد و گفت: این عکس رو من
ننداختم تو خودت درست کردی درسته؟
اکبر: خوب معلومه

لیلا : برای چی؟ چطوری
اکبر: همون شب که باهم چندتا عکس انداخیم دیگه
لیلا : خوب باز من همچین عکسی ننداختم اینو تو با
فتوشاپ درس کردی درسته؟
اکبر با ی نیش خندی گفت: جدی؟!!!! خوبه گفتی من نمی
دونستم

لیلا: تو حق نداشتی این کارو کنی من راضی نیستم
اکبر: مراقب باش کسی دیگه ای این کارو نکنه
این طور که تو با همه عکس میددازی امروز فردا تو دست
همه ی دونه از این عکس ها می بینی
لیلا با عصبانیت عکس رو پاره کرد و ریخت تو سطل اشغال
اکبر نیش خندی زد و گفت : اینجور چیزها مثل ویروس می
مونه تمومی نداره حالا بیا برو شب همدیگرو می بینیم . فقط
حواست رو جمع کن
لیلا از اتاق اومد بیرون ، همه پایین منتظر بودن با رفتن لیلا
همه سوار ماشین شدن و راه افتادن
لیلا همش تو فکر عکسی که اکبر درس کرده بود سیر می
کرد با خودش می گفت خوب شد عکس رو پاره کردم دست
کسی نیفتاد . خوب شد به کسی نشون نداده

به ی جای سرشبز رسیدن و ماشین ها و ایستادن همه پیاده شدن هر کی ی چیزی برد لایلا هم همراه میترا و شیرین چند تا وسایل رو برداشتن و بردن گذاشت رفتن پی بازی هر کدوم روی یکی از تاب ها نشسته بود و تاب می خورد میترا با پرویی تمام یکی از بچه ها رو صدا کرد تا هولش بده حمید پسر شیطونی بود تا رسید دست میترا رو گرفت و از طناب کشید پایین و خودش نشست میترا کلی داد زد تا حمید راضی شد بیاد پایین میترا دوباره نشست و حمید شروع به هول دادن میترا کرد تاب میترا خیلی بالا می رفت و هر بار که بالا می رفت میترا بلند تر داد می زد حمید از روی شیطنت اش سمت تاپ لایلا و شیرین هم اومد اونا رو هول داد شیرین هم شروع به داد زدن کرد همین طور لایلا حمید نوبتی اینا رو هول می دادارش اومد تا تاب لایلا رو هول داد لایلا همین طور که تاب می خورد از ترسش داد می زد چشمش به جلال افتاد که نشسته بود از دور اینونگه می کرد کمی که تاب خورد از ارش خواست تا تاب رو نگه داره ارش تاب رو با دست اش نگه داشت لایلا امد پایین این بار مینو به سرعت برق خودش رو رسوند نشست و به ارش گفت هول بده

لیلا از کنار بقیه او مد روی زیراندازی که انداخته بودن نشست. شہروز با چنڈتا از بچہ ہا ورق بازی می کرد و شرط بندی می کردن جلال تنها نشسته بود لیلا ہم اون سمت زیر انداز تنها نشست خودش رو با گوشی سرگرم کرد جلال بلند شد ی دوری زد و او مد با فاصله پیش لیلا نشست و گفت : اکبر دیروز اذیتت نکرد .؟

لیلا ہمین طور کہ سرش پایین بود گفت : نہ

جلال: اگہ اذیتت کرد بہ جمیل بگو جات رو عوض می کنہ تو ہمون طبقہ ی اتاق بہ خودت می دہ

لیلا: نہ راحتم

جلال ساکت شد دیگہ ہیچی نگفت

لیلا کہ دوست داشت صدای جلال رو بشنوه از صریح حرف زدنش پیشمون شد تو دلش گفت کاش ی جور دیگہ جواب می دادم

جلال دراز کشید و دست ہا شو گذاشت زیر سرش چشماش رو بست .

لیلا ہی می خواست چیزی بگہ ولی نمی تونست

گوشی جلال زنگ خورد جلال حرکتی نکرد سہراب با شنیدن صدای گوشی از ہمون جا دراز کشید و گوشی ر برداشت جواب داد بعد ی اس ام اس فرستاد و گذاشت زمین

لیلا با نگاهی به جلال تازه فهمید جدی جدی خوابیده کمی نشست. افتاب از بین شاخه ها می افتاد روی چشم جلال لیلا کیف اش رو برداشت و ی شالی از توش درآورد بلند شد انداخت بین اون شاخه های که نور ازشون رد می شد بعد اومد نشست. سهراب با دیدن این صحنه جلو اومد چشمکی به لیلا زد با تکون دادن جلال گفت : بلند شو الان چه وقت خوابه ؟

جلال که انگار بین خواب هفتم بود گفت: ول کن تو رو خدا جلال: گیر نده به خدا شب تا صبح بیدار بودم خودت که شاهدبودی

سهراب: جدی برای چی ؟

جلال همون طور که چشمش رو بسته بود گفت :ترسیدم اکبر اذیت اش کنه دیگه مگه ندیدی چی کار می کرد؟

سهراب :باشه بخواب

لیلا با شنیدن این حرف ها سرش رو پایین انداخت

سهراب نزدیک اش گفت:تا خود صبح که جمیل بیاد پشت دراتاق واکبر رو از اتاقش بکشه بیرون و تو بیدار شی چشم از مانیتور برداشت می فهمی چی می گم

لیلا ی کاری کن ازت فاصله بگیره داره بهت نزدیک می شه
براش اصلا خوب نیست این کارش خشونده. آگه ی روزی
از دستور شهروز سرپیچی کنه کار خودش تمومه می فهمی
درضمن دوس ندارم کسی بفهمه این حرف هامن بهت زدم
متوجه شدی؟

لیلا: بعله

سهراب بلند شد رفت

لیلا همچنان به جلال چشم دوخته بود با خودش می
گفت: اخیییییی طفلکی به خاطر من بیدار منونده. تو این فکر
بود که ی مگس اومد نشست روی دماغ جلال لیلا سعی کرد
با دست پرش بده ولی نتونست. ی بار دیگه که دست اش رو
آورد نزدیک تر مگس رو بیرونه دست اش خورد تو نک
دماغ جلال لال این بار از خواب بلندشد و نشست کمی این
طرف و انطرف رو نگاه. رد دید فقط لیلا نزدیک نشست
نگاهی به لیلا کرد و گفت: تو بودی؟

لیلا با همون مظلومیت گفت مگس بود

جلال از خواب بیدار شده بود دیگه رو لیلا کرد و گفت نمی
دونی شیرین کجاست ی چای بیاره بده دست ما لیلا بلند شد
و ی چایی آورد گذاشت جلوی جلال تو این مدت همه برار

باز کردن رفته بودن و فقط لیلا نشسته بود و جلال که خواب بود

جلال با تعجب پرسید: بقیه کجا رفتن

لیلا: رفتن بازی اون ور توی زمین فوتبال

جلال که دنبال زمین فوتبال می گشت انگار که ی اشناپی دیده باشه یدستی تکون دادو لبخندی زد سرش رو پایین انداخت و گفت : خیلی خوابیدم ؟

لیلا : نه نتونستی بخوابی . یعنی نداشتن بخوابی

جلال : بی خیال مگس دیگه تقصیر منه که اینجا خوابیدم اصلا مگه برای خواب اومدیم اکبر که حالا نزدیک شده بود و فقط جلال می دیدش کامل به پشت لیلا رسیده بود

جلال ی دفعه گفت: لیلا اگه هر لحظه از شب و روز اکبر کوچکترین حرفی بهت زد بهم بگو زود از اون جادرت میارم بعد نگاهی به چشم اکبر انداخت و بلند شد

جلال همین طور که به اکبر نگاه می کرد گفت : خوب شد نیومد ها نه ؟ وگرنه با اون اخلاق گندش پدر همه رو می آورد جلوی چشمشون بعد لبخندی زد و ی چشمک هم به اکبر تحویل داد

لیلا هنوز مونده بود چی بگه که سمت چپ اش ی نفر نشست روی زمین

لیلا : تو اومدی اکبر فکر نمی کردم بیایی؟
خوبه ی ذره زودتر نرسیدی
اکبر: چطور؟ نکنه جلال داشت درمورد من حرف می زد
لیلا: از کجا فهمیدی
اکبر : حس ششم می گه
لیلا: اکبر چرا دیر اومدی ؟
من می دونستم که تو می ایی
اکبر: نگاهی به لیلا کرد و گفت : کار داشتتم تو خونه
به تو که بد نشد با جلال خلوت کرده بودی دل و قلوه بهم می
دادید
لیلا : چرت نگو
اکبر بزار بهت ی نصیحت کنم همیشه فاصله تو با همه
رعایت کن مخصوصا
لیلا حرف اکبر رو قطع کرد و گفت مخصوصا با مرد
جماعت بقیه اشم بگم
اکبر معلومه یکی بیشتر از من حواسش به تو بوده
کی گفته حالا
لیلا کمی مکث کرد و گفت : اونم یکی مثل تو
اکبر: نکنه جلال بوده
این حرف هارو جلال گفته ؟ واقعا؟!!!!!!

یعنی تو به جلال انقدر نزدیک شدی که جلال عاشق بشه
نه!!!!

لیلا : جلال هم ادمه ی بارهم گفتم من از اش متنفرم
چرا حرف میزاری تو دهن من

لیلا: چرا مگه جلال دل داره که کسی رو دوس داشته باشه
تو سینه جلال ی تیکه سنگه اکبر که از ته دل از این حرف
های لیلا راضی بود نگاه ی به جلال که همون کنار ایستاده
بود کرد و با لبخندی گفت هر کی برای ی کاریه کارمن
حسابداری کار جلال کتک زدن مردم معلومه که دلش از
سنگ میشه

جلال که همون کنار درخت نشسته بود تا حرف های اکبر رو
بشنوه بلند شد و به سمت زمین فوتبال رفت .

لیلا ی دستمال از توی کیف اش برداشت و گوشه چشمش رو
پاک کرد اکبر با دیدن اشکهای لیلا گفت : حالا برای چی
گریه می کنی ؟

لیلاهمین طور که داشت با دستمال اش ور می رفت گفت :

میشه پاشی بری و تنهام بزاری

لطفا

خواهش می کنم

اکبر که دید حال لیلا خوب نیست بلند شد و رفت سمت بقیه
سر زمین فوتبال

بعد چند دقیقه میترا و شیرین و سارا او مدن کنار لیلا نشستند
شروع به تعریف خاطره کردن لیلا فقط گوش می داد
میترا گفت: همیشه دوست داشتم ی خانواده خوب داشته باشم
اما افسوس که از اول توی ی خانواده فقیر به دنیا اومدم
حسرت خیلی چیزها تو دلم بود دوست داشتم مثل بچه
پولدارها بگردم اخرم که توی خیابون با یکی آشنا شدم منو
آورد اینجا از اون روز تا حالا برای شهر روز کار می کنم
ولی دورغ چرا دلم برای مادرو پدرم تنگ شده .. دوست دارم
برای ی بار هم شده ببینمشون بگم که از زندگیم الان راضیم
و چیزی کم و کسر ندارم . لیلا با تعجب پرسید تو واقعا
راضی هستی؟

میترا گفت: من واقعا راضی هستم مگه تو راضی نیستی؟
تو که باید خیلی بیشتر از من راضی بشی
برای تو که مثل هتل می مونه

لیلا هیچی نگفت رو به سارا کرد و گفت: سارا خانوم شما چی
از این جا موندنتون راضی هستید؟

سارا خانوم نگاهی کرد و گفت؟ بد نیست خدا رو شکر جام
خوبه

شیرین خودش رو انداخت وسط و گفت : تو خودت چی همهی
دبچه ها می گن تو جات از همه بهتره نه کسی باهات کار
داره نه تو کار مشخصی داری معلومه شهروز هوا تو خیلی
داره

میترا هم از فرصت استفاده کرد و گفت تازه جلال هم هواتو
داره اکبر و ارش هم که دیگه هیچ جای خود داره
سارا این بار پرسید اصلا چرا تو موندی مگه شهروز اون
روزی نگفت این رو ببرید بزارید جلوی خونه اش؟ چرا
دوباره برت گردوندن درحالی که هیچ کسی منتظر اومدن تو
نبود ولی از بیمارستان مستقیم اومدی خونه چرا؟
لیلا سرش پایین بود و حرفی نمی زد سرش رو بالا گرفت تا
جواب بده که ی دفعه صدای بچه اومد که همشون با هم از
فوتبال اومدن و هر کی ی طرف دراز کشید حرف لیلا شروع
نشده با ی لبخند تمام شد و سارا و شیرین برای پذیرایی از
بچه ها بلند شدن میترا هم بلند شد به لیلا هم گفت تا بلند شه
باهم ی گشتی بزنن باهم رفتن پشت درخت ها و از چشم گم
شدن رفت ی دور بزنه
چند دقیقه گذشت و هر دوباهم دوباره اومدن

میترا اخ جون بچه ها دارن هر کدوم ی اهنگ می خونن بیا
بریم ماهم بخونیم لیلا گفت: تو برو بشین من کنار این
درخت وایمیستم .

میترا رفت و لیلا کنار ایستاد و گوش داد هر کی ی چیزی
می خوند نوبت جلال رسید اونم اهنگ زیبا و غمگینی رو
خوند حرف سهراب توی سر لیلا می چرخید به تک تک کلمه
هاش فکر می کرد بعد نوبت حرف های اکبر رسید همه دوتا
ی چیز می گفتن اونها فقط ناراحت جلال بودن لیلا با خودش
گفت : باید ی کاری کنم تا همه بفهمند بین جلال و من هیچ
ارتباطی نیست. لیلا خیلی فکر کرد و تنها راهی که به
نظرش رسید این بود که ی کاری کنه شهروز دستور کتک
خوردنش رو بده و جلال اونم بزنه تا همه ثابت بشه جلال
هیچ علاقه ای بهش نداره اما چطوری

چیکار کنه که جلال اون رو کتک بزنه ..ولی اخه از ی
طرف هم خیلی سخت بوداون دفعه که کتک خورد تا ی ماه
بستری شده بود اگه جلال این بار هم اینو می زد معلوم نبود
چی می شد ...لیلا تو این فکر بود که ی پسر با تیپ فشن و
قیافه افتضاح اومد رو به روی لیلا ایستاد

سلام خانوم می تونیم باهم آشنا بشیم

لیلا: بعهعهعه!

اسم من متینه

متین همین جور ی ریز حرف زد و از خودش تعریف کرد
اجازه حرف زدن به لایلا نمی داد

لایلا دفعه عصبانی شد و سرش داد زد ولی انگار یادش
افتاد الان بقیه صداشو میشنون و خیلی بد میشه دست اش رو
جلوی دهانش گرفت برگشت به بچه ها که هنوز سرگرم بودن
نگاه کرد هیچ کسی هواسش نبود ی دفعه چشم لایلا به شهر روز
افتاد که داشت بهش نگاه می کرد

شهر روز از نگاهش معلوم بود که عصبانیه لایلا تو این فکر
بود که ی دفعه ب نفر شونشو گرفت برگشت نگاه کرد دید
سهرابه.. لایلا همین طوری با تعجب نگاه می کرد که سهراب
ی کشیده محکم خوابوند در گوشش لایلا از شدت کشیده خورد
به تنه درخت توی ی چشم بهم زدن حمید دست و دهان متین
رو بست با خودش برد و سهراب هم لایلا رو برد ماشین بدون
معطلی حرکت کرد لایلا که هنوز نمی دونست چی شده رو به
سهراب کرد و پرسید میشه بگی چی شده؟ منو کجا می بری
؟ سهراب ی کشیده دیگه با پشت دست اش زد تو صورت لایلا
و گفت: خفه شو بزار برسیم خونه بعدا می گم چی کار کردی

لیلا ساکت شد و با گوشه استین اش خون روی صورت و دهانش رو پاک کرد .گوشی حمید زنگ زد . گوشی رو گرفت و گفت جلاله

سهراب :جواب نده

زنگ گوشی قطع شد دوباره بعد چند دقیقه زنگ خورد حمید این بار گفت : اکبره

سهراب : جواب نده

لیلا خواست حرفی بزنه که سهراب دست اش رو بلند کرد و آماده زدن شد لیلا دیگه حرفی نزد

گوشی حمیددوباره زنگ خورد این بار گفت :شهر روز

سهراب :بردا بزن ایفون

حمید زد ایفون و گفت :بعله

شهر روز :رسیدید خونه

حمید :نزدیکیم

شهر روز :لیلا رو تو سالن نگه دارولی پسره رو ببر زیر

زمین ازش پذیرایی کن تا من پیام

حمید: چشم

گوشی قطع شد و سهراب نگاهی به لیلا کرد و گفت : بد

کاری دادی دست خودت ..

شهر روز پدرت رو در میاره

لیلا این بار اروم پرسید مگه من چی کار کردم
حمید از عقب جواب داد با ی پسر غریبه داشتی پشت درخت
چی کار می کردی
لیلا: هیچی و ایستاده بودم ی دفعه این پسره اومد شروع به
حرف زدن کرد

سهراب: خفه شو تا نزدم تو مشین له ات کنم
لیلا: من کاری نکردم که ناراحت بشم
سهراب: حالا شهروز دستور داد ی فس کتک حسابی
بخوری می فهمی چی کار کردی
لیلا اسم کتک رو که شنید ساکت شد

بعد چند دقیقه سکوت سهراب ماشین رو نگه داشت و پیاده
شده دست لیلا رو گرفت و کشون کشون برد داخل سالن حمید
هم متین رو برد زیر زمین چند دقیقه نگذشته بود که شهروز
با بقیه وارد شد ی نگاهی به لیلا کرد گفت: به حسابت میرسم
تا بفهمی تا نون و نمک مارو می خوری به ما حق خیانت
کردن نداری قبل از این که لیلا حرفی بزنه شهروز رو به
جلال کرد و گفت: اینو ببر ادمش کن

جلال که هنوز نمی دونست چی شده خواست حرفی بزنه که
سهراب دست لیلا رو گرفت کشون کشون به سمت زیر زمین

برد طوری لیلا رو می کشید که کم مونده بود چند بار بخوره
زمین

جلال هنوز ایستاده بود نمی دونست چی کار کنه انگار همه
منتظر عکس العمل جلال بودن

سهراب همین طور که داشت لیلا رو کشون کشون می برد
گفت جلال نمی ایی

جلال که هنوز مونده بود چی بگه راه افتاد دنبال سهراب
رفت پایین بدونه این که حرف بزنه شلاق رو گرفت دست
اش افتاد تو جون لیلا سهراب هم که منتظر بود فقط نگاه می
کرد جلال که خسته شد شلاق رو انداخت ی طرف از اتاق
رفت بیرون داخل اتاق بغلی صدای داد زدن متین می اومد
معلوم بود که جلال سراغ اون رفته بعد چند دقیقه جلال اومد
داخل هنوز لیلا بهوش نیومده بود. سهراب سیگار روشن کرد
و ی پک زد بهش دود سیگار اتاق رو برداشت اومد بالا سر
لیلا نشسته و ی پک دیگه زد این بار دودسیگار رو تو
صورت لیلا فوت کرد. لیلا کمی تکان خورد به سرفه افتاد
جلال نزدیک اومد و سهراب رو بلند کرد سیگار و ازش
گرفت و خودش کشید جلوی پنجره ایستاده بود و حرف نمی
زد

سهراب: چیه؟ چرا حرف نمی زنی؟

از دست من چرا ناراحتی
شهر روز دستور داد منم اجرا کردم
سهراب دید جلال جواب نمی ده نزدیک تر اومد و گفت :
تقصیر خودش شد
جلال که روش به بیرون بود در همون حال گفت : ازت توقع
نداشتم
صدای ناله لیلا بلند شد
لیلا داشت ناله می کرد و درد می کشید
جلال اومد بالا سر لیلا زیر لب گفت: ببین چه بلایی سر
خودن آوردی
لیلا همین طور ناله می کرد .
چند سعتی گذشت ناله های لیلا زیاد شده بود معلوم بود کامل
بهوش اومده زنگ تلفن به صدا در اومد سهراب گوشی رو
جواب داد بعد قطع کردن رو به جلال گفت : باید ببریم اتاق
شهر روز جلال با تعجب گفت: با این وضع
سهراب: خوب اره دیگه بلندش کن
با کمک هم لیلا رو بلند کردن و بردن اتاق جلال نمی تونست
رو پاش و ایسته روی صندلی نشوندنش . شهر روز ی نگاهی به
جلال و سهراب کرد و گفت: می تونه حرف بزنه
جلال زود جواب داد : نه فکر نکنم

شهر روز جلو اومد چونه لیلا رو گرفت دست اش و گفت
امروز دیگه از اون روز های نیست که از دستم فرار کنی
دارم برات

جلال خواست حرف بزنه که سهراب بهش اشاره کرد ساکت
بمونه

لیلا با همون ناله ها گفت : می خواهم باهات تنها باشم
شهر روز با لبخندی گفت منم می خواهم
لیلا: اول به حرفم گوش کن بعدا اگر قانع کننده نبود هرچی
تو بگی من گوش می دم
شهر روز : اینجا قریبه نیست حرف بزنی
لیلا ساکت مونده بود

شهر روز دید حرف نمی زنه با سرش اشاره کرد تا برن بیرون
هر دوتا شون بیرون رفتن شهر روز همین طور که داشت راه
می رفت اومد نزدیک لیلا و گفت : دعا می کنم با حرف هات
قانع بشم ..

لیلا : می دونم از دستم عصبانی هستی
ولی من خواستم بهت ثابت بشه جلال هیچ علاقه ای به من
نداره

شهر روز : یعنی چی؟

با این حرف ها نمی تونی از دست من در بری ها

لیلا خوب توضیح داد که یکی دونفر از بچه ها گفته اگه جلال حرف شما رو گوش نده شما جلال رو بیرون می کنید و برای جلال اصلا خوب نیست بهم گفت جلال کارش زدن کسانی که از دستور شما تمرد می کنن اگه روزی دستور بدی منو بزنه اون سر پیچی کنه بهش گرون تموم می شه . منم خواستم کاری کنم شما دستور بدی و اطاعت اون رو ببینی همین /

شهر روز: اون پسره کی بود پشت درخت
لیلا : ی مزاحم که کتک خوردن حق اش بود اومده بود با من
اشنا بشه . می خواست مخ منو بزنه بدبخت نمی دونست من
مخی برای زدن ندارم .

شهر روز : ی سوال دیگه . کی این حرف هارو بهت زده
لیلا: نمی تونم بگم ممکنه بهش بد بشه دوس ندارم به کار
کسی صدمه بزدم

شهر روز : سهراب گفت یا اکبر اینو بگو فقط
لیلا : چه فرقی می کنه هر دوتاشم گفته باشن باز نمی گم
دوس ندارم کسی رو لو بدم

شهر روز سری تکان داد و گفت : پس هر دوتا گفتن
می دونم چی کارشون کنم بزار نوبت اونا هم می رسه

شهروز :گوشی رو برداشت و ی شماره رو گرفت و گفت :
زود بیا کارت دارم
سارا صداهش از پشت در می اومد که داره با بقیه حرف می
زنه بعد چندثانیه وارد شد گفت : بفرمایید
شهروز نگاهی کرد و گفت : با کی حرف می زدی پشت در
؟

سارا: بابا این پسرها پشت در بودن نمی زاشتن پیام تو کلی
سوال جواب کردن تا بزار پیام
هروز اینو ببر تو اتاق بغلی از داخل نمی خواهم اینا ببینن
بهش برس تا پیام
لیلا با صدای بلند به التماس افتاد که نفس هاش یاریش
نکردن و از حال رفت

سارا شیرین رو صدا کرد و با هم بردنش تو اتاق بغلی روی
تخت خوابوندن سرو وضع اش رو تمیز کردن ولباسش رو
عوض کردن روش رو کشیدن اومدن بیرون سارارو به
شهروز کرد و گفت : کار ما تموم شدبریم

شهروز :نه همون جا بمونید کارتون دارم
شهروز اول سهراب رو صدا زد کمی باهاش حرف زد و بعد
اکبر رو صدا کرد با اونم ی نیم ساعت حرف زد بعد نوبت
جلال رسید جلال داخل شد اول با کنجکاوی کامل اتاق رو

جستوجو کرد ولی لیلا رو ندید خواست حرفی بزنه که
شهروز اجازه نداد گفت : بشین فقط به سوال های من جواب
بده

جلال روی صندلی نشست . سرش پایین بود
شهروز : می دونی امروز لیلا برای چی کتک خورد
جلال : تقریبا فکر کنم به خاطر اون پسره
شهروز : تو دلیل واقعی رو نمی دونسی و کتک اش زدی
جلال : شما گفتی بزن منم زدم همین
شهروز : لبخندی زدو گفت : من همیشه به تو و کارهات
اعتماد داشتم و دارم
ولی این بار فرق می کنه تو از کارت کنار گذاشته می شی
تا اطلاع ثانوی
جلال : اخه چرا ؟ مگه من کوتاهی کردم
شهروز : نه
کمی ساکت شد نفس عمیقی کشید و گفت : این دسته گل رفیق
هات بوده
جلال با تعجب گفت : چی ؟
شهروز : پاشو برو بیرون تا بعدا درباره اش باهات حرف می
زنم

جلال رفت بیرون صدای سالن نشون می داد جلال داره با
بقیه دعوا می کنه

شهروز به سمت اتاق بغلی رفت سارا با دیدنش از جاش بلند
شدو گفت : اقا ببخشید این حالش اصلا خوب نیست تب کرده
باید بگی ارش بیاد بالا سرش

شهروز : پس تو چی کاره ی خودت بهش برس
دو سه روز گذشته لیلا توی تب می سوخت و تب اش پایین
نمی اومد روز سوم که دیگه شهروز خودشم ترسیده بود به
ارش گفت : بیا بالا کارت دارم

ارش و که کنار جلال و اکبر نشستند بود بلند شد که بیاد بالا
جلال دست اش رو گرفت گفت یادت نره چه قراری گذاشتیم
ها .. اکبر هم بلند شد هر سه تا پشت در اتاق شهروز اومدن
ارش داخل شد

ارش : سلام

شهروز : سلام برو ببین این دختره چشه

ارش : کدوم دختره

شهروز : لیلا رو می گم از اون روز تا الان تو تب داره می
سوزه

ارش: از اون روز تا الان چرا نگفتی پس .. الانم به من
مربوط نیست من اون روز بهت گفتم دیگه دخالت نمی کنم
نگفتم

نگفتم جلال بد می زنه بهش اختار بده
شهر روز : این بار با مشت و لگد نزده با شلاق زده
ارش : خوب پس ی جایزه هم بدیم بهش یا ازش تقدیر کنید
شهر روز : بس کن این چرت و پرت گفتن ها رو برو ی نگاش
کن ببین چی شده
ارش : اصلا بزار

بعد رفت در رو باز کرد و جلال رو صدا زد داخل ، اکبر هم
که منتظر بود با جلال اومد تو
شهر روز : معلومه چی کار می کنی

ارش رای این که کارش رو توجیه کنه گفت: بعله می خواهم
ازش بپرسم با چی این دختر بیچاره رو به این روز انداخته
جلال که می دید لیلا روی تخت بی حال افتاد با این که
صبر و طاقت اش رفته بود ولی خودش رو زد به اون راه و
گفت : ارش می شه به کارت بررسی ..

ارش کمی جلو رفت نگاهی به لیلا کرد و گفت فقط باید
بیمارستان بره

شهر روز : تو برو معاینه کن بعدا فتوا بده

ارش بعد چند دقیقه معانیه گفت: من که گفتم حالش بده باید
بره بیمارستان تو خونه نمی شه کاری کرد ممکنه خطرناک
باشه

شهر روز: بردار ببرش

جمله شهر روز تمام نشده جلال لیلا رو از روی تخت بغل کرد
و به سرعت به ماشین رسید اکبر و ارش هم سوار شدن و
در عرض چند دقیقه جلوی بیمارستان بودن

دکتر مشرقی با دیدن ارش گفت باز تو زن بد بخت ات رو
زدی نگفتم دیگه نزنش اگه زدی اینجا نیار اگه بیاری تحویل
ات می دم دست قانون

جلال خودش رو انداخت وسط و گفت: من زدمش لطف بهش
برسید حالش بده

دکتر مشرقی: شما چه نسبتی باهاش دارید؟

ارش: ایشون برادرشه دکتر ما ی اشتباهی کردیم ولی الان
وقت اش نیست حالش بده ها

دکتر لیلا رو برد برای معانیه بعد چند ساعت اومد بیرون
رو به ارش گفت: سه روزه از اپاندیس اش پاره شده شانس
آوردی زنده است. باید ببرم اتاق عمل ولی بدنش خیلی
ضعیفه براش فقط دعا کنید دکتر مشرقی برای عمل رفت تو
این مدت جلال و اکبر مثل مرغ پرکنده بودن سهراب هم

اومده بود بیمارستان پیش جلال اما اون اصلا ی کلمه هم باهاش حرف نزد. سهراب می دونست خراب کاری کرده ولی نمی تونست درست اش کنه ی طرف نشسته بود و دعا می کرد. ارش سه بار تو اتاق عمل رفت و خبر گرفت اومد ولی همچنان همه نگران بودن. بعد دو سه ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون اومد و گفت: عمل با موفقیت تمام شد. همه خوشحال شدن ولی این خوشحالی زیاد طول نکشید چون دکتر در ادامه گفت: ولی به هوش اومدنش ممکنه سخت باشه سه روز بود چشم های لایلا بسته بود جلال توی سالن و راهرو بیمارستان می گشت اکبر و ارش بالا سرش بودن انگار کار مهم دیگه ای نداشتن فقط به هوش اومدن لایلا فکر می کردن و دعا می کردن

دکتر مشرقی برای معاینه داشت می اومد نیی جلال بیرون نشسته رو بهش کرد و گفت: زدی ناقص اش کردی چرا نمی ایی حالا تو اتاق اش شما که بر اش اتاق خصوصی گرفتید. اون دتا هم که همین طور بالا سرشون دکتر رفت معاینه کرد و با دوتا پرستار برگشت جلال سر راهش رو گرفت و گفت: آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر با کنایه گفت: مگه حالی هم مونده بر اش!!!
خوب نیست چون هنوز به هوش نیومده

دکتر اینو گفت و رفت جلال واقعا ناراحت بود و کاری از دست اش بر نمی اومد چند ساعت تو حیاط بیمارستان راه رفت ساعت نزدیک یازده شب بود بیمارستان تو سکوت بود جلال دوباره اومد بالا این بار در اتاق رو باز کرد و کمی نگاه کرد اکبر و ارش هر کدوم ی طرف خوابیده بودن وقتی نگاه به لیلا افتاد دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره بی اختیار اومد داخل در رو بست رفت سمت تخت لیلا روی تخت مثل ی جسم بی جان افتاده بود فقط نفس می کشید جلال دست لیلا رو گرفت کمی فشار داداما هیچ عکس العملی از لیلا ندید اروم دست لیلا رو بوسید و به سمت صورتش خم شد اروم توی گوشش گفت :لیلا جان جلال غلط کرد دست رو تو بلند کرد منو ببخش. نفهمیدم قول می دم دیگه تکرار نکنم چشم هاتو باز کن عزیزم

لیلا اگه چشماتوباز نکنی من دیونه میشم ها
لیلا بهم رحم کن دارم سخته می کنم از ناراحتی
لیلا جان عزیزم من نمی توونم تورو اینطوری ببینم اگه چشم هاتو باز نکنی مطمئن باش برم بیرون سخته کردم تو این سه روز هم به امید دیدن تو زنده موندم
ببین عزیزم باور کن به جون خودت برم بیرون سخته کردم
ها

هیچ عکس العملی از لیلا دیده نمی شد
جلال پیشونی لیلا رو بوسید گرمای نفس هاش به صورت
لیلا می خورد دست اش هنوز تو دست جلال بود و جلال از
شدت ناراحتی فشارش می داداما اشکی که از چشم های
جلال ریخت رو صورت لیلا کار خودش رو کردشاید لیلاهم
منتظر اشک چشم جلال بود چشمهای لیلا به طور خودکار باز
شد لیلا در عمق بی حالی و ناتوانی با دیدن صورت جلال
روبه روی صورتش تو نگاهش برقی پیدا شد و ضربان قلب
اش بالا رفت جلال هم که دید چشم های لیلا خیره بهش شده
لبخند با شوق زد و کمی خودش رو عقب کشید و اروم گفت
ممنون که چشم هاتو باز کردی همین ی جمله رو گفت که در
اتاق باز شد و دکتر و چند پرستار اومدن داخل به سمت تخت
لیلا که چشماشو باز کرده بود دکتر مشرقی اکبر و ارش رو
بیرون کرد و گفت برید بیرون تا مریض رو معیته کنم جلاکه
دست لیلا رو محکم گرفته بود و خیال ول کردنش رو هم
داشت انگار حرف دکتر رو نمی شنید نگاه لیلا و جلال بهم
گره خورده بود دکتر بهشون سخت نگرفت و گفت می خواهم
معاینه ات کنم برادرت می تونه باشه از نظر من مشکل
نداره لیلا دست اش رو از دست جلال کشید دکتر متوجه شد
که لیلا با بودن اون مخالف جلال رو هم فرستاد بیرون بعد

معاینه کامل به پرستار دستور غذایی و دارویی شو داد
و اتاق خارج شد

بیرون اتاق اکبر و ارش به سمت دکتر اومدن که حالش رو
بپرسند

ارش: دکتر حالش چگونه

اکبر: دکتر یعنی خوب شده

دکتر برو از برادرش پرس بگو چیکار کردی که چشم هاشو
باز کرد

بعد خود دکتر به سمت جلال رفت و گفت: تو واقعا
برادرشی؟

ولی هر کی هستی کارت عالی بود این که به خاطر تو چشم
هاشو بعد سه روز باز کرد یعنی تو ادم با ارزشی هستی تو
ذهنش ولی ورو خدا دیگه این بیچاره رو به این روز
نندازش گناه داره

دکتر اینا رو گفت و رفت بچه ها بلافاصله رفتن توی اتاق ی
پرستار بالا سرش بود داشت سرم رو درست می کرد

ارش با دیدن لیلا کلی خوشحال شد ابراز خوشحالی کرد

ارش: تو که ما رو کشتی .. این چه کاریه بابا

به خدا جون به لب شدم

لیلا کمی لبخن بی روحی زد و اروم گفت: خوبی

ارش: خوب الان که عالیم
لیلا به اکبر نگاهی کرد و گفت: می خواهم باهات تنها حرف
بزنم
اکبر نزدیک شد و ارش رو فرستاد بیرون نشست کنار تخت و
گفت این چه حرفی که انقدر مهمه
لیلا: شهروز به جلال چیز نگفت که
اکبر: حالا حرف شهروز مهم بود یا جلال
لیلا: چیزی گفت یا نگفت
اکبر منظورت رونمی فهمم در مورد چی
لیلا: در مورد اتفاقات اون روز
اکبر: نمی دونم
لیلا: ی سوال دیگه بپرسم
اکبر اگه در مورد جلال نپرس جواب نمی دم
لیلا: خواهش می کنم
اکبر: حالا بپرس دوس داشتم جواب می دم
لیلا: جلال رفت
اکبر: بزار ببینم رفته یا نه
لیلا: نه نیازی نیست به زحمت ننداز خودت رو ولش کن
اکبر در رو باز کرد و بیرون رو نگاه کرد با اشاره جلال
رو صدا کرد اومد تو در رو نیم باز گذاشت .

لیلا منتظر جواب اکبر بود ولی اون هیچی نگفت اومد کنار تخت نشست پرستار وارد شد گفت: اقا لطفا برید بیرون وقت امپول زدندشه

اکبر بلند شد رفت بیرون جلال هنوز پشت در بود نگاهی بهش کرد و گفت: دیگه مطمئنم این دختر دیونه است جلال نگاهی بهش کرد و چیزی نگفت اما اکبر ادامه داد دختر دیونه رو به موته به جای این که بعد سه روز بگه خدارو شکر زنده ام می گه شهروز به جلال چیزی نگفت؟ جلال که اصلا حرف اکبر رو گوش نمی داد با شنیدن این جمله ی دفعه بلند شد و گفت: مگه باید چیزی می گفت؟ اکبر: نمی دونم من که گفتم متوجه نشدم و نمی دونم اونم گفت خوب خدا رو شکر چیزی نگفته اگه می گفت می فهمیدی

جلال خواست وارد اتاق بشه که اکبر جلوش رو گرفت و گفت: نمیزارن تو منم بیرون کردن جلال گوشه ی رو گرفت ی زنگ به شهروز زد و شروع کرد به حرف زدن..

بعد چند دقیقه گوشه ی رو قطع کرد اومد در اتاق رو باز کرد و رفت تو اکبر هم پشت سرش

پرستار که داخل بود کارش تموم شده بود می خواست بیاد بیرون با دیدن اینا گفت :بزارید بخواب بهش خواب اور زدم زیاد باهاشم حرف نزنید

جلال:چشم

اکبر : کی مرخص میشه

جلال : راست می گه خانوم کی می تونیم ببریم پرستار فردا دکتر معاینه می کنه معلوم میشه فقط نزارید تا فردا استرس و اضطراب بکشه ی دفعه دوباره حالش بد می شه .

پرستار بیرون رفت

جلال بالای سر لیلا اومد نگاهی بهش کرد دید خوابه از دلش نیومد بیدارش کنه نشست روی صندلی کنار تخت به اکبر گفت تو می تونی بری من هستم پیشش تا فردا می مونم توهم چند روز بیداری برو بخواب خستگی ات کمی بره فردا اگه مرخص شد بهت زنگ می زنم .

اکبر با ی خداحافظی رفت

جلال تنها موند با لیلا که روی تخت خوابیده بود جلال روی صندلی رفت و نشست انقدر به شادی نگاه کرد تا خوابش برد سرش رو گذاشته بود روی تخت نزدیک های صبح لیلا از خواب بیدار شد و دید که جلال کنار تخت

خوابش برده بلند شد پتو رو برداشت کشید روی جلال خودشم کمی راه رفت. روی تخت کنار جلال نشست و بهش نگاه کرد تو دلش به این فکر می کرد که چی می شد با جلال ی جور دیگه و ی جای دیگه آشنا می شد جلال مرد برازنده ای بود بلند قد و با هیكلی درشت ورزیده و ورزشکار موهای سیاه و چشمان مشکی هر دختری بی شک ارزوی همچین مردی رو داره ولی افسوس که لیلانمی تونست همچین ارزوی رو اشکارکنه شرارایط جلال و لیلا فرق می کرد لیلا ی گرفتار بود که حالا به خواسته خودش مونده بود تقریبا با ی ادم بی خانواده فرقی نداشت. جلال هم جز کارکنان شهر روز بود و به اختیار اون کار می کرد یعنی هیچ جایی برای رسیدن به ارزو نمی مونه پس بی خیال ارزو باید برای خودش رویایی درست کنه تو رویاهش جلال رو صاحب بشه. با این فکر اخر لبخندی به لب اش اومد ی دفعه در باز شد دکتر مشرقی وارد شد سلام داد لیلا هم جواب سلامش رو داد

دکتر مشرقی : بیا بیرون ی ديقه باهات کار دارم
لیلا : نمی تونم دکتر هر کاری داری اینجا بگو

دکتر : خصوصیه

لیلا : جلال خوابیده در ضمن اگه الان اینجام به خاطر اینه که با ی پسر تنهایی حرف می زدم نخواه دوباره تکرار بشه

درضمن اگه اینجا حرف بزنی جلال بیدار هم بشه می بینه ما
تنها نیستیم

دکتر: باشه بشین کارت دارم
لیلا روی صندوقی که جلال خوابیده بود نشست و دکتر روی
تخت نشست.

نمی خواستم پیام بگم ولی وجدان کاری نداشت
دکتر نگاهی به جلال کرد و گفت: چه نسبتی باهات داره
لیلا: برادرمه

دکتر من قسم می خورم که این برادرت نیست و همین طور
که قسم می خورم ارش شوهرت نیست و نبوده
لیلا: اومدی اینا رو بگی این بود وجدان کاری به خاطر این
عذابت می داد خوب گفتی می تونی بری
دکتر بلند شد کمی راه رفت و گفت: تو ازدواج نکرده بودی
نه؟

لیلا: چطور؟ این چه سوالیه؟
دکتر: این بار با کتکی که خوردی صدمه ی بدی بهت خورده
لیلا: یعنی چی؟

دکتر: همین که گفتم با اسم ی دختر نمی تونی ازدواج کنی
لیلا: نمی فهمم چی می گی

دکتر : گفتم که بهت صدمه ی بدی خورده تازه معلوم نیست
بعدا بتونی بچه دار بشی یا نه اونم باید بعدا پیگیری کنی
لیلا انگار ی دیگ اب جوش رو ریختن رو سرش داشت می
سوخت از شدت ناراحتی خشم سرخ شده بود از پیش جلال
بلند شد و داد زد هر چی می کشم از دست این ادمه
خدایا چرا نباید من ی راحتی داشته باشم از دست این مرد
اخه این کیه که ملکه عذاب روح و جسم من شده.؟
خدایا خسته شدم راحتم کن

دکتر: گریه نکن بلندهم حرف نزن من دارم اروم بهت می گم
کسی نفهمه اونوقت تو داری بلند داد می زنی این بنده خداهم
معلومه خیلی خسته است اخه سه روز هرسه تا شون بیدار
بودن .

پس بشین خوب گوش کن به حرفم بعد ببین چیکار می کنی
لیلا : مشکلم حل شدنی ؟

دکتر : با پول اره

لیلا : چقدر می خواد

دکتر: پنج تومان خرج داره ولی می دونم که خودت نداری
نمی خواهم هم به ارش یا جلال بگم چون ممکنه کارت که
درست نشه هیچ از اینم بدتر بشی

لیلا : نه نمی خواهم خودم جور می کنم

دکتر : سعی کن تا ی ماه درست کنی و بیایی

لیلا : چشم

دکتر بلند شد رفت لیلا هم رفت توی توالت زد زیر گریه جلال که از همون موقعی که لیلانوازشش می کرد بیدار شده بود همه چی رو شنیده بود.

با صدای گریه لیلا از جا بلند شد و بیرون رفت . با صدای بسته شدن در لیلا از توالت بیرون اومد روی تخت افتاد و های های به روزگار خودش گریه کرد بعد کمی دوباره به خاطر امپولی که زده بود خوابش برد

جلال بیرون اومد زنگ زد به اکبر و گفت با ارش بلند شو بیا اینجا و لیلا رو اگه مرخص شد ببر خونه برای من ی مشکل پیش اومده

اکبر و ارش ساعت ۸ صبح به بیمارستان اومدن با دیدن چشمای قرمز و پف کرده جلال فهمیدن که حسابی گریه کرده ولی چون می دونستن دوست نداره کسی ازش چیزی بپرسه هیچی نگفتن فقط نشستن

جلال نگاهی به ارش کرد و گفت برو پیش لیلا اگه حرفی زد و تندی کرد هیچی نگو بزار خودش رو خالی کنه .

ارش در حالی که با تعجب به جلال نگاه می کرد گفت : چشم

ارش سرش رو انداخت پایین رفت تو اتاق صدای فریاد لیلا تا بیرون می اومد داشت تمام دق و دلی شو سر ارش خورد می کرد .

اکبر خواست بره جلو که جلال دست اش رو گرفت و گفت نه .. تو نرو اون عصبانی به تو چیزی می گه ناراحت می شی بزار هرچی دوس داره به ارش بگه با اون راحت تره اکبرکنار جلال روی صندلی نشست . سرش رو پایین انداخت و گفت : خوبیت نداره مرد گریه کنه و از اون بدتر کسی بخواهد تو روش بیاره که گریه کردی ...

ولی تو انقدر گریه کردی که هرکی کورم باشه می فهمه از شدت گریه صدات گرفته اگه نمی خواهی بگی نگو چرا گریه کردی ولی ی ابی به دست و صورتت بزن تا رد گم کنی باشه

جلال از جاش بلند شد رفت ابی به دست و صورتش زد بعد رفت سمت اتاق دکتر در زد و وارد شد دکتر داشت آماده می شد بره بیرون

جلال ببخشید مزاحم شدم

دکتر : شیفتم تمام شده دارم می رم خونه کار مهمی داری بگو

جلال : هزینه عمل رو من می دم فقط اون رو سالمش کن تا
مشکل نداشته باشه
دکتر: به تو گفت

جلال : نه من بیدار بودم شنیدم
دکتر: من بهش گفتم هزینه اش چقدر می شه الان برم چی
بگم

بگم ی فدا کار پیدا شده می خواهد هزینه تورو بده
جلال : دکتر دستم به دامنتم ی کاری بکن من شرمنده این
دختر نشم

دکتر : هر کاری می خواهی بکنی فقط زود تو این هفته
بهتره

جلال : امروز نمی تونی
دکتر: نه باید دو سه روز بگذره بعد الان شرایط رو حیش
مناسب نیست

جلال : یعنی چی ؟
دکتر : الان هیچ کاری نمی کنم تا تو بفهمی همه نباید بهت
چشم بگن

جلال : یعنی چی دکتر من حاضرم دوبرابر هزینه رو بدم
دکتر : شما پول دار ها همه تون لنگه همید

جلال: خواهش می کنم

دکتر : تنها لطفی که می توانم بکنم اینه هزینه رو ازت بگیرم
اینم مرخص اش کنم اخر هفته بیاری تا عمل اش رو انجام
بدم

جلال : این الان داغون داغونه

دکتر کت اش رو کرد تن و گفت : می دونم این مشکل خودته
جلال که دید دکتر بد جور باهش کج افتاده هزینه ای عمل
رو روی میز گذاشت و رفت .

دکتر نگاهی به پول روی میز کرد و گفت : بلایی که سرش
اوردی خیلی بیشتر از اینها بهش ضربه زده .. جلال برگشت
و گفت : من که نمی خواستم این طوری بشه .

دکتر از اتاق در اومد پشت سرش در رو قفل کرد خودش رو
به جلال که جلو می رفت رساند و گفت : برو پذیرش
کارهاتو انجام بده مرخص اش کن ببر خونه اخر هفته بیار
تا بستری کنمش

جلال به سمت اتاق لیلا رفت هنوز ارش داخل بود و اکبر
بیرون نشسته بود صدای لیلا دیگه بیرون نمی اومد انگاری
ساکت شده بود

جلال نگاهی به اکبر کرد و گفت بریم تو

اکبر بلند شد همراه جلال داخل اتاق شدن لیلا سرش رو
کشیده بود ارش هم روی صندلی نشسته بود .

با دیدن جلال ارش از جاش بلند شد گفت : نمی دونم چرا این دختره اینطوری شده قاطی کرده نه حرف می زنه نه گوش می ده

لیلا روی سرش رو باز کرد دید جلال کنار تخت اش ایستاده از تخت او مد پایین و سمت جلال رفت روبه روش ایستاد با دو دست یقه اش رو گرفت و گفت :تو ی اشغال عوض هستی ازت متنفرم نمی خواهم ببینمت اکبر خواست جلوی لیلا رو بگیره که جلال مانع شد گفت تو دخالت نکن

لیلا:نمی بخشمت تا آخر عمر نفرینت می کنم

اکبر رو به لیلا گفت : زیاد حرف می زنی

ارش هم که تا حالا جلال رو این طوری ندیده بود با تعجب زیاد نگاهی به جلال کرد و گفت : اشتباه نکنم ی اتفاق بدی افتاد درسته

جلال زود خواست سرو ته اش رو هم بیاره گفت :خوب من به دستور شهروز زدمش اینم حق داره ازمن ناراحت بشه

الانم کمی عصبانیه اونم درس میشه

هر مشکلی هم باشه تا آخر هفته حل میشه

بعد رو به اکبر و ارش گفت شما برید بیرون تا من پیام

بعد بیرون رفتن اونها رو به لیلا گفت :می دونم الاهرچی
بگم تو ناراحتی تو تاثیری نمی زاره ولی فقط بدون هزینه
عمل رو پرداخت کردم و دکتر اخر هفته عملت می کنه ان
شالله خوب می شی

حالا انقدر به خودت سخت نگیر تا کسی متوجه مشکل نشه
که اگه بفهمند به خودت بد میشه.

لیلا: ازت متنفرم نمی خواهم ببینمت

جلال :باشه قبول من می رم تا تو منو نبینی ولی فقط تو این
هفته مراقب خودت باش تا خوب بشی دکتر بتونه عمل کنه
باشه

الانم اگه مشکل نداشتی عمل می کرد ولی گفت که چون نمی
دونستی و رعایت نکردی بدنت عفونت کرده تا خوب نشه
نمی شه عمل کرد

پس خواهش می کنم مراقب خودت باش تا اخر هفته خوب
بشی

لیلا دوباره زد زیر گریه پتو رو روی سرش کشید وگفت نمی
خواهم ببینمت برو گم شو

جلال از اتاق بیرون اومد اکبر برگه مرخصی رو نشونش داد
و گفت بریم

جلال : شما برید من فعلا کار دارم

اکبر و ارش و لیلا به خونه اومدن شهروزو بقیه که منتظر بودن با اومدنشون همه خوشحال شدن و خوش امد گفتن لیلا خواست بره بالا اما شهروز صداش کرد و گفت همین جا بشین بعداز ناهار می ری استراحت

با ی نگاه همه می فهمیدند که ی چیزی شده چشم های لیلا از شدت گریه سرخ بود لیلا کمی نشست اما چون حالش بد بود از شهروز اجازه گرفت تا بره تو اتاق استراحت کنه شهروز :باشه برو

بعد رو به سارا کرد و گفت این رو ببره تو اتاقش سارا خواست لیلا رو ببره تو اتاقش که اکبر گفت : مگه نمی اد اتاق من نمی اد

شهروز : نه جاش عوض شده

اکبر: برای چی

شهروز : برای اینکه فعلا نه کاری هست که انجام بدی نه چیزی هر موقع کار داشتی میاد ولی بعدش می اد تو اتاق خودش

حمید :تو می خواهی براش ی اتاق بدی !!!

شهروز :مشکلیه

لیلا:سارا منو ببر نمی تونم رو پام وایستم

لیلا اینو گفت و از حال رفت اکبر از جاش پرید قبل از این
که کسی برسه خودش رو رسوند گرفت بغلش گفت: کجا باید
ببرم

سارا اتاق رو نشون دادو اکبر رفت داخل اتاق لیلا رو
گذاشت روی تخت ارش اومد معاینه کرد و گفت افت قند داره
بهش ی اب قند بیار

سارا اب قند درست کرد و آورد داد دست ارش
ارش سر لیلا رو بالا گرفت و کم کم اون رو داد تا بخوره
لیلا کمی به خودش اومد دست ارش رو پس زد کمی نشست
بعد اروم گفت برید بیرون می خواهم بخوابم
اکبر اومد جلو نشست روبه روی لیلا گفت امشب تنها می
مونی مراقب خودت باش حالتی که خوب نیست الان سرت رو
بزاری می خوابی تا صبح تو این جا خطر تهدیدت می کنه
قبل از خواب در اتاقت رو کلید کن
لیلا : نمی شه یکی تون بمونید اینجا
ارش :تا شہروز اجازه نده نه
لیلا : خوب برو ازش اجازه بگیر
اکبر : اون دیگه کار جلاله
اگه الان اینجا بود اجازه می گرفت.
لیلا : اسم اون عوضی رو پیش من نیار

ارش : نكنه ديشب مونده پيشت كاري باهات كرده كه ي
دفعه انقدر ازش دل خور شدي
اكبر: ارهكاري كرده
ليلا ياد حرف جلال افتاد كه بهش گفته بود اينطوري كني
همه مي فهمند و كاردست خودت مي دي
كمي خودش رو اروم كرد و گفت : نه طوري نيست فقط كمی
ترسيدم ..يعني از تنهائي مي ترسم
ارش تو به جلال زنگ بزن بگو ببين مي گه به شهروز كه
اجازه بده اينجا بموني
ارش گوشي رو گرفت و به جلال زنگ زد اما جلال جواب
نداد

گوشي اكبر رو گرفت با اون زنگ زد بازم جواب نداد
رو به اكبر گفت :جواب نمي ده
اكبر رو به ليلا گفت : من نمي دونم ديشب چه اتفاقي افتاده
ولي هر چي خيلي مهم بوده كه انقدر هر جفت تون رو داغون
كرده كاري بهشم ندارم ولي امشب نبايد با اين حالت تنها
باشي
ليلا با لرزي كه تو صداس افتاده بود گفت: حالا بايد چي كار
كنم

اكبر: گوشي تو بردار خودت بهش زنگ بزن اش بخواه

لیلا : عمرا
بمیرم بهش زنگ نمی زخم بهش گفتم نمی خواهم تا اخر
عمرم ببینمش
لیلا بعد کمی فکر کردن گفت فهمیدم
بعد گوشی رو برداشت و یشماره ای رو گرفت دوبار بوق
زد بعد یکی جواب داد
لیلا گفت الو سلام خسته نباشید خوبی آقای دکتر شماره ی
این پسره رو می فرستم بگو بیاد مراقب من باشه بعد قطع
کرد بعد اس ام اس داد و نشست
اکبر و ارش که بهشون خیلی بر خورده بودند گاهی کردن که
پر علامت سوال بود
اکبر : کدوم پسره بیاد مراقب تو باشه
ارش: مگه ما مردیم
اکبر :مگه شهروز اجازه می ده
لیلا :وقتی شما نتونستید کاری کنید من مجبور بودم که این
کارو بکنم
ارش: دکتر کی بود
لیلا :مشرقی
ارش: چی تو الان با اون حرف زدی
لیلا : مگه چیه

ارش: شماره اشو از کجا آوردی ؟
لیلا : خودش داد
اکبر: چون خودش داد باید می گرفتی
بعد هم ی کاره زنگ زدی ازش کمک خواستی تونمی دونی
شهروز رو اینجور کار ها حساسه
خدا کنه که نیاد وگرنه خونش به پای خودش
لیلا رفت روی تخت و گفت : حالا اینجا بشیند تا بیاد اومد
شما برید دیگه ممنون
اینو گفت و خوابید
بعد ی ساعت شهروز اومد تو اتاق و گفت : معلومه چی کار
می کنید
اکبر ی نگاه به ارش کرد و گفت : حالش خوب نبود ارش
گفت بشینیم خیالمون راحت شد بریم
شهروز امشب می تونید بمونید اینجا
تا فردا به حسابتون برسیم
شهروز رفت بیرون اکبر و ارش همچنان تو تعجب بودن که
زنگ گوشی اکبر صداس بلند شد
اکبر: الو
توی جلال

جلال : ا ره منم با شهروز حرف زدم گفتم امشب بزار بمونید
اونجا ولی تا صبح مراقب اش باشید .
اکبر: کی به تو گفت تو که تلفنت رو جواب ندادی از کجا
فهمیدی

جلال: بعدا می گم فعلا راستی اگه ی دفعه لیلا پرسید جلال
کجاست بگو مگه نگفتی نمی خوای ببینیش
همین خداحافظ

اکبر: خدا حافظ

اکبر رو به ارش کردو گفت : به نظرت جریان چیه ؟

ارش: نمی دونم ولی ته و توش رو در میارم

اکبر : نمی خواد لازم بشه خودش می گه

اون شب لیلا تا صبح راحت خوابید صبح بیدار شد دید اکبر
و ارش بالای سرش خوابیدن

اروم بلند شد دلش درد می کرد دواهاشو خورد ی لقمه نون

گذاشت دهانش رفت کنار پنجره بیرون رو نگاه کرد

از اون روز هر شب نوبتی ی شب ارش تو اتاق پیش لیلا

می مون ی شب اکبر اخر هفته که شد ارش پیش لیلا اومد و

گفت جلال گفته باید امروز بریم بیمارستان هرچی ازش دلیل

اش رو پرسیدم چیزی نگفت .لیلا هم سکوت کرد بلند شد

همراه ارش به بیمارستان رفت بعد عمل که دکتر گفته بود ی

عمل سرپایی دو ساعت استراحت دکتر مشرقی اومد بالا سرش و گفت : ان شالله که مشکل ات حل شد . بیشتر مراقب خودت باش من به جلال هم سپردم مراقب ات باشه اون شب اومد ؟

لیلا اجازه نداد دکتر بیشتر حرف بزنه

لیلا: می شه خصوصی حرف بزنیم

بعد رو به ارش کرد و گفت : همیشه ما رو چند دقیقه تنها بزاری لطفا

ارش از اتاق بیرون رفت

لیلا : نه اون شب نیومد تا امروز ندیدمش

دکتر: ولی پسر با مرامیه اون روز خیلی التماس کرد که عمل ات کنم اخر مجبور شدم بهش بگم که نمی تونم باید عفونت بدنت قطع بشه بعد عمل کنم . بعد گذاشت رفت

ول نمی کرد حتی دوبرابر مبلغ رو پرداخت کرد

بعد دست کرد از جیب اش ی مقدار پول در آورد و داد به لیلا گفت اینم بقیه پولی بود که داده بود من عادت ندارم اضافه بگیرم

خودت برش دار خواستی بده نخواستی نگه دار برای خودت

لیلا: پول رو گرفت و گذاشت تو کیف اش

بعد نگاهی کرد و گفت : من باهاش بد رفتار کردم

دکتر: خودت رو ناراحت نکن و دستور های رو که بهت دادم رعایت کن تا سه روز دیگه بیا معاینه کنمت بعد خیال توام راحت بشه مال ما هم

لیلا : چشم

ولی اگه نتونستم پیام چی ؟ یعنی کسی نبود منو بیاره

دکتر :نگران نباش اون با من

لیلا: ممنون دست تون درد نکنه

ارش و لیلا باهم خونه اومدن

انگار قبل از اومدن اینا گزارش حال لیلا رو کسی داده بود

ساراسویی رو که درست کرده بود آورد توی اتاق به لیلا

دادو گفت: اینو بخور و استراحت کن

لیلا:چطور مگه

سارا خوب سفارش شده ای دیگه چی میشه کرد .

نور چشمی هستی دیگه

لیلا : کی سفارش منو کرده

سارا : همون سفارش کرده اسمش رو بهت نگم

لیلا : باشه نگو برام مهم نیست چون می دونم کیه

سارا :خوب پس به کسی نگو

ولی لیلا چون نمی دونست داشت از فضولی می مرد چون

نتونسته بود ی دستی بزنه .

سوپ رو خورد و گرفت دراز کشید
سارا همین طور که داشت همه جا رو مرتب می کرد گفت
همونی که سفارش ات رو کرده گفت بهت بگم تو این سه
روز مراقب باش از اب گرم استفاده کن به هیچ عنوان به اب
سرد دست نزن لب ام نزن برات ضرر داره .
لیلا با تعجب گفت :کی بوده که انقدر نگران من بوده
سارا :خودت رو دست کم گرفتی نمی دونی چه کولاکی
کردی

لیلا چشمش گرد شد و با تعجب گفت :من
سارا :اره تو ای اتیش پاره
لیلا با این که مشتاق بود بقیه حرف سارا رو بشنوه ولی
خودش رو بی میل نشون داد و گفت : می تونم بخوابم
سارا: اره بگیر بخواب با خیال راحت امشب من می مونم
پیشت

لیلا : ممنون زحمت افتادید
از اون روز دو ماه گذشت لیلا که بهتر شده بود دیگه هیچ
ناراحتی نداشت تنهای مشکل داشت که عذاب اش می داد و
اونم دوری جلال بود نمی دونست چی کار کنه و به کی بگه
چند بار از ارش پرسیده بود اما جواب درست حسابی
نگرفته بود یکی دوبار هم از سارا پرسید بود که سارا به

شوخی انداخته بود و گفته بود مگه عاشق اش شدی چی از
جون اون پسر می خواهی ولش کن بابا برو دنبال یکی که
بهت تب کنه

جلال جز در دسر چیزی نداره جز کتک زدن زنها و دخترها
کاری نمی کنه

لیلا هم با شنیدن این حرف ها مایوس می شد و ترجیح می
داد چیزی نگه

ولی دل تو دلش نبود بارها و بارها با خودش گفت ای کاش
باهاش بد حرف نمی زدم

بارها و بارها یاد اون لحظه ی که چشم هاشو باز کرد می
افتاد و چهره جلال رو رو به روش می دید لبخندش ، نگاهش
، حرارت دستاش از یاد رفتنی نبود

شهر روز همه رو جمع کرده بود و داشت از بچه ها گزارش
می گرفت هر کی ی چیزی می گفت نوبت اکبر رسید

اکبر گفت : امروز ی سری کار گرفتم باید لیلا بیاد کمک کنه
تا زود تحویل بدم پول خوبی توشه

شهر روز رو به لیلا کردو گفت : از هر موقع که اکبر گفت
می ری کمک اش فقط یادت باشه کارت تمام شد باید بیایی
تو اتاق خودت ...گرفتی ؟

لیلا : چشم

کار همه که تموم شد هر کی رفت سر جای خودش و مشغول
کار خودش شد

لیلا بلند شد برای اولین بار اومد کنار شهر روز نشست و
گفت: یادت میاد اون روز با این که کتک خورده بودم حقیقت
رو بهت گفتم .

شهر روز همون طور که هواسش رو جای دیگه نشون می داد و
حرف های لیلا رو بی اهمیت گوش می داد گفت: اون که
اگه نمی گفتی پدرت در اومده بود .
لیلا: خوب من گفتم تا شما دنبال مقصر نگردی وقتت هدر
بشه

شهر روز: ببین حرف اصلی رو بزن تفرح نرو نیومدی اینا
رو بگی اصل مطلب رو بگو
لیلا: جلال کجاست

شهر روز: انداختمش بیرون

لیلا: چی؟ چرا؟

شهر روز: چون تورو اذیت کرده بود

لیلا: یعنی چی؟

شهر روز: می دونی تصمیم گرفتم هرکی تورو ناراحت می کنه
بندازمش بیرون

تازه اکبر و ارش رو هم رد می کنم برن

لیلا : چرا؟

اونای که منو اذیت نمی کنن

شهر روز : نه اونای بیش از حد بهت نزدیک شدن و این اصلا خوب نیست

لیلابا ناراحتی بلند شد .

اکبر که دید لیلا بلند شد زوداز جاش بلند شد و گفت لیلا بیا بریم اتاق من .

شهر روز : برای چی ؟ خودش اتاق داره

اکبر : همین الان گفتم ی کار گرفتم باید لیلا بیاد باهم تمومش کنیم

شهر روز : پس هر موقع کارش تموم شد بره تو اتاقش

اکبر: یادت رفته قانون گذاشتیم از ساعت دوازده به بعد کسی تو سالن رفت و امد نکنه ما هم که کارمون ساعت یک یا دو تموم میشه

شهر روز : باشه برو بعدا بلهم حرف می زنیم

شهر روز با این که تو دلش خوشحال بود ولی به روش نیاورد دست لیلا رو گرفت بالا رفتن

لیلا هم از این که بعد دوماه دوباره می اومد اتاق اکبر خوشحال بود

داخل اتاق که وارد شد زود به اتاق خودش رفت ی سری زد
وبیرون اومد

اکبر: مثل قبل می تونی شبها تو اتاق خودت بمونی
لیلا: اکبر چرا ش—هروز می خواهد تو و ارش رو بندازه
بیرون

اکبر با تعجب پرسید: کی همچین حرفی رو زده

لیلا: خود شهروز

اکبر: کی گفت

لیلا: الان می گفت

اکبر: چی شد که اینو گفت

لیلا من درباره جلال پرسیدم .گفت اونو انداختم بیرون چون
تورروادیت کرده اکبرو ارش رو هم چون بهت نزدیک شدن
میندازم بیرون

اکبر لبخندی زد و گفت : ببین ی دختر چه کاری کرده ها
همه رو زده بهم

لیلا با تعجب پرسید کدوم دختره ؟

اکبر: بی خیال

بشین تا من پیام

اکبر بلند شد رفت بیرون لیلا شروع به تمیز کردن اتاق کرد
خودش رو سرگرم کرد

اکبر رفت پیش شهروز و گفت : جریان چیه؟
شهروز لبخندی زد . گفت : برو بچه من ی چیزی گفتم اونو
بترسونم
اکبر:نگاهی به جلال کرد گفت : این بازی تا کی ادامه داره
من حوصله ام سر می ره ها
شهروز : اون و ولش کن برو تو اتاقت تنهامونده
اکبردوباره رو به جلال گفت : نمی گی تا کی می خواهی
اینو بازی بدی ؟؟؟؟؟
ولی کسی جوابی نداد جلال نگاهی به شهروز کرد و بعداروم
گفت : بازی رو شروع کردم که نمی تونم تمومش کنم می
تونم تمومش کن
اکبر :باشه بسپار به خودم
سهراب:ی جوری سرو ته اش رو هم بیار که به نفع جلال
باشه

اکبر : صد در صد

شهر روز نگاهی به مانیتور انداخت و با حسرت گفت: اکبر خوشبخت است ببین اتاقت رو مثل دسته گل کردلعنتی نمی دونم چرا با من جوش نمی خوره

سهراب : اهی کشید و گفت خدا شانس بده

جلال از جاش بلند شد و گفت اکبر آگه نتونی کاری کنی تصمیم دارم برم سفر ی سفر بلند مدت ..

جلال کمی سوکت کرد و بعد با ی اه سینه سوزی نفس رو بیرون داد و گفت : حیف هرکاری کردم نشد

شهر روز : چی نشد

جلال : بی خیال ولش کن پاشو برو اکبر .. ببینم چی کار می کنی ها آگه تونستی کاری کنه خودش بگه از من میگذره می مونم آگه نه فردا صبح زود می رم

شهر روز : عجله نکن می مطمئنم امروز جواب می گیری

سهراب: تو جواب هم نگیری حق رفتن نداری . نباید به خاطر ی دختر بی اهمیت مارو تنها بزاری

اکبر دست اش رو به شونه جلال زد و گفت : نگران نباش کاری می کنم خودش دنبالت بیاد

بعد لبخندی زد و بیرون رفت

لیلا توی اتاق رو تمیز کرده بود و ی چایی هم آماده کرده بود با او مدن اکبر لیلا دوتا چایی ریخت تا باهم بخورن اکبر نگاهی به لیلا کرد و گفت: اینجور که معلوم شهروز تو تصمیمش جدیه می خواهد دور تورو خلوت کنه. احتمالا نقشه ای برات داره

لیلا: جدی می گی

اکبر: حالا که هستم فعلا نمی زارم کسی بهت نزدیک بشه ای کاش جلال بود اینجور موقع ها جلوش وایمیستاد لیلا: جلال رو برای چی بیرون کرد

اکبر: شرمنده هیچ حرفی نمی زنه تا تو جواب ندی اصلا بیای کاری کنیم

لیلا: چه کاری

من ی سوال می پرسم تو جواب بده

تو ام ی سوال بپرس من جواب بدم قبول

لیلا کمی فکر کرد و گفت ولش کن چایی رو بخور

اکبر چای رو خورد و گفت بریم بخوابیم تا فردا کار هامون رو زود شروع کنیم

لیلا که مایل به خوابیدن نبود گفت: تو پسر باهوشی هستی چه دلیلی داره شهروز تورو بیرون کنه اخه

اکبر که فهمیده بود حس کنجکاوی داره لایلا رو قلقلک می ده
گفت : اول جلال بعد من بعد هم ارش خوب معلومه
دیگه تو می مونی و شهر روز
لایلا: به نظرت به جلال زنگ بزنم فایده داره
اکبر: که چی بشه ؟
لایلا : ازش بخوام بیاد
اکبر: امتحان کنه ببین برمی داره
لایلاگوشی رو برداشت زنگ زد ولی خبری نشد
اکبر با تعجب نگاهی کرد و گفت :چی شد؟ جواب نداد....
لایلا: نه بر نمی داره
اکبر :می دونستی بنا بود تورو از اتاق ارش مستقیم بفرستن
تو اتاق جلال من نذاشتم
لایلا :چی ؟ برای چی؟
اکبر: برای اینکه من اون موقع واقعا به ی نفر نیاز داشتم
دست تنها بودم
به خاطر این تو کار جمیل دخالت کردم و تورو برداشتم
هرچند بعد با جلال به مشکل خوردم
لایلا: جدی می گی ؟

اکبر : جلال هیچ وقت خطا نمی کنه نمی دونم تو بیمارستان
با تو چی کار کرد که تو به خودت جرات دادی یقه اش رو
بگیری بهش بد و بیراه بگی جلوی ما خردش کنی
لیلا: من !!!!

من کاری نکردم که خرده اش کنم
اکبر: دیگه می خواستی چی کار کنی ؟
اگه من نگرفته بودمت که انداخته بودی زمین بنده خدا رو
اونجور که تو حمله کردی جلال خیلی مردونگی کرد هیچی
نگفت

اکبر دوباره ادامه داد:می دونی به نظر من جلال خودش رو
مقصر می دونست که هیچ ریکشنی از خودش نشون نداد.
چون اون کسی نیست جلوی دختر کوتاه بیاد و حرفی نزنه
اون از این سوسولبازی ها بلد نیست مرد و زن هم بهش فرق
نمی کنه

می دونی من چی فکر می کنم
فکر می کنم اون عاشق شده همون تورکه تو عاشق شدی
لیلا: چرت و پرت نگو تورو خدا
اکبر: باشه اصلا حرف نمیزنم برو بخواب
لیلا بلند شد و گفت :می تونم برم از اتاق م چندتا از وسایل
همو بیارم

اکبر :صبر کن باهم بریم
اکبر همراه لیلا رفت به اتاقی که شهروز بهش داده بود لیلا
مشغول جمع کردن لوازمش بود که هی با لبخند و یا صدای
خنده ای اکبر برمی گشت نگاهی می کرد اخر تحمل نکرد و
گفت : به چی می خندی

اکبر :پس اینجا اتاق تو .

لیلا:خوب اره ،نگفتی به چی می خندی

اکبر:هیچی همین طوری ی دفعه خندم گرفت

لیلا :اره تو گفتی منم باورم شد

اکبر:ببینم حالا خود شهروزم بهت سر میزنه یانه

لیلا:نه نمی اد

اکبر:دوباره پوزخندی زدو گفت :نیازی نیست که بیاد

لیلا دست از جمع کردن وسایل کشید و گفت:تو معلومه چته؟

اکبر:اره

دارم به تو می خندم که اتا به این مجهزی رو گذاشتی و می

ایی تو اتاق من بمونی

لیلا:ی چیز خصوصی بهت می گم به کسی نگگی ها

اکبر: بگو

لیلا:اومد روی تخت نشست و گفت :من اینجا راحت نیستم

همش فکر می کنم یکی مراقب منه

اکبر دوباره ی نیش خندی زدو گفت : خوب معلومه سارا
مراقب تو دیگه

لیلا: نه بابا منظورم سارا نیست

سارا که فقط شبها اینجاست .من روز ها هم احساس امنیت
نمی کنم همش احساس می کنم کسی مراقبم و نگاهم می کنه
اکبر: خوب احساس درستی داری

لیلا :می دونی چیه ؟من می دونم اینجا دوربین داره فقط نمی
دونم کجاست

اکبر با ی لحن مسخره ای گفت:جدی !!!اچه زرنگی تو !
لیلا از جاش بلند شد و گفت :می دونی اخه همیشه نادر می
گفت وقتی توی اتاق وارد میشی می بینی همه چی مرتبه
مطمئن باش یکی اون اتاق رو رسد می کنه

اکبر با ی حس فضولی و شیطنت پرسید : نادر کیه
لیلا:نادر ...پدرمه

اکبر :من میشناسم اش

لیلا :این بار نوبت تو جواب بدی

اکبر : به چی ؟

لیلا: اینجا دوربین داره

اکبر نگاهی به دوربین روبه رو کرد و گفت : اره

لیلا:من که می دونم داره می خواهم بدونم کجاست

اکبر: نه ديگه اين بار نوبت تو جواب بدی .

ليلا: بپرس

اکبر: من نادر رو ميشناسم درسته

ليلا دوباره سکوت کرد بعد چند دقيقه گفت : اره ميشناسی

اکبر: خوب بپرس

ليلا: دوربين اين جا کجاست ؟

اکبر : بلند شد و مستقيم رفت تابلو روبرو و جای دوربين

رو بهش نشون داد

ليلا ی تیکه کاغذ برداشت و با چسب روی دوربين چسبوند و

گفت حالا راحت شدم خيالم راحت شد

اکبر خندی بلندی کرد و گفت : مطمئن نباش

ليلا : يعنی فکر من درست بوده اين اتاق بيشتراز يکی

دوربين داره

اکبر : بگو کدوم نادر ؟

ليلا: نیازی نیست نگو

اکبر: جواب نمی دی؟

ليلا : دوست ندارم ی بار پدرم رو دیدی تو دلت فکر کنی

دخترش تو خونه شما گرفتاره اين فکر عذابم می ده

اکبر با ی حالت شوخی گفت :باشه من می گم شهر روز هر چی نادر میشناسه دعوت کنه .این طوری خودش با دیدن تو بلند میشه .نیازی به گفتن تو نیست .

این حرف اکبر لیلا رو ناراحت کرد ولی به روش نیاورد با ی حالی که نشون می داد می خواهد زد حال بزنه گفت : اونوقت من میرم پیش ش—هروز بایاکبر که می دونست شهر روز جلوی مانیتور نشسته و داره اینا رو می بینه نداشت حرفش تموم بشه و زود قطع اش کرد و گفت :تمومش کن بلند شو زود بریم دیگه دوس ندارم حتی ی کلمه بشنوم لیلا که از عصبانیت ی بار اکبر جا خورده بود گفت : چطور تو حرف زدنی خوبه من می خواهم حرف بزnm بده . اکبر: تو جنبه شوخی نداری زود خودت رو گم می کنی.بامن می ایی یا برم

لیلا وسایل هارو آماده کرده همراه اکبر بیرون رفت . دوباره لوازمش رو برد توی اتاقی که قبلا اکبر بهش دادبود گذاشت همه چی رو مرتب کرد نشست توی روی تخت اش . اکبر در زد وارد شد لیلا نگاهی بهش کرد و گفت:پدر من ادم مغروریه اگه تو ی همچین کاری کنی اون خرد میشه من حاضرم تو تنهایی خودم بمیرم ولی اون پیش کسی خرد نشه اکبر :پاشو بیا بیرون کارت دارم

اکبر می دونست سالن فقط دوربین داره می خواست جلوی دوربین پیش چشم شهروز باهاش حرف بزنه روی کاناپه نشستو منتظر لیلا شد

لیلا از اتاق اومد بیرون و در بست رفت دوتا قهوه درست کرد آورد گذاشت روی میز یکی رو گذاشت جلوی اکبر یکی رو هم خودش برداشت .

اکبر که می خواست دوباره حرف رو شروع کنه بهترین کار اینو دید که از جلال بگه اما چطوری سر حرف رو باز کنه . این بود که ی دفعه گفت : بنده خدا جلال الان معلوم نیست کجاست

همین حرف کار خودش رو کرد

لیلا زود به حرف اومد و گفت : جلال همین جاست اکبر با شنیدن این حرف تعجب کرد و گفت : چی؟

لیلا: من بوی جلال رو می فهمم اون توی این خونه است ولی به چشم من دیده نمی شه

اکبر: کاری که تو کردی و حرفی که تو زدی اگه دیده بشه جای تعجبه

لیلا: اکبر می تونی کاری کنی که بیاد

اکبر از جاش بلند شد خواست بره که لیلا دست اش رو گرفت و گفت: خواهش می کنم

اکبر که برای اولین بار توی این شرایط قرار گرفته بود خشکش زده بود این کار لایلا غیره منتظره بود. باورش هم سخت بود که لایلا این چنین داره برای برگشت جلال التماس می کنه کسی که توی این چند ماه به هیچ کس نگاه نمی کرد و هیچ کسی رو ادم حساب نمی کرد حالا دست اکبر رو گرفته تا اون اینو به جلال برسونه اکبر با دست دیگه اش کمی چشم هاشو مالید و کمی با گوشش ور رفت بعد برگشت سمت لایلا گفت: تو می فهمی چی می خوامی از من.

لایلا: اره.. آگه جلال باشه شهروز تو وارش رو هم بیرون نمی کنه.

اکبر نگاهی کرد و گفت: باشه من سعی ام رو می کنم از اتاقش بیرون رفت داخل اتاق مانیتور ها شد هنوز سهراب و شهرو زاونجا بودن ولی از چهره درهمشون معلوم بود از چیز ناراحت شدن اکبر از اون جایی که می دونست ناراحتی سهراب بی خودی نیست اروم و زیر لب گفت: چیشده نکنه جلال رفته.

سهراب: اره

گذاشت رفت

اکبر که با ذوق اومده بود دیدن جای خالی اون روی صندلی نشست.

کمی زمین رو نگاه کرد. گوشه‌ی رو برداشت ی زنگ به
جلال زد گفت : پس چی شد چرا رفتی ؟
مگه نشنیدی منو دنبالت فرستاد
جلال : نه اینجوری فایده نداره
اینطوری لیلا من رو برای حفظ تو و ارش می خواد من
اینطوری دوس ندارم
اکبر: خوب حالا چی میشه؟
جلال: فعلا من کاردارم می رم تا ببینیم خدا چی می خواهد
اکبر با خدا حافظی گوشه‌ی رو قطع کرد نگاهی به شهروز
کرد گفت: نمی شد نزاری بره ؟
شهروز : ازم خواهش کرد منم اجازه دادم با این که می دونم
با رفتن اون کارهام لنگ می مونه
اکبر بلند شد پیش لیلا رفت . اهی کشید و گفت : جلال رو
دیگه نمی بینی برای همیشه رفته
لیلا از اون رو مثل ادم های غم گین و افسرده شده بودی ماه
گذاشت تو این ی ماه لیلا تو اتاق اکر می موند و با هاش
کار های حسابرسی رو انجام می دادن اخر ماه کارشون تمام
شد و دفاتر رو تحویل دادن. شهروز مسر میز غذا نگاهی به
اکبر کردو گفت : دوروز کارهاتون تموم شده درسته ؟
اکبر: بله

شهر روز :پس لیلا رو بفرست تو اتاقش .
اکبر نگاهی به لیلا کرد و نگاهی به شهر روز انداخت و
گفت :چشم

لیلا:نمی شه من پیش اکبر بمونم
شهر روز : مگه کارتون تمام نشده ..؟
لیلا:چرا تمام شده

شهر روز : پس وسایل هاتو جمع کن بیا تو اتاق خودت
لیلا با شنیدن این دستور شهر روز انگار اب سرد ریخته باشن
سرش ،موند و نتونست حرف بزنه
ادامه نداد دست از غذا خوردن کشید و رفت ی گوشه نشست
بقیه هم بعداز خوردن غذا بلند شدن و هرکی ی سمتی رفت
اکبر اومد پیش لیلا نشست گفت: چی دمی شدی ناراحت نباش
به این زودی ی کاری درست می کنم باز می ایی بالا
لیلا:تو اون اتاق احساس امنیت نمی کنم می دونم با دور بین
منو می بینن . احساسم می گه همه جای اون خونه دوربین
داره .

اکبر : کلا همه جا این خونه دوربین داره فقط مختص ی اتاق
نیست

لیلا: پیش تو احساس آرامش می کنم
اکبر :بی خیال فعلا مجبوری حرف گوش کنی

اگه جلال بود این طوری نمی شد .
لیلا: به نظرت بهش زنگ بزnm
اکبر: نمی دونم بزnm ببین جواب می ده یا نه
لیلا گوشه‌ی رو برداشت چند بار زنگ زد ولی کسی جواب
نداد دوباره قطع کرد
شهر روز: از فردا لیلا باید با گروه اشکان همکاری کنه
اشکان: چی؟ برای چی؟
شهر روز: می خواهم ازش ی خواننده خوب بسازی
لیلا: کی من؟ خواننده!!
اکبر: شوخی می کنی!!
شهر روز: اشکان یادت نره چی گفتم
شهر روز اینو گفت و بلند شد رفت بالا
اشکان که تا اون موقع با لیلا برخوردی نداشت از جاش بلند
شد اومد نشست رو به روی اکبر و گفت: این مگه خوانندگی
بلده؟ مگه اصلا صدا داره
دوباره نگاهی به لیلا کرد و گفت: قیافه اشم که داغونه .
من اینو ببرم تو گروه ریزش هوادار پیدا می کنم
اکبر خودت با اقا حرف بزnm بگو منصرف بشه این دختره رو
نفرسته تو گروه من
به خدا تازه رو پا شدیم

ارش که از دور نگاه می کرد و می شنید بلند شد اومد
جلوبرای هواداری از لیلا گفت : خیلی هم از خدات باشه
لیلا هم صدداش خوبه هم چهره اش تازه خواهر منم
هست .خیلی هم از خدات باشه ..

لیلا رو به اکبر گفت : نمی تونی کاری کنی شهر روز بی خیال
من بشه

اکبر: نه متاسفانه

اگه جلال بود میشد کاری کرد ولی من نه
لیلا دوباره گوشی رو گرفت و شماره جلال رو گرفت ولی
کسی بر نداشت ..

اشکان رو به لیلا گرد و گفت : حال ی کمی بخون ببینم
لیلا با ناراحتی از جاش بلند شد و گفت : تو یکی رو کم داشتم
از پله ها رفت بالا در اتاق اکبر رو باز کرد داخل رفت چند
دقیقه طول نکشید که اکبر اومد و گفت : وسایل ات رو جمع
کن برو تو اتاقت

لیلا : اگه نخواهم برم چی

اکبر: از دستور شهر روز نباید سرپیچی کنی وگرنه فکر می
کنه من یادت دادم همین شبانه منو بیرون می کنه مثل جلال

لیلا لوازم هاش رو جمع کرد و از اکبر خا حافظی کردگفت
من می رم تو رو خدا زودی بهونه ای کاری جور کن تا
دوباره پیام اینجا

اکبر: باشه برو سعی خودم رو می کنم
لیلا چند قدم نرفته بود که دوباره برگشت و گفت: با اشکان
چی کار کنم

من خوانندگی بلد نیستم
تازه اصلانم خوشم نمی اد

اکبر: فعلا فقط حرف شهر روز رو گوش کن برو اگه بلد نبودی
اشکان خودش تورو بر نمی داره مطمئن باش

لیلا رفت تو اتاق خودش که چسبیده بود به اتاق شهر روز اتاق
اونم ی سالن و دوتا اتاق و سرویس بهداشتی اشت اصلا مه
ی اتاق های این جا بزرگ و تکمیل بودن . ولی لیلا توش
احساس راحتی نمی کرد . باز سارا اومد بالا تا لیلا تنها نباشه
سارا: بازم باید مراقب تو باشم

لیلا: شهر روز از کی حرف شنوی داره سارا خانوم .

سارا: چی باز به مشکل خوردی

لیلا: اره به من می گه بیا برو خواننده شو

سارا: تنها کسی که رو حرفش حرف نمی زد جلد بود اونم
که رفته به سهراب اونقدری ارزش نمی ده

لیلا: به نظرت من چی کار کنم

سارا: به حرفش گوش کن

شب طولانی بود تا خود صبح لیلا نخوابید و تا خود صبح به شماره جلال زنگ زدو اس ام اس داد.

از دست جلال ناراحت بود که چرا جواب نمی ده .

صبح سارا بیدار شد رفت برای آماده کردن میز صبحونه لیلا هم باهاش بلند شد رفت کمک اش کنه .

سارا: شب تا صبح نخوابیدی

لیلا: خوابم نبرد

سارا: این کار ها فایده نداره وقتی شهرو ی حرفی می زنه فقط باید بگی چشم

لیلا روی صندلی نشست . کمی سرش رو گذاشت روی میز

سارا از اون سمت میز گفت: سرت رو برداری مو از روی میز پیدا بشه اقا با من دعوا می کنه روی رو میزی لک باشه دعوا و کتک اش مال منه

لیلا سرش رو بلند کرد و گفت: ببخشیدی ساعت بعد همه سر میز بودن اشکان قبل از خوردن صبحونه رو به شهروز گفت: هنوز هم نظرت همونه

شهروز: اگه بنا بود عوض کنم که از اول نمی گفتم . لابد روش فکر کردم که حرف زدم

حالا صبحونه رو بخور تا بهت بگم چی کار کن. بعد شروع به خوردن شیر و کیک اش شد بقیه هم مشغول شدن اکبر زود تر از همه دست از خوردن کشید رفت کنار تلویزیون نشست روشن اش کرد خودش رو با اون مشغول کرد گوشه سهراب زنگ خورد برداشت همین طور که اروم حرف می زد رفت توی اتاق ولی انگار که داشت با جلال حرف می زد لایا دلش می خواست بلند شه و گوشه رو ازش بگیره و خودش حرف بزنه. فکری به ذهنش رسید دست از صبحونه خوردن کشید دنبال سهراب رفت بالا سهراب تو اتاقش بود لایا اروم در زد سهراب همین طور که حرف می زد در رو باز کرد سهراب: چی؟

لایا: با جلال حرف می زدی

سهراب: چطور؟ باید جواب به تو پس بدم

لایا با حالت التماس گفت: نه اگه جلال بده من باهش حرف

بزنم خواهش می کنم

سهراب: باشه اگه جلال بود می دم بهت

لایا: یعنی این جلال نیست

سهراب: برو الان شهروز فکر بد می کنه زود برو پایین

لایا اومد پایین همه صبحونه رو تموم کرده بودن

سارا با بچه هاش داشت میز رو جمع می کرد

.....

رفتن به ساختمان شماره یک
شهر روز که جای همیشه گیش نشسته بود رو به لیلا کرد و
گفت بیا این جا و صندلی بغلی خودش رو نشون داد لیلا رفت
روی اون صندلی نشست . بعد اشکان رو هم صدا کرد
اشکان بلافاصله اومد سمت شهر روز و گفت بفرمایید
شهر روز اروم بهش گفت : حواست باشه اینو تحویل تو می دم
کمترین اذیتی بهش نمی کنی . فقط بهش یاد می دی چی کار
کنه

لیلا: اقا شهر روز اگه منو بشناسن به شما که بد می شه
شهر روز نگاه می کرد و گفت: فقط صداش رو پخش کنید
ناشناس بمونه
اشکان باشه هرچی ما بگید اما اگه صداش خوب نباشه من
دیگه کاری ندارم ها
شهر روز: باشه

اشکان رو به لیلا کرد و گفت : بلند شو بیا
لیلا دنبال اشکان رفت . از سالن خارج شدن و به حیاط رفتن
و بعد به همون جایی که اول لیلا توش زندونی بود رفتن
البته این قسمت انگار با اون جا فرق داشت توی این جا بچه
ها همه خواننده بود یا موزیسین تو گروه اشکان ۴ تا دختر

بودن به اسم های هستی ،نازی،مریم ،پری و ۵ تا پسر بود
به اسم های سهیل ،بابک ،فرزاد ،محمود ،بیژن و خود
اشکان .با همه آشنا شدم هرکمی جوری خوش امد گفت .
تنها کسی که از اومدن من راضی نبود هستی بود که از اول
خودش رو بالا گرفت و بقیه هم نه اینکه بهش پرو بال می
دادن بدتر افاده می کرد

مریم می گفت : می دونی چیه لیلا این جای خوشگل داره
اونم هستی جونم

پری گفت: هستی قلب گروه ما ست

مریم گفت:هستی تنها ختری که اشکان می پرست تش

سهیل گفت: اینا رو ولش کن برو اماده شو بیا تمرین کنیم

بابک گفت اول به خودت ی زوج هنری پیدا کن بعد

فرزاد گفت : همچین مگه زوج هنری انگار چه خبره

محمود هم گفت این جا فقط تنها کس که تنهاست و کسی ادم

حسابش نمی کنه خودتی بابک بیا و زوج هنری این باش

بابک رو به لیلا کرد و گفت از نظر من مشکلی نیست شما

قبول می کنید

لیلا: خوب فعلا بزار ببینم موندنی هستم یا نه بعدا انتخابت

می کنم

بیژن که تا حالا حرف نزده بود گفت : تو موندنی هستی که
اومدی اینجا وگرنه اشکان نمی آوردت
مریم : مگه خودت نیومدی ؟

پری: نه شهر روز خان به زور فرستاده
هستی با همون افاده گفت : خوانندگی که زوری نمی شه
لیلا که از همون لحظه ورود دلش از حرف های هستی و
تعریف و تمجید بچه از اون پر شده بود می خواست به هستی
تیکه بندازه با همون لحنی که اون حرف می زد گفت : خوبه
تو گفتی وگرنه کسی نمی دونست .
هستی بادی به غیغب انداخت و گفت : روی سن معلوم میشه
کی چند مرد حلاجیه

این حرف هستی همهی نقشه ای رو که لیلا برای خودش
کشیده بود رو بهم زد با خودش گفت من تورو از رو نبرم
لیلا نیستم تو بچه افاده ای سوسولمی خوی منو از رو
ببری. اشکان اومد و دستور داد همه آماده بشن هر دو نفری
رنگ لباس پوشیدن بابک لباس خودش رو پوشید و همرنگ
لباس خودش ی دست لباس برای لیلا آورد لیلا اون رو پوشید
و اومد کنار بقیه ول ی بچه های دفع زدن زیر خنده همشون
با هم . لیلا تعجب کرد نگاهیه به بابک کرد و پرسید به چی

می خندن بابک گفت وانشون کن دارن من و تورو مسخره می کنن

لیلا: برای چی

بابک اروم به گوشش گفت : ازمن خوششون نمی اد به خاطر اون

لیلا: پس به خاطر این تو زوج هنری نداری برای خودت اره چون کسی تورو نمی پسندده نه

بابک : توام مجبور نیستی ها رو در واسی نکنی ی دفعه

چون اینا ممکنه به خاطر من تورو هم مسخره کنن

لیلا اروم به گوش بابک گفت : اینا که خودشون مسخره هستن بعد زد زیر خنده بابک هم به خنده ی لیلا خندید

اشکان برای اینکه اختلاف پیش نیاد زود اومد جلو و گفت حالا زود بیاید بریم سر تمرین .

همه با زوج هنری شون ایستاده بودن لیلا کمی به بابک نگاه کرد تو همون نگاه اول ایراد کار رو پیدا کرد تو دلش گفت بهتون می گم حالا ببینید چطور پوز تون رو می زنم.

هستی کنار بیژن ایستاد و مریم با محمود و پری کنار فرزاد بود سهیل هم با ناز بود بابک هم کنا لیلا مونده بود

اشکان ی نگاهی کرد و گفت ی نابغ داشتیم حالا شد دوتا. این حرف اشکان تمام نشده هستی باصدای بلند زد زیر خنده بقیه

هم به همراهی اون زدن زیر خنده بیچاره بابک که می
دونست اینا دارن اون رو مسخره می کنن لایلا دلش به بابک
سوخت دست بابک رو گرفت و کشید سمت خودش به گوشش
گفت ی سوال می پرسم اگه جواب بدی باهات می مونم
بابک : خوب بپرس

لایلا: چرا مسخره ات می کنن

بابک : الان وقت اش نیست بعد تمرین بهت می گم باشه
لایلا : باشه

اشکان : به هر کی ی ورقه داده که روش ترانه نوشته شده
بود و گفت خوب حالا دو به دو اجرا کنید
اولم هستی و بیژن اجرا کنند

هستی دهنش رو باز کرد بخونه لایلا ی عطسه الکی کرد
هستی کمی صبر کرد دوباره خواست بخونه این بار لایلا به
سرفه افتاد طوری که همه اومدن سمت اش ببینن چی شده
بعد چند دقیقه این بار که هستی حرصش در اومده بود گفت
اشکان بزار اول مریم بخونه ..

مریم شروع به خوندن کرد هی بدک نبود محمودهم خوب
بود . بعد نوبت هستی شد دوباره تا اومد بخونه لایلا دوباره
عطسه کرد این بار چند تا پشت هم حرص هستی بد جور در
اومده بود اشکان رو به پری کرد پری هم ترانه اش رو خود

اونم خوب بود بعد اون نازی خوند همراه سهیل بعد نوبت هستی شد دوباره این بار دیگه لیلا ساکت موند تا اون بخونه ولی انصافا صداش خوب بود البته بیزن هم خوب بود اشکان بداز اون رو به لیلا کرد و گفت دیدی که چطور خوندن حالا نوبت شماست لیلا اگه بد بخونم میندازی بیرون اشکان: تا وقتی که شهروز دستور نده نه

لیلا ورق کاغذ رو گرفت جلوش بای صدای گوش خراش شروع به خوندن کرد همه گوششون رو گرفته بودن بعد بابک ی نگاهی بهش کرد و ادامه رو خوند مطمئنن اون لحظه بابک به خودش امیدوار شده بود بعد تمام شدن شعر هستی با حالت تمسخر گفت الحق که بهم می ایید

اشکان از حرصش سری تکان دادو گفت خدا به من رحم کنه بعد تمرین هرکی رفت ی گوشه نشست تا استراحت کنه لیلا مستقم اومد سمت بابک نشست و بهش گفت خوب تعریف کن بابک: اگه تعریف نکنم چی میشه

لیلا: خوب منم باهات کار نمی کنم

بابک: خوب چون اولین دختری هستی که بدون چون و چرا قبول کردی با من کار کنی می گم

می دونی من از همه اینا جلو تر این جا بودم ولی نمی دونم چرا به هر کدوم پیشنهاد دادم تا باهم کار کنیم قبول نکردن همش منو مسخره می کنن و می خندن نمی دونم چرا؟ یکی دوبار از هستی پرسیدم اما ی جوری جواب می ده انگار من کم دارم یا عقب افتاده ام

اون بار هم که به مریم گفتم بیا باهم این اهنگ رو بخونیم کلی بهش بر خورد و دعوا را انداخت به چه بزرگی که چرا تو به خودت جرات دادی به من ی همچین پیشنهادی بدی اشکانم اخر گفت تو تیپ ات بده تا درس نکردی با دخترها کار نداشته باش . منم قسم خوردم با هیچ دختر کار نکنم لیلای لبخندی گه نمی تونست پنهونش کنه گفت : چقدر هم رو قولت موندی؟ اون روز تمام شد دیگه شب شده بود شام رو خوردن و هر کی تو اتاق خودش رفت بابک که فکر می کرد لایلا امشب اونجا می مونه خوشحال اومد و گفت :اگه جا بر ای خواب نداری بیا اتاق من .

گوشی تلفن زنگ خورد بابک برداشت . بعد چند دقیقه حرف زدن گوشی رو داد دست اشکان اونم حرف زد گوشی رو قطع کرد و گفت لیلای پاشو باید بری تو اون یکی ساختمان بابک زود به نشانه اعتراض بلند شد و

گفت: یعنی چی؟

اشکان تو می فهمی چی می گی این این وقت شب کجا بره
لیلا : راست می گه من نمی خواهم برم اون طرف نمی شه
ی کاری کنی بمونم این جا تورو خدا
اونطرف احساس امنیت نمی کنم
بابک : اصلا نباید بری اونور
تو که اومدی اینجا باید همیجا هم بمونی
دلایلی نداره از بچه هاما برن اونسمت بمونن
اشکان: میشه تو کاسه داغتراز اش نشی
بابک : تو نمی دونی این موقع شب بیرون همین ساختمون
چقدر خطر ناکه یادت رفته چهار تا از بچه ها رو شبانه
پشت این ساختمون دزدیدن و معلوم نشد چیشدن
اشکان : حالا که چی؟
لیلا: اشکان تورو خدا نزار من برم قول می دم کارم رو
خوب انجام بدم
اشکان : تو نه صدای خوبی داری نه احساس خوب و نه
قیافه
لیلا در جا بلند شد و به سمت اینه رفت نگاهی به خودش
کرد و گفت : مگه قیافه من چشه ؟
اشکان: هیچی

لیلا: تو کاریت نباشه مخ شهروز رو بزنی بزار من این جا
بمونم بقیه اش با من قول می دم همه جور راضیت کنم
بابک با تعجب پرسید: همه جور! یعنی چی؟
لیلا: منظورم همون حرف های بود که اشکان بهم ایراد
گذاشت

بابک: اهان از اون نظر
اشکان: به من مربوط نیست تو رو شهروز فرستاده خودشم
گفته شب بیاد پس بلند شو برو فردا بیا دوباره تا شر درس
نشه

بابک: گوشه رو بده من باشهروز حرف بزنی
لیلا گوشه رو از اشکان گرفت و زود داد دست بابک بعد هم
بهش گفت: اگه قبول کنه قول می دم تا آخرین لحظه ای که
این جا هستم زوج هنری خوبی برات باشم
بابک گوشه رو گرفت رفت ی گوشه که صدش نمی امد ولی
معلوم بود که داره دعوا می کنه یعنی حرف زدنش بیشتر
شبهه دعوا کردن تلفنی بود بعد چند دقیقه گوشه داد دست
اشکان خودشم وایستاد بالا سرش
اشکان: بله

چشم
بعد گوشه رو قطع کرد

نگاهی به لیلا کرد و گفت : فعلا امشب رو اینجا بمون از
فردا صبح هوا تاریک نشده باید بری
لیلا که اول از شنیدن اینجا بمون خوشحال شده بود با شنیدن
بقیه حرف اشکان دوباره ناراحت شد
با ناراحتی گفت : پس درس نشد
بابک : اشکان فردا باهاتش حرف می زنی
اشکان : عمرا ، تا حالا دیدی من با شهروز چونه بزوم
الانم نمی دونم تو چی گفتی که برای موندن امشب اش راضی
شد ولی این طور که معلومه کار خودته بعدی پوز خندی
از روی عصبانیت زد .
معلوم بود خیلی عصبانی شده
بابک رو به لیلا کرد و گفت : پاشو بیا اینجا بخواب امشب رو
اشکان : شرمنده شهروز گفت : ببرمش تو اتاق خودم
لیلا با شنیدن این حرف ی دفعه برگشت ی کاره گفت : غلط
کرده مگه اجازه من دست اونه ؟
اشکان با همون پوز خند گفت : اگه اجازه تو دست اون نبود
اینجا چی کار می کردی
مگه سرمن رو خر گاز گرفته تو رو بیارم اینجا و کار خودم
رو لنگ کنم
لیلا با عصبانیت گفت : همتون لنگه هم هستید

اشکان :تمومش کن نمی خواهم چیزی بشنوم

بابک : حالا چی کار کنیم

اشکان : من که عمرا نمی برم تو اتاقم

تو برو بخواب من و اینم همین جا هستیم تا صبح آگه

خوابمون اومد هم همین جا می خوابیم

بابک نگاهی به لیلا انداخت و گفت :باشه من رفتم

بعد رفتن باباک لیلا نگاهی به اشکان کرد و گفت : چرا نمی

زاری کسی تو اتاقت بیاد نکنه چیز داری که دوست نداری

غریبه ها ببینند

اشکان : بگیر بخواب امشب مارو که خراب کردی لااقل

دیگه حرف نزن بزار تو سکوت بگذره

لیلا: خوب به من چه می خواستی بری بخوابی و بابک پیشم

بمونه

مگه مجبورت کرده بودم ؟

اشکان : همین مونده تورو با بابک تنها بزارم

بعد اون همه سفارش شهر روز گوشت و دست گریه بسپارم

لیلا: از مادر زاییده نشده کسی بخواد به من زور بگه

اشکان با صدای بلند خندی کرد و گفت : البته به جز جلال

لیلاهم کمی مکث کرد و اهی کشید و گفت البته به جز جلال

اشکان : پرش به تو هم گیر کرده اره

بعد دوباره خودش گفت چه سوالی می پرسم صد در صدی
بار کتک رو خوردی از ش
یعنی همه بچه های که این جا هستن زن و مرد همه ازش ی
بار کتک رو خوردن به جز شش هفت نفر
لیلا: اره معلومه ،ولی من دوبار کتک خوردم
اشکان : پس رکورد زدی چون هر کی ی بار کتک بخوره تا
آخر عمرش کاری نمی که که برای بار دوم هم مزه کتک
جلال رو بچشه
راست اش رو چی کار کردی برای بار دوم کتک ات زد
حتما شنیدنی
لیلا : اول تو بگو چرا شهروز گفته من فقط باید تو اتاق تو
بخوابم بعد من می گم برای بار دوم چرا کتک خوردم
اشکان :هر چند از هم صحبتی با تو اصلا خوشم نمی اد ولی
می گم
لیلا زود اومد وسط حرفش و گفت : خوب مجبور نیستی
حرف نزن منم حرف نمی زنم
اشکان: نه اخه حس فضولیم گل کرده بدونم توی که ی ابر
کتک خوردی چی کار کردی که برای بار دوم مجبور شده
بزنت
لیلا: دوست ندارم کسی رو مجبور به هم صحبتی کنم

اشکان : نگران نباش خسته بشم بلند می شم می رم
دوباره ادامه داد می دونی شهر روز می دونه شرایط این جا
چجوریه با این کار خواسته غیر مستقیم بگه چهار چشمی
مراقبت باشم کسی ی دفعه اذیتت نکنه
اشکان رو به لیلا کرد و گفت حالا نوبت تو
لیلا : ولی جواب تو کامل نبود منم همین طوری جواب می
دم

ی خراب کاری کردم در حد لالیگا جلال بنده خدا مجبور شد
علی رغم میل باطنیش منو بزنه و اینم به من خیلی گرون
تمام شد

بعد رو به اشکان کرد و گفت :همین
اشکان که دید درست مثل خودش جمع و جور جواب داد
لبخندی زد و گفت :بهت نمی اد

لیلا : چی

اشکان : که زرنگ باشی

ولی معلوم زرنگی

لیلا : درسته دقیقا

اشکان :موندم چرا شهر روز فکر کرده تو می تونی خواننده
بشی

لیلا: دقیقا این سوا رو من از خودم بارها پرسیدم ولی جواب نگرفتم

اشکان : باشه بگیر بخواب من که تا صبح باید بیدار باشم

لیلا: من بیدار می مونم تو بخواب

من اینطوری خوابم نمی بره باید توی اتاق با در بسته بخوابم تا راحت خوابم ببره

اشکان نگاهی به لیلا کرد و بلند شد کمی راه رفت بعد رفت تو اشپزخونه از یخچال کمی شکلات برداشت از قفسه کتاب ها هم ی کتاب برداشت آورد نشست به خوردن شکلات مشغول شد خودش رو سرگرم نشون داد .

لیلا : هم بلند شد و ی قهوه درست کرد برای خودش و ی کتاب هم اون برداشت آورد نشست مشغول کتاب خواندن شد اشکان که وانمود می کرد داره کتاب می خونه وسط هاش سرش رو از رو کتاب بلند می کرد و به لیلا نگاه می کرد که غرق کتاب شده بود کمی با خودش کانجار رفت و بلاخره کتاب رو بست گذاشت کنار از لیلا پرسید چرا می خواهی بمونی این جا ؟

لیلا ی نشون لای کتاب گذاشت و گفت : چون اینجا احساس راحتی دارم در ضمن وقتی اهل کتاب خواندن نیستی می

خوای وانمود کنی که داری می خونی موفق نمی شی ی فیلم
دیگه بازی کن تا طرفت باورت کنه
اشکان: من اگه اهل کتاب نبودم این همه کتاب نداشتم
لیلا لبخندی زد و گفت: دقیقا این تابلو نقاشی نشون می ده
اهل کتاب نیستس نه تو نه هیچ کدوم از بچه های این جا
اشکان: ببین ول کن این بحث بی ثمر اگه می خواهی تا صبح
حوصله مون سر نره از اومدنت پیش شهروز تعریف کن
لیلا: چرا؟

راست می گی خودت تعریف کن منم بعدش می گم
اشکان: من دنبال کار می گشتم به وسیله همین بابک اومدم
این جا

لیلا: یعنی بابک قبل از تو این جا بوده
اشکان: اره لی انقدر اخلاقش بد هنوزم که هنوز کسی باهانش
ارتباط برقرار نکرده
لیلا ی لبخندی زد و گفت: بیچاره بچه مگه چشمه؟ پسر به
این خوبی

اشکان: مگه تو بپسندیش

لیلا: خوب بقیه اش

اشکان: از وقتی که اومدم شروع به کار کردم ولی توروز
سوم بود که روی ی دختره که اون موقع نمی دونستم کیه و

چرا اومده با جلال برخوردار داشتم که بهم گرون تمام شد چون هم کتک خوردم هم از اون ساختمان اومدم بیرون از اون موقع کاری نکردم که با جلال رو در روشم. تو این ساختمان هم کار ها رو شهروز داد دست خودم خدارو شکر از کارم راضی هستم بد نیست .
خوب حالا تو بگو

لیلا: من و جلال دزدید آورد اینجا بعد که شهروز فهمید در مورد من اشتباه کرده بدون این که بدونم چی به چیه افتادم زیر مشیت و لگد جلال و حسابی کتک خوردم البته بعدا فهمیدم اگه همون اولش ناله می کردم انقدر کتک نمی خوردم ولی چون اه و ناله نکردم باعث شد دست و پام بشکنه و طحالم اسیب ببینه بعد چهار روز از بیمارستان دوباره اومدم خونه رفتم تو اتاق ارش موندم بعد از ی ماه شهروز اجازه داد بین بچه ها باشم همین

اشکان: خوب بار دوم چی شد کتک خوردی
لیلا: اون بمونه برای بعد الان خسته شدم نمی خوام سر درد بدم بهت

اشکان که باز حس کنجاویش ارضا نشده بود گفت: الان ساعت ۳ و نیم تا صبح زیاد مونده حرف بزنی بهتره همین موقع بابک از اتاقش بیرون اومد .

نزدیک اشکان اومد و گفت : عه تو نخوابیدی
برو بخواب من هستم خسته شدی ها بعد رو بع لیلا کرد و
گفت : عه توام که نخوابیدی
بخوابید من بیدار می مونم
اشکان با پوز خندی گفت : اره مهم هم بیدار موندن تو
لیلا: بیا بشین کمی حرف بزنیم
بابک که تا حالا کسی اینطوری ادم حسابش نکرده بود با
خوشحالی زیاد اومد و بغل دست لیلا نشست
لیلا کمی خودش رو کنار کشید و گفت: گفتم بشینه نه دیگه
اینجا کمی برو کنار بتونم ببینمت
بابک از این حرف لیلا نه تنها ناراحت نشد بلکه خیلی هم
خوشحال شد کمی خودش رو عقب کشید و گفت : خوبه
لیلا نگاهی به چهره پراز تعجب اشکان کرد و گفت : عالیه
اشکان لبخندی زد و گفت : اگه اشتباه نکنم بابک زوج
هنریت بلاخره پیدا شد
بابک همون طور که به لیلا خیره شده بود گفت : خوب چی
بگم عزیزم
لیلا: چطور شد اومدی اینجا
بابک تا خواست دهنش رو باز کنه تلفن زنگ زد

اشکان گوشى رو بردات و بعدى الوبا تعجب گوشى رو داد
دست بابک
بابک: الو
ها

باشه

گفتم باشه ديگه بى خيال

بعد گوشى رو قطع کرد

بابک خواست دوباره حرف بزنه که اين بار اشکان پرسيد :
كى بود اين وقت شب

بابک که هنوز محو نگاه ليلا بود گفت: شهرو

بعد انگارى که چيزى يادش اومده باشه گفت : شهروز بود
اشتباه گرفته بود

دقيقا اون لحظه هم اشکان هم ليلا فهميدن که بابک خواست
بيچونتشون

ولى ليلا سعى کرد حس کنجکاوى خودش رو حفظ کنه دوباره
پرسيد : خوب مى گفتى

بابک : من دنبال جايى مى گشتم که هميشه رو اوج باشم با
چند تا از بچه ها حرف زدم همشون گفتن جايى رو که تو مى
گردى اينجاست همه چى زير دستت و کمک حال ما هم ميشى

البته از وقتی که او مدم همه چی دارم ها ولی نمی دونم چرا راضی نیستم .

اشکان : من می دونم

بابک نگاهی به اشکان کرد و گفت: چرا؟

اشکان با خنده گفت : برای این که خیلی داغونی

بابک : این حرف رو هیچ وقت نفهمیدم و نمی فهمم

اشکان : نمی خواهی بفهمی

لیلا رو به اشکان گفت: چرا الکی حرف می زاری رو بچه

مردم

این حرف لیلا بابک رو از فرش تا عرش برد از خوشحالی

نمی دونست چی کار کنه

به خاطر همین برگشت رو به لیلا و گفت شده شهر روز از رو

جنازه ام رد بشه نمیزارم از این جا بری

لیلا ی ذوقی کرد که نگو

اشکان : غلط کردی از کی تا حالا شهر روز به حرف تو

گوش می ده

بچه چرا قپی میای نکنه می خواهی بندازت بیرون

نه این که خیلی خانواده داری همه منتظر تن

ایستگاهشو گرفتی ها .

لیلا: حتی اگه به خاطر ی لحظه شاد کردن من گفته باشه بازم
دمش گرم که انقدر مرام بکار برده
بابک : به خدا نوکرت در بست
اشکان : خدایا کی صبح می شه من از دست این دوتا اعجوبه
راحت بشم

لیلا: چرا فکر می کنی من داداش بابکم رو میزارم از این جا
می رم

اشکان : چی ی بار دیگه بگو . چی شنیدم ؟ داداش بابک
از کی تا حالا بابک داداش شده
تا اونجایی که ما می دونستیم بابک همیشه
بابک زود پرید وسط حرف اشکان و گفت : بی خیال چشم
نداری ببینی
ول کن دیگه

اشکان حرفش رو تمام کرد نگاهی به لیلا کرد و گفت
داداشت رو اشتباه گرفتی بگرد ی برادر دیگه پیدا کن به
خودت

لیلا: من هیچ وقت اشتباه نمی کنم درست داداش بابک
بابک که از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید گفت : تو
هرچی بگی من هستم

من نوکر دست بسته تنها خواهرم هم هستم

لیلا کمی خودش رو به بابک نزدیک کرد و گفت :پس فردا
با شهر روز حرف می زنی
بابک این بار محکم تر و مصمم تر از قبل گفت : شک نکن
صد در صد

نمی زارم تورو ببرن
لیلا : ممنون ولی اگه بنا بشه بمونم باید چند تا کار کنی ها
بعد نگاهی به اشکان کرد دید داره نگاه می کنه اروم در
گوشی با هاش حرف زد که اشکان نشنوه شاید هم خواست
حس کنجکاوی اون رو زیاد کنه
اشکان که می دید لیلا با بابک خوب گرم گرفته و حرف می
زنه ی جورهایی می شد انگاری نمی تونست ببینه
هی می خواست حرفشون رو قطع کنه هی تیکه می نداشت
ولی کسی گوش نمی داد
بلند شد چند قدم راه رفت و ی صندلی نزدیکتر به اینا نشست
ولی باز نمی شنید
لیلا همون جا دراز کشید و سرش رو گذاشت رو پای بابک و
خوابید از این کار لیلا هم بابک و هم اشکان کلی جا خورده
بودن
ولی شوخی شوخی لیلا خوابش برد و راحت خوابید

اشکان نگاهی کرد و گفت : فکر کنم این بار جدی جدی
زوجه پیدا شده
بابک : همیشه پیدا می شد ولی ی نامرد از دستم در می آورد
ولی این بار فرق می کنه
بابک و اشکان تا صبح بیدار موندن ساعت ۶ صبح هوا
روشن شده بود
بابک نگاهی به اشکان کرد و گفت برو ی چیزی بیار بکشیم
روش سردش نشه ی دفعه
اشکان ی پتو آورد و کشید روی لیلا
خودشم رفت تو اتاقش ی بالشت آورد و گرفت همون جا
خوابید
بابک هم همین طور که موهای لیلا رو نوازش می کرد
خوابش برد
ساعت ۸ صبح با صدای هستی لیلا بیدار شد
هستی درست بالا سر لیلا ایستاده بود و زل زده بود بهش
لیلا چشم ها شو باز کرد نگاهی به هستی انداخت و
گفت : چیه ادم ندیدی
هستی : موندم چرا اینجا و اینطوری خوابیدی
خوب می رفتی تو اتاقش راحت می خوابیدی دیگه
لیلا: اینجا خوابیدم ببینم فضول این جا کیه

خدارو شکر فهمیدم
هستی نا مرد با شنیدن این حرف چنان دادی زدکه بابک و
اشکان از خواب پریدن
بعد بیدار شدن اون ها گفت ببخشیدشما رو ندیدم داشتم تمرین
می کردم ..اخه اینجا جای خواب نیست که ..
بابک و اشکان دیگه بیدار شده بودن لیلا هم که بلند شد بود
بقیه بچه ها هم با صدای هستی از اتاق ها شون اومدن
بیرون و پرسیدن چی شده ؟
تا هستی بخواد حرف بزنه لیلا گفت : هیچی ی دیونه داشت
خودش رو خالی می کرد
هستی : دیونه توی و جد ابادت
لیلا:رو به بابک گفت : این همیشه صبح ها اینطوری می شه
بیژن زود جلو اومد و دست هستی رو گرفت و گفت بیا بریم
صبحونه بخوریم .
اشکان : دختره دیوانه بزور خوابم برده بود ها
بابک : لیلا جریان چی بود
لیلا:هیچی چشم نداشت ببینه من اینجا خوابیدم
خواست ضد حال بزنه
اشکان نگاهی به لیلا کرد و گفت بعد صبحونه زود بیا بریم
پیش شهروز تا تکلیف مون روشن بشه

بابک : منم میام ها

اشکان : چی تو

لیلا : خوب معلومه باید بیایی

همه رفتن صبحونه رو خوردن سر میز بیژن که شنیده بود
جریان رو با لبخندی پرسید : شما سه تا چرا تو سالن خوابیده
بودید حالا

بعد مریم گفت : اشکان سابقه نداشت تو تو سالن بخوابی ها

سهیل هم گفت : همین طور بابک

نازی : خوب جریان چی بوده

اشکان دید اینا ول کن نیستن گفت : ی بار می گم گوشتون
رو باز کنید خوب بشنوید که دیگه نمی گم کسی هم بخواد
حرف درس کنه بد می بینه

همه با دقت نگاه می کردن و چشمشون به دهان اشکان بود
اشکان : دبشت شهروز گفت : لیلا رو ببر تو اتاقت مراقبش
باش منم که همه می دونید عادت ندارم کسی رو ببرم تو
اتاقت مجبور شدم تو سالن باهاتش بیدار بشینم بابک هم که
نصف شب بلند شد اوادمجبور شد پیش ما بشینه نزدیک
صبح یعنی ساعت ۶ به بعد تازه خوابیده بودیم که با صدای
هستی بیدار شدیم

همه اش این بود خوب فهمیدید

دیگه در این مورد نه حرفی بزنی نه سوالی پرسید هرکی چیزی بگه اون روی سگ منو می بینه فهمیدید
بعد جمع کردن میز صبحونه بابک و اشکان همراه لیلا به ساختمان دوم رفتن شهر روز هنوز بیدار نشده بود پایین پیش بچه ها نشستن هرکی ی چیزی می گفت و همه دور هم حرف می زدن کمی نگذشته بود که اکبر از بالا اومد و با لیلا سلام علیکی کرد و گفت : بیا کارت دارم

لیلا بلند شد رفت ی گوشه با اکبر شروع به حرف زدن کرد بابک و اشکان چهار دونگ هواشون پیش اونا بود کمی که حرف زدن اینا طول کشید اشکان گفت: عذر می خواهم اکبر این لیلا فعلا امانت دست من اگه اجازه بدی بیاد بشینه بعد اومدن شهر روز با هم حرف بزنی ممکنه اکبر نگاهی به اشکان کرد و گفت : باشه

بعد به لیلا گفت برو بشین الان شهر روز می اد لیلا اومد پیش بابک نشست چایی رو که برداشته بود سرد شده بود دیگه استکان چایی رو برداشت رفت اشپزخونه ی چای دیگه ریخت اومد نشست سر جاش و شروع به خوردنش کرد

شهر روز از اتاقش در اومده بود داشت از پله هاپایین می اومد ولی از همون بالا دقیقا معلوم بود نگاهش فقط رو بابکه

پایین پله ها که رسید بچه ها تک تک بلند شدن و بهش سلام دادن اونم جواب همه رو داد تا رسید به اشکان نگاهش کرد و گفت من گفته بودم قبل از غروب افتاب بیار نه الان اشکان: باید باشما حرف بزنم اینطوری نمی شه بابک با این که به پای شهروز بلند شده بود ولی معلوم بود زیاد به دست دادن باهاش راغب نیست لیلاچایی رو خورد و استکانش رو گذاشت رو میز شهروزنگاهی به اشکان کرد و گفت: برو شب قبل از غروب افتاب بیا حرف داشتی گوش می دم اشکان که اخلاق شهروز رو می دونست رو به لیلا و بابک گفت: بچه ها بیایید بریم .

شهروز همین طور که داشت می رفت سمت میز بابک جلوش راهش ایستاد شهروز هم ایستاد کمی بهم نگاه کردند و انگار تو نگاهشون کلی حرف زدن که شهروز اروم به بابک طوری که کسی نشنوه ی چیزی گفت و بعدش بابکم با سرش تایید کرد و از سر راهش رفت کنار همراه لیلا از خونه اومدن بیرون اشکان جلو در منتظرشون بود هر سه برگشتن به ساختمان شماره یک هنوز بچه ها شروع به تمرین نکرده بودن دوباره همه باهم نشستن و هر کی دوبه دو شروع به

خونددن کرد نوبت بابک و لایلا شد بابک بلند شد و ی کاغذ
از لای کتاب آورد و گفت بیا لایلا بیا اینو باهم بخونیم
لایلا ورقه رو گرفت و نگاهی بهش کرد
هستی: همچین نگاه می کنه انگار کی داره چی می خونه
اشکان: ساکت شو

بابک: چی داری می سوزی

هستی: اخی واقعا از دست دادن تو سوختن هم داره

لایلا: بیا همین رو بخون خوبه

بابک شروع به خونددن کرد و لایلا هم با صدای نه چندان
خوب شروع به خونددن کرد نسبت به دیروز بهتر بود اشکان
نگاهی کرد و گفت هر چند نسبت به دیروز خیلی بهتر بود
ولی هنوزم هیچی تو صدات نداری

بابک: ولی خیلی بهتر بود

من مطمئنم اگه شهروز با خواستمون وافقت کنه بهترم می
شه مگه نه لایلاجان

لایلا سرش رو انداخت پایین و گفت: درسته بابک جان

صدای زنگ تلفن بلند شد پری گوشی رو جواب داد

الو

بله

کمی صبر کنید

بعد گوشی رو داد دست بابک و گفت با تو کار دارن
بابک همون طور که نشسته بود و دست اش رو مبل پشت
لیلا بود گوشی رو گرفت گفت :الو
با شنیدن صدای اون طرف خط از جاش کنده شد و رفت ی
گوشه و شروع به حرف زدن کرد بعد همین طور که حرف
می زد رفت توی اتاقش ولی این بار صداش بلند بود و تا
سالن می اومد

اشکان رو به پری پرسید : کی بود

پری: نمی دونم ی اقایی بود

اشکان : اخه ی اقایی شد جواب

نفهمیدی از کجا بود بچه های خودمون بودن یا غریبه

پری: خوب نمی دونم

هستی: خوب چی گفت :

پری: گفت گوشی رو بده دست بابک

منم دادم دیگه

هنوز صدای بلند بابک به گوش می رسید بعد چند دقیقه بابک
از اتاق در اومد و کنار بچه ها اومد نشست گوشی خاموش
تلفن تو دست اش بود لیلا گوشی رو گرفت و گذاشت روی
میز بعد بهش نگاه کرد و اروم گفت باکی دعوا می کردی
اصلا کار خوبی نیست ها دیگه دعوا نکن باشه

بابک با لبخند نزدیک گوش لیلا گفت : من به خاطر تو همه
کار می کنم
لیلا هم اروم تو گوش بابک گفت : خوب حالش رو گرفتی
خوشم اومد
بابک نگاهی بهش کرد و گفت : حال کی رو
لیلا: حال شهر روز و
بابک : از کجا فهمیدی ؟
لیلا : حالا بماند موندنی شدم می گم
صدای زنگ تلفن بلند شد مریم گوشی رو برداشت
الو بفرمایید
چشم
گوشی روبه سمت اشکان برد گفت با شما کار داره
اشکان گوشی رو گرفت
بله
بله چشم هرطور شما امر کنید باشه
ممنون
گوشی رو قطع کرد
نگاهی به لیلا کرد و گفت : موندنی شدی
حالا باید تمام سعی تو بکنی که مشکل ساز نشی
لیلا از خوشحالی جیغ بلندی کشید و از بابک تشکر کرد

هستی : اشکان خبر خوش داده از بابک تشکر می کنی بی چشم رو

لیلا: به تو مربوط نیست

بابک: ولش کن این عادتشه زیادی غر می زنه
اشکان: حالا که اینجا موندگار شدی باید کارهاتو مرتب انجام بدی و حرف گوش کنی. اگه تا ی هفته نشون دادی که می تونی خواننده بشی که هیچ وگرنه باید توکارهای نظافت و پخت و پز به خدمتکارها کمک کنی من تحمل ادم بی نظم و بی کارو ندارم

بابک : الان که تمرین تمام شد درسته

اشکان :اره ولی شما تمرین کنید بهتره

بابک: باشه پس بلند شو بریم تو اتاق من

لیلا بلند شد همراه بابک به اتاقش رفت.

اتاق بابک مثل سرو وضع اش بهم ریخته بود

لیلا نگاهی کرد و گفت :من باید اینجا بمونم؟!!

بابک :خوب اره

لیلا :ببین بابک اگه بناسست من باتو کار کنم چندتا شرط

دارم باید اول اینا رو انجام بدی تا من با خیال راحت باهات

کار کنم و بهت افتخار کنم

بابک با خوشحالی گفت : خوب بگو من آماده ام

مطمئن باش هر چی بگی قبول می کنم
لیلا: اول باید اتاقت رو تمیز کنیم بعد سرو و وضع تو رو
قبوله

بابک: قبوله

هر دو مشغول کار کردن شدن چهار ساعت تمام کار کردن تا
اتاق و لوازم ها تمیز و مرتب شد هر چی جای خودش قرار
گرفت. همه جا که تمیز شد لیلا کمی نشست بابک رفت از
بیرون دوتا اب میوه همراه کیک آورد باهم خوردن

بابک: ی چیزی بگم لیلا

لیلا: بگو

بابک: الان که رفتم بیرون

همشون از فضولی داشتن می ترکیدن

همه تو سالن بودن انگاری منتظری اتفاقی هستن

لیلا: خوب بزار بترکن

مخصوصا اون هستی از فضولی داره می میره الان

خوب حالا نوبت شرط دومه

بلند شو اول باید موها تو درست کنم

بابک: چی؟ نه! من به موهام حساسم همین طوری خوبه

لیلا: بلند شو زود باش

اول موها تو کوتاه می کنم اونجور که دوس دارم بعد می ری
ی دوش می گیری و لباسی که من می گم می پوشی بعدا
باهم تمرین می کنیم

بابک: عمرا من دست به موهام نمی زنم
لیلا: مگه نمی خواهی من باهات همکاری کنم تو هم باید
حرف گوش بدی دیگه

بابک: اصلا حرفشو نزن
لیلا: آگه قبول نکنی منم میزارم می رم
بابک کمی فکر کرد و گفت: می دونی اخه من الان ۱۸ ساله
دست به موهام نزدم

لیلا: مگه تو نمی خواهی با من زوجه هنری درست کنی
خوب تو حرف منو باید گوش بدی منم حرف تورو دیگه
وگرنه کارمون جلو نمی ره

بابک: باشه این بار حرفت رو گوش می دم ولی قول بده زیاد
نزنی ها

لیلا رفت برس و شونه و قیچی رو آورد در چند دقیقه موهای
بابک رو کوتاه کرد اون موهای ژولیده و بهم چسبیده مثل
کولک وبلند رو کوتاه کرد بعد با ی شامپو و ی نرم کننده
موها شو شست ی بورس زد و ی سشوار

بابک ی زمین تا اسمون قیافه اش فرق کرده بود

لیلا اینه رو آورد تا بابک خودش رو تومش ببینه . بابک با دیدن چهره جدید خودش خیلی جا خورد شروع به غر غر کرد که این چه قیافه ای برام ساختی مثل بچه ها قهر کرد لیلا که به کار خودش ایمان داشت رفت ی دست لباس از توی کمد براش آورد و گفت بلند شو اینا رو بپوش تا با هم تمرین کنیم . بابک که حسابی از دستش شاکی بود با عصبانیت گفت : همچین می گه تمرین کنیم انگار ی خواننده معروفه به من افتخار داده .

لیلا: تو بلند شو اول ، لباس هاتو عوض کن . اگه از من راضی نشدی قول می دم همه ی موها مواز ته بزوم بابک : خودم می زوم قسم می خورم

بابک بلند شد اون لباس های رو که لیلا براش آورده بود پوشید لیلا هم کنار اینه رفت تا کمی به خودش برسه کمی ارایش ملایم کرد و آمد بابک که هنوز در گیر تیپ جدیدش بود با دیدن لیلا گفت : وای خدای من چه ناز شدی لیلا هم لبخندی زد و گفت توام ناز شدی

بابک زود رفت جلوی اینه ببینه راست می گه یانه ولی انقدر با این چهره غریبه بود که دوباره شروع به غر غر کرد لیلا: بس کن دیگه حالا بیای اهنگی رو تمرین کنیم چی بخونیم

بابک کمی با بی میلی همراه با غر غر اومدی ورقه رو برداشت داد دست لایلا گفت : اینو بخون
لایلا ورقه رو گرفت و شروع به خوردن کرد همین طور که اروم می خورد به سمت بابک اومد و ازش خاست بقیه اش رو بخونه اونم ادامه شو خورد
هر دو از کارشون راضی بودن
بابک با خوشحالی از اتاق بیرون رفت تا اشکان رو صدا کنه بچه ها با دیدن بابک همه جا خوردن دخترها دهنشون باز مونده بود
اشکان در جا خشکش زده بود که این واقعا بابکه
بابک که هواسش به خودش نبود اومد سمت اشکان دست اش رو گرفت و گفت : بیا بیا ببین نگفتم این عالیه .
بابک وقتی تعجب همه رو دید تازه فهمید همه از ظاهر این تعجب کردن نگاهی به تک تک بچه ها انداخت و گفت : حالا بهتر شدم یا بدتر
سهیل : عالی شدی پسر
محمود : خیلی خوب شدی
اشکان : بابا ترکوندی که
هستی : می مردی زودتر تیپ ات رو عوض می کردی
مریم : شدی جنتر من

پری : این تیپ زدنت کار لیلا ست نه
اشکان: کار اونم باشه عالیه
چقدر این موها به صورتت می اد
پری: بابک شبیه ادم ها شدی
فرزاد : به این میگن همکار واقعی نیومده زده از رشه
درستت کرده دست اش درد نکنه
اشکان که هنوز دست اش تو دست بابک بود گفت : باهم چی
کار داشتی
بابک :بیا کارت دارم
اشکان همراه بابک به اتاقش رفت ودر رو بست
بابک : ببین لیلا چه خوب می خونه
لیلا : داره غلو می کنه اونقدر ها هم خوب نمی خونم
اشکان: به خاطر ظاهر بابک ازت ممنونم
همچنین تمیزی اتاقش
چون هیچ وقت اهمیت نمی داد نه به تیپ اش نه به اتاقش
همه رو هم کلافه کرده بود
بلاخره تو درست اش کردی
بابک :خوب همون اهنگ رو بخون
لیلا همون اهنگ رو شروع به خواندن کرد انقدر قشنگ خوند
که اشکان هم به وجد اومد

اشکان:شهر روز حق داشته

لیلا:داری بلو می کنی دیگه این قدرها هم خوب نیستم

بابک : تو رو دست هستی می شی من مطمئنم

لیلا : این خوبه یا بد

بابک :برای تو عالیه ولی برای من نمی دونم

لیلا: یعنی چی ؟

بابک:یعنی ممکنه بدش توام منو نپسندی

لیلا : من گربه کوره نیستم مطمئن باش

حتی اگه برترین خواننده بشم بازم از تو دست برنمی دارم.

به شرطی که تو ام خودت رو گم نکنی

اشکان :می شه ی اهنگ دیگه بخونید البته باهم

لیلا و بابک ی ترانه دیگه خوندن

اشکان :جای پیشرفتم هم داری

از اون روز به بعدلیلا سخت تمرین می کرد و بابک هم پا

به پاش پیش می رفت از تغییرات مو و تیپ بابک همه دیگه

با خبر شده بودن شهر روز از این وضع خیلی خوشحال بود و

بیشتر به کارهای بچه ها رسیدگی می کرد به قول اشکان

شهر روزی که هفته به هفته حال اینا رو به زور می پرسید هر

روز پی گیر کار بابک و لیلا بود ولی هر روز هم سفارش

می کرد هیچ عکس و تصویری نباید از لیلا منتشر بشه به

هیچ عنوان از این کار مشترک دوماه گذاشته بود هر دو تو
کارشون موفق بودن
چندتا اهنگ باهم خونده بودن که همه اشون خوب صدا کرده
بودش—هروز هم از این کار خیلی خوشحال بود ولی تنها
ناراحتی اشکان این بود که چرا شهروز اجازه نداده تا لایلا با
عکس و چهره خودش معروف بشه چرا باید ی عکس دیگه
به جای اون بزنن یا ی مدل به جای اون تو کلیپ های
ویدیویی باشه .

بابک :اشکان تو نمی دونی چرا من نباید با لایلا اجرای
موسیقی زنده داشته باشم
حیف نیست این دختر هم صداس خوبه هم چهره اش ولی چرا
باید کسی دیگه ای به جاش نقش بازی کنه
اشکان: دستور شهروزه
بابک :این طوری اون ناشناس می مونه
اشکان : شهروز به حرف من گوش نمی ده وگرنه باهاش
حرف می زدم
بابک : می خواهی من باهاش حرف بزنم
اشکان : اگه گوش می ده بزن.
من راضیم ،حتی اگه بخواهی باهات می ام

بابک : پس شب باهم بریم پیشش
اشکان: حالا چی می خواهی بگی

بابک : شب می فهمی

شب بابک و اشکان با هم به ساختمان شماره دو برای دیدن
شهر روز رفتن

شهر روز هنوز بالا نرفته بود با بچه ها مشغول بازی ورق
بودن

بابک بلند سلام داد بچه تک تک جواب سلامش رو دادن اومد
بالا سر شهر روز ایستاد

شهر روز نگاهی به بابک کرد و گفت : برو بشین این دست
تموم بشه تا پیام

بابک با اشکان رفتن ی طرف نشستن

بازی شهر روز که تمام شد بلند شد اومد سمت بابک و اشکان
نشست کمی حرف زد و سهراب رو صدا کرد ی چیزی تو
گوشش گفت و فرستاد بالا

بعد رو به بابک گفت : می دونم برای چی اومدید ولی لطف
کن و خواهشش رو نکن

اشکان: اقا شهر روز اون اگه خودش بخونه تو عکس و فیلم
خودش باشه کارش خیلی بیشتر فروش می کنه

البته الان توی این دوماه همه دارن لحظه شماری می کنن تا خود واقعی شو ببینن

الان وقت اشه باید ی اجرای زنده داشته باشه

تا همه هوادارهاش راضی بشن

شهروز : نه امکان نداره

اشکان : اخه دلپیش چیه ؟

شهروز : بابک فردا صبح تو بیا کارت دارم .

سهراب از بالا به شهروز اشاره کرد تا گوشی رو جواب بده

شهروز گوشی رو برداشت حرفی نزد انگار سهراب داشت

حرف می زد شهروز گوشی رو قطع کرد و گفت . خوب اگه

کار دیگه ای ندارید بلندشید برید شاید اونجا بهتون احتیاج

داشته باشن

اشکان و بابک بلند شدند رفتن داخل ساختمان که شدن صدای

بلند هستی به گوش می رسید اشکان زود خودش رو رسوند

و گفت چی چه خبره؟ صدات تا بیرون داره می اد

هستی: نمی دونی این دختره ور پریده چی می کنه

اشکان : کی

هستی : لایلا جونت

بی شعور ی کار به من می گه من جاسوسم دارم جاسوسی

می کنم

اشکان: الان لیلا کجاست
بیژن: رفت تو اتاق
بابک زود رفت توی اتاق در رو بست دید لیلا نشست روی
تخت و داره گریه می کنه
رفت سمت اش و گفت: چیه؟ چی شده؟ نگو که از اش کتک
خوردی که عصبانی میشم
لیلا... نمی خوام چیزی بگی
رو چی حرفتون شد؟
لیلا که هنوز گریه می کرد اشک چشمش رو پاک کرد و
گفت: دختره احمق بهم توهین کرد
بابک: چی گفت؟ جوابش رو ندادی؟
ی چیزی می گفتی بهش.... می خواهی من به حسابش برسم
لیلا: نه ولش کن
اشکان در رو باز کرد و اومد لیلا رو که دید فهمید قضیه
خیلی جدی بوده
رو به لیلا گفت: ببین به من کاری نداره بفهمم تقصیر کی
بوده ولی دوس دارم خودت بگی
لیلا: برو از اون هستی بی ادب بپرس
اشکان: تو بگو از اون پرسیدم

لیلا: نگاهی به بابک کرد و گفت : آگه بگم بهم بد نمی شه ی
دفعه نگی چون دعوا کردی باید بری از این جا
اشکان: الان داری این حرف ها رو به من می گی
لیلا: آره می ترسم بهم بد بشه
آخه هستی گفت : ی کاری می کنه تو منو بیرون کنی
اشکان: غلط کرده تو بگو چی شده
لیلا: به مادرو پدر من توهین کرد منم عوضش رو در اوردم
بابک: چی کار کردی
لیلا: دست اش رو پیش بیژن رو کردم
اشکان : چطوری
لیلا: می دونستم با یکر ریخته رو هم داره زیر اب بیژن رو
می زنه بهش گفتم
اشکان: تعجب پرسید: چی می گی ؟
هستی؟ با کی ؟
لیلا: بی خیال الان حوصله ندارم توضیح بدم
بابک : باید بگی تا اشکان تو جریان باشه
آگه این حرفت راست باشه برای همه ما بده
لیلا: باشه می گم ولی الان نه
لیلا بعداز ظهر اون روز همه چی رو که می دونست و دیده
بود به اشکان گفت اشکان هم زود هستی رو بیرون کرد.

ماه چهارم بلاخره بابک شهروز رو راضی کرد تا لایلا تو کنسرت کنار بقیه اجرا داشته باشه .

چون ساختمان شماره یک رفت و امدش زیاد شده بود و هرکی برای دیدن لایلا به اونجا می اومد و می رفت خود لایلا از این کار تو عذاب بود ولی به کسی نمی گفت چند بار به بابک گفته بود ولی اون نتونسته بود درست اش کنه یا رفت و امد ها رو کم کنه تو این شرایط بود که شهروز نظرش نسبت به جا و مکان لایلا عوض شد خودش پیش اشکان اومد و گفت لایلا رو بگو بیاد

اشکان در اتاق رو زد و لایلا رو صدا زد
لایلا اومد بیرون گفت : بله

اشکان: شهروز باهات کار داره

لایلا : زود آماده شد و اومد پیش شهروز و گفت: بله چیزی شده

شهروز : آماده شو لوازمت رو جمع کن بریم

لایلا: کجا

شهروز: تو اون یکی ساختمان تو اتاق خودت

بابک که این حرف رو شنید گفت: برای چی؟ ما باهم حرف زدیم

شهر روز : اون مال وقتی بود که لیلا معروف نبود و کسی ی
کاره نمی اومد تو این جا فقط خودتون بودید
الان دیگه اون قول و قرار از بین رفته
حالا برو لوازمت رو بردار بیا بریم
لیلا رفت لوازمش رو جمع کرد و اومد همراه شهر روز از
ساختمان خارج شد بابک همین طور دنبالشون می اومد و
اعتراض می کرد که شهر روز کمی ایستاد باهاش حرف زد
بابک دیگه دنبالشون نیومد
لیلا دوباره رفت تو همون اتاقی که شهر روز براش درست
کرده بود
لوازمش رو گذاشت سر جاش کمی تو ی اتاق استراحت کرد
و سـرناهار اومد بیرون سـر میز بقیه بچه ها رو هم دید
باهاشون مشغول حرف زدن شد
اکبر و سهراب همراه شهر روز اومد پایین سر میز به همه سلام
دادن و نشستن
اکبر: لیلا خوبی چه عجب
سهراب: خوب شد اومدی اینجا
پیش خودمون باشی بهتره
بعد از ناهار برامون ی دونه بخون بزار حالمون عوض بشه
شهر روز : بنا نشد اذیت اش کنید ها بزارید راحت باشه

لیلا نگاهی به شهر روز کرد و گفت: مشکلی نیست من راحتم
ناهار رو خوردن و تمام شد بعد از تمام شدن غذا همه جمع
شدن تا لیلا بر اشون بخونه همین که لیلا شروع به خوردن
کرد سهراب گوشی رو برداشت و ی شماره گرفت لیلا اول
خواست صبر کنه تا بعد حرف زدن اون بخونه ولی اون
اشاره کرد که تو بخون من حرف نمی زنم اونم شروع به
خوردن کرد بعد تمام شدنش دوباره سهراب گوشی رو گرفت
و این بار هم حرف نزد و قطع کرد

همه لذت بردن و حسابی تشویق کردن خواستن دوباره بخونه
ولی شهر روز اجازه نداد و گفت برو تو اتاقت به کار برسه
چند روز این طوری گذشت. روز چهارم لیلا تو اتاقش بود
که دید در می زنن در رو باز کرد دید بابک اول دعوت کرد
داخل اتاقش بابک رفت تو و در بست بعد سلام و احوال
پرسی گفت: ی برنامه ای باید توام بیایی از شهر روز اجازه
تو گرفتیم آماده شو لباس بردار بیار یم

لیلا: بزار اول خودم از شهر روز بپرسم بعدا
لیلا رفت در اتاق شهر روز رو زد و ازش پرسید که اجازه می
ده با بابک بره بیرون یا نه؟

شهر روز نگاهی کرد و گفت: اره اجازه دادم باهاش برو ولی
شب برگشتی مستقیم بیا این جا فهمیدی؟

لیلا: بله چشم

لیلا او مد آماده شد و با بابک رفت بابک برایش ی پیراهن خوشگل خریده بود لیلا اون رو پوشید و کمی ارایش هم کرد اون شب برنامه به نحو احسن اجرا شد. بعد همه با هم برگشتن بابک طبق قولی که داده بود لیلا رو مستقیم برد تو ساختمان شماره دو در رو زد و لیلا رو برد تحویل خود شهروز داد و رفت

شهروز که تا حالا لیلا رو انقدر زیبا و جذاب ندیده بود نگاهی ه سر تا پای لیلا کرد و گفت: بابک حق داره ازت دل نکنه

ولی دیگه باید یواش یواش فراموشت کنه
لیلا: اره منم نظرم اینه .

می تونم برم

شهروز: کجا بشین کارت دارم

لیلا: کمی دست دست کرد و گفت امروز خیلی خسته شدم
شهروز نگاه عمیقی به لیلا کرد و گفت برو دوتا قهوه بیار باهم بخوریم

لیلا: می شه اول برم تو اتاقم لباس عوض کنم بعدا پیام

شهروز: نه

لیلا: پس اندازه دو دقیقه برم پیام ی کار واجب دارم

شهر روز : تا ۶۰ می‌شمارم بیا
لیلا رفت بیرون مستقیم سمت اتاق اکبر در اتاق ون رو زد
اکبر در رو باز کرد
لیلا با نگرانی که داشت گفت : شهر روز ی چیزیش شده نمی
زاره من برم تو اتاقم بیا تورو خدا ی کاری بکن
اکبر: نگران نباش من بیدارم برو هواسم هست اگه خواست
اذیتت کنه خودم می ام
لیلا: پس بیدار بمونی ها من باید برم زود
لیلا دوباره برگشت تو اتاق شهر روز در رو بست و هنوز
شهر روز برو ۵۵ بود
لیلا : دیدی گفتم زود می ام
شهر روز : امشب شیرین رو فرستادم پیش ی تازه وارد اسمش
شهریاره تو باید جور شیرین رو بکشی
لیلا: باید چی کار کنم
شهر روز : هیچی فقط باید بالا سرم بمونی برام کتاب بخونی
همین
لیلا: کتاب رو گرفت دست اش و شروع به خواندن کرد دو
خط رو نخونده بود که از شهر روز پرسید: ی سوال می تونم
بپرسم؟
شهر روز: اره

لیلا : این تازه وارد برای چی اومده
شهر روز : جای جلال اوردمش کارهای اون رو بکنه
ولی شهریار صد برابر از جلال بدتره
خودم هم امشب فهمیدم
سر میز شام سارا رو تو بیخ کرد من خیلی ناراحت شدم ولی
حرفی نزدم
لیلا: ای کاش خود جلال برمی گشت
شهر روز : ادامه شو بخون
لیلا دوباره شروع به خوندن کرد ولی خیلی تابلو معلوم بود
فکرش در گیره
شهر روز: از بس فکرت خرابه نمی تونی خوب کتاب بخونی
شب گذشت و لیلا بعد خوابیدن شهر روز همون جا تو اتاق اون
خوابید صبح هم قبل از بیدار شدنش از خواب بلند شد و رفت
کمی توی اتاق راه رفت تا شهر روز بیدار شد
شهر روز تا چشمش به لیلا افتاد با تعجب گفت : تو نرفتی تو
اتاقت بخوابی
لیلا: تو نگفتی که باید برم منم موندم
شهر روز: از این به بعد دیدی خوابم سنگین شد می تونی بری تو
اتاق
لیلا: چشم

شهر روز : پاشو بریم برای صبحونه
شهر روز از جاش بلند شد و ابی به دست و صورتش زد دنبال
حوله می گشت لیلا حوله رو داد دست اش شهر روز حوله رو
گرفت و دست و صورت اش رو خشک کرد نگاهی به لیلا
کرد و گفت : شب خوابیدی
چشم هات قرمز ، بعد صبحونه بیا بگیر بخواب
لیلا : چشم

شهر روز در اتاق رو باز کرد و جلو افتاد لیلا هم پشت اش از
پله ها پایین اومدن بچه ها پایین بودن همه سلام دادن هر کی
روی صندلی خودش نشسته بود لیلا خواست کنار شهر روز
بشینه اما اون بهش گفت بهتر بری پایین میز تو ردیف ما
پیش اکبر بشینی

لیلا که می دونست این حرف شهر روز بی علت نیست همین
کار رو کرد شیرین هم اومد بغل دست اش نشست
تا نشست شروع کرد به حرف زدن داشت با خودش غرغر
می کرد

شیرین : احمق عوضی

لیلا : کی رو می گی

شیرین : معلومه دیگه شهریار رو می گم

بیش‌عور اون همه بهش لطف کردم . شب تا صبح کنارش
موندم . اخرش منو با لگد از اتاقش انداخته بیرون .
لیلا: می گی شعور نداره ولش کن حرص نخور
شهریار اومد و کنار شهروز نشست ی نگاهی به همه ی بچه
ها کرد و گفت: چند تا مورد که باید به همی شما بگم تا بعد
نگید نگفتی یا من نبودم یا نشنیدم . الان مطمئنم همه هستید و
کسی غایب نیست پس خوب گوش کنید
من کاری به قانون شهروز ندارم ولی بهش احترام می زارم
کاری هم به رفتار جلال با شما ندارم چون هر کی راه
خودش رو می ره
اما قانون من به موقع بهتون می گم حالا صبحونه بخورید و
خودش هم شروع به خوردن صبحونه کرد
بقیه هم مشغول خوردن شدن . لیلا که خیلی خوابش می اومد
زود صبحونه رو خورد بلند شد که بره
شهریار همین طور که می خورد گفت : بشین قانون اول تا
همه سر میز دست از خوردن نکشیدن کسی حق بلند شدن
نداره باید تا اخر بشینید سر میز
اکبر دست لیلا رو گرفت و کشید تا بشینه اون هم نشست
شهریار همین طور ادامه دادقانون دوم کسی که حرف گوش
نکنه و غر غر کنه باید کار های اون روز رو انجام بده مثل

لیلا که باید امروز میز صبحونه رو جمع کنه و ظرف ها رو بشوره

لیلا خودش رو آماده کرد تا جواب بده که اکبر با دست اش دست لیلا رو گرفت و فشار داد تا هیچی نگه

لیلا : نمی بینی چی می گه

اکبر: ساکت باش

همه سر میز نشستن بعد تمام شدن صبحونه همه ی بچه ها لیلا بلند شد و میز رو جمع کرد و تمام ظرف های صبحونه رو شست همین کار دوساعت طول کشید بعد تمام شدن ظرف ها لیلا اومد خاست بره بالا که شهریار دوباره صداش کرد و گفت برو چند تا چایی بیار لیلا نگاهی به شهروز کرد و نگاهی به اکبر انداخت

اکبر با اشاره بهش فهموند که باید بره چایی بیاره

رفت ی سری چای ریخت آورد گذاشت روی میز

که دوباره شهریار گفت : بردار تعارف کن

لیلا سینی رو برداشت و به سمت شهروز رفت بهش تعارف

کرد شهروز چایی رو برداشت و گفت ممنون بعداینک که

چایی رو تعارف کردی برو بالا بگیر بخواب

لیلا سینی رو از قصد برد سمت اکبر بعد سمت دوسه تا از

بچه ها اخر سر آورد سمت شهریار

شهریار هم که خوب می دونست لیلا از همین اول باهاش لج افتاده به جای برداشت چایی از سینی نگاهی به جای کرد و گفت ببر عوضش کن این سرد شده

لیلا برد چایی رو عوض کرد و دوباره اومد سینی رو سمت شهریار برد و شهریار نگاهی به چایی کرد و گفت من تو فنجون چای نمی خورم ببر تو استکان بریز

لیلا دوباره رفت چایی رو تو استکان ریخت آورد

شهریار این بار رنگ چایی رو بهونه کرد و لیلا دوباره رفت چایی رو عوض کرد سینی رو سمت شهریار گرفت

این با رشهریار گفت : تو تعارف کردن بلد نیستی ؟

ادم می خواد چیزی رو تعارف کنه می گه بفرمایید

لیلا که حسابی قاطی کرده بود گفت : بفرمایید

شهریار چایی رو برداشت و گذاشت روی میز لیلا همراه سینی به سمت اشپزخونه رفت و سینی رو گذاشت بیرون اومد بدون حرف به سمت پله ها رفت

شهریار که دید لیلا می خواهد بره بالا بلند گفت : قانون سوم اینکه هر کی تو جمع خواست جای بی بره باید اول اجازه بگیره

لیلا نگاهی به شهریار کرد از پله چهارم برگشت پایین اومد
سمت شهروز و روبه روش ایستاد و گفت :مگه بهم نگفتی
برم بالا

شهروز که می دیدلیلا قاطی کرده گفت :اره من گفتم .الانم
می گم برو بخواب تا ظهر بعد اش می ایی پایین . اما باید
حواسـت باشه حرف شهریار حرف منه حرف منم حرف
شهریار نباید یادت بره

حالا هم برو بالا بگیر خواب

شهریار :برو بخواب ولی برای ظهر باهات کار دارم
لیلا رفت بالا تو اتاق خودش گرفت خوابید ولی همه ی فکر
ش این بود که شهریار باهات چی کار داره کل خوابش ی
یاعت طول نکشید ولی از اون جایی که می دونست بیاد
پایین شهریار بهش گیر می ده موند بالا تو تخت اش .با همه
ی گرسنه گی ایش برای ناهار پایین نیومد ساعت ۵ بعداز
ظهر اومد پایین چون از گرسنگی ای دیگه نمی تونست تو
تخت اش بمونه پایین چند تا از بچه ها بودن شهروز هم
نشسته بود داشت کارهاشو انجام می داد

لیلا اومد کنار شهروز نشسته

بهش سلام داد ازش پرسید چیکار می کنی

شهروز :سلام دارم برنامه ریزی شهریا رو نگاه می کنم

لیلا چشم هاشو تیز کرد تا ببینه روی کاغذ چی نوشته
شهر روز: چرا برای ناهار نیومدی پایین
من که می دونم بیشتر از ی ساعت نخوابیدی
لیلا: مگه نشنیدی بهم خط و نشون کشید
منم نیومدم

شهر روز: نکنه فکر کردی برای ناهار نیومدی یادش می ره
ببین تا وقتی که اخلاق اش به دستت نیومده لطفا باهاش با
ملایمت رفتار کن هنوز اخلاق اش رو منم خوب نمی دونم
لیلا: من نمی تونم از این ادم اطاعت کنم .
شهر روز: می دونم برات سخته ولی فکر کن جلاله اگه حرفش
رو گوش ندی کتک می خوری
این طوری از ش اطاعت کن تا ی مدت که بفهمی اخلاقش
چطوریه

الانم می دونم گرسنه ای پاشو برو تو اتاق اکبر به بهونه این
که این کاغذ رو بدی بهش ی چیزی بخور و بیا پایین
لیلا: کاغذ رو گرفت رفت بالا اتاق اکبر در زد رفت تو
لیلا: سلام خوبی

اکبر: سلام چه عجب چی شده از این طرف ها راه گم کردی
لیلا: نه شهر روز گفت پیام اینو بدم بهت ی چیزی هم بخورم
اکبر: برو از یخچال هرچی دوس داری بردار

لیلا کاغذ رو داد به اکبر و رفت سمت یخچال تو یخچال اکبر همیشه ساندویچ سرد بود لیلا ی دونه برداشت اومد نشست بخوره

اکبر: بیشتر مراقب رفتارت با شهریار باش
لیلا: کی اینو آورده اینجا

اصلا شهریار چرا اینو جای جلال گذاشته
اکبر: هنوز جای جلال نیست یعنی اختیارات جلال رو هنوز نداره

صبح بعد رفتن تو خیلی به شهروز اسرار کرد که اجازه کتک زدن و تنبیه بچه ها رو بگیره

ولی شهروز نداد گفت فعلا نمی شه تا اخلاق هم دیگه رو کامل ندونیم نمی تونم هم چین کاری کنم
خود سهراب هست کاراهاشو انجام می ده

بعد دوباره رو به لیلا گفت : سعی کن باهات کج نیفته

لیلا ساندویچ رو خورد و وسایل رو جمع کرد روی میز دستی کشید و تمیز کرد نشست به با اکبر حرف می زد که در اتاق اکبر ی دفعه باز شد شهریار اومد داخل

اکبر نگاهی بهش کرد گفت : در رو برای در زدن نصب کردن ها من دوس ندارم کسی سرش رو بندازه پایین ی دفعه بیاد تو

از این به بعد در بزن لطفا
شهریار: باشه درم می زنم
بعد رو به لیلا کرد و گفت: بیا پایین کارت دارم
خودش رفت لیلا بلند شد که بره اکبرگفت: یادت نره چی گفتم
این ادم با تو بی ملاحظه رفتار می کنه تا اون جایی که می
تونه باهات کنار بیا
لیلا در اتاق رو بست و اومد پایین
شهریار: سر ناهار چراپایین نیومدی ؟
لیلا: خواب بودم یعنی خسته بودم خوابیدم
شهریار: از این به بعد سعی کن سر وقت پایین باشی تا
مجبور نشی برای خوردن میان وعده به اتاق اکبر بری
لیلا نگاهی به شهروز کرد که سرش پایین بود پیش خودش
فکر کرد اون گفته از دست اش کمی ناراحت شد
اما شهروز سرش رو بالا آورد و گفت: من فرستادم اتاق
اکبر تا اون برنامه ی که دادی رو بهش بده
شهریار: ممنون که فرستادی .باشه این بارو کارش ندارم
ولی از دفعه بعد بدون اجازه تو اتاق کسی بره با من طرفه
لیلا خیلی خودش رو کنترل کرد تا چیزی نگه
بعد شهریار ادامه داد فعلا کاری باهات ندارم تا سرمیز شام

تا وقت شام سه ساعت مونده بود لیلا همش داشت با خودش کلنجا می رفت که چی کار کنه .
به سرعت برق سه ساعت گذشت همه برای شام اومده بودن پایین لیلا رفت پیش اکبر نشست و جریان رو گفت
اکبر بدون این که فکر کنه گفت :اگه دوس نداری کتک بخوری مثل ادم برو هر جا که اون می گه بشین
لیلا: اخه نمی تونم خودم رو راضی به این کار کنم
ازش بدم می اد نمی خواهم حرف اش رو گوش کنم
اکبر :پس بدون ی کتک حسابی داری
لیلا:به نظرت شهروز جلوش رو نمی گیره
اکبر: نه عمرا
اگه می خواست جلوش رو بگیره که نمی آوردش اصلا اونم
جای جلال
لیلا:حالا من چی کار کنم تو نمی دونی می خواد چی کار کنه
اکبر:نه می دونستم بهت می گفتم
وقت شام بود و بچه ها همه سر میز می رفتن هر کی جای خودش می نشست
لیلا کنار اکبر نشست
شهریار هنوز پایین نیومده بود.

اکبر خوب می دونست الان شهریار با سهراب و همه رو
زیر نظر داره وقتی همه نشستن شهریار با سهراب از بالا
اومدن و سر جاشون نشستن
شهریار میترا رو بلند کرد و رو به لیلاگفت شما دوتا جاتون
رو عوض کنید

میترا کلی نق زد که من جام خوبه همیشه این جا میشینم
ولی اکبر برای این که لیلا حرفی نزنه با اشاره بهش گفت
زود بلند شو لیلا به سمت صندلی میترا رفت همین طور که
میترا داشت بلند می شد و غر می زد با تنه به لیلا زد طوری
که کم موند اون بیفته .لیلا هم با صدای بلندگفت : هووووچه
خبره

میترا خواست جواب بده که شهریار گفت : بدون صدا وگرنه
کتک می خوری ها

لیلا رو صندلی میترا نشست تازه فهمید صندلی میترا رو به
روی شهریار ه

شهریارنگاهی به لیلا کرد

لیلاتو دلش گفت :خدایا بهم رحم کن اینطور که معلومه از
شام هم نمی تونم بخورم

شهریار :بشقاب رو برداشت تا غذا بکشه

سمت راست شهریار جمیل بود سمت چپ اش نسرين سر ميز هم که شهروز بود اين طرف سمت ليلا حميد نشسته بود. شهریار غذای اول رو به شهروز کشید داد و بعد برای خودش کشید بعد اون هرکی برای خودش چیزی برداشت و غذایی کشید

ليلا هنوز دست نزده بود

شهریار غير مستقيم همه ی حواسش به ليلا بود البته شهروز هم زیر چشمی مراقب بود ليلا بشقاب رو برداشت و ی کفگیر برنج ريخت کمی هم خورشت البته در حد دو سه قاشق ريخت .

شروع به خوردن کرد

با اين که از ترس شهریار نمی دونست چی کار کنه ولی به حرف های اکبر فکر می کرد سعی می کرد آرامشش رو حفظ کنه

با همون ی کفگیر برنج خودش رو تا آخر مشغول کرد تا آخرين نفر که غذاش تموم شد و همه با هم بلند شدن سارا با بچه ها ميز رو جمع کردن .

ليلا بعد شام رفت کنار ارش نشست شروع به حرف زدن باهاش شد

شهریار که انگار ملکه عذاب اون بود نتونست بیکار بشینه
و گفت خوب اقا شهروز گفتی کدوم یکی از بچه ها خواننده
هستن

شهروز: تو این جا فقط لیلا است که از گروه اشکان
اینجاست

شهریار: خوب بگو بخونه ببینیم

شهروز: لیلا همیشه خواهش کنم ی دونه از اون ترانه های
خوبت رو بخونی

لیلانمی تونست به شهروز نه بگه به خاطر همین گفت: باشه
لیلا شروع ترانه ی رو که قبلا بابابک زیاد تمرین کرده بود
رو خوند

انصافا ترانه خوبی بود و لیلا هم خیلی خوب خوندش
شهریار هم واقعا لذت برد یعنی از چهره اش معلوم بود .
شهروز بعد تمام شدن ترانه رو به لیلا کرد و گفت یک دیگه
هم می خونی

لیلا ویالون رو از جمیل گرفت و گفت می دی خودم بزنم
جمیل از جاش بلند شد و ویالون رو آورد سمت لیلا و اروم
گفت مگه بلدی

لیلا هم اروم گفت اره نگران نباش

لیلا شروع به خوردن اهنگی که جلال توی پارک برایش
خونده بود کرد

تنها نشستم با خودم بغضم گرفته
من باز دل تنگ ات شدم بغضم گرفته

...

...

بعد تمام شد این اهنگ همه بهش دست زدن
شهر روز: جای پیشرفت داری ولی انصافا عالی بود
شهریار: اره خوب بود ولی اینا دلیل نمی شن برتری داشته
باشی نسبت به بقیه

لیلا: ویالون رو گذاشت کنار از جاش بلند شد به سمت
اشپزخونه رفت. یاجلال داشت داغونش می کرد توی
اشپزخونه کمی ایستاد و گریه کرد نمی دونست چی کار کنه
گوشی رو برداشت و دوباره شماره شو گرفت ولی کسی
جواب نمی داد دوسه بار کف دست اش رو پر اب کرد و
ریخت رو صورتش. ولی گریه امونش نمی داد باز صورتش
رو شست همو طور رفت نشست جاش

حمید دستمال کاغذی رو برداشت داد دست اش گفت: پاک کن
صورتت رو

لیلا صورتش رو پاک کرد ... سهراب همین طور که داشت با
گوشی ور می رفت و شماره می گرفت گفت : لیلا میشه ی
چیزی بخوام ازت
لیلا نگاهی کرد و گفت بفرما
این گوشی رو بگیر ی بنده خدا پشت خط منتظره از هوا
دارته براش ی چیزی بخون
لیلا گوشی رو گرفت کمی گوش داد صدای نفس هاشو می
شنید الو گفت ولی جوابی نشنید
سهراب: حرف نمی زنه تو فقط بهش بخون همین

از تو می گم و شب اروم می شه
از تو می گم و نفس می گیرم
یکی از همین روزهای پیش رو
تورو از زندگی پس می گیرم

....

....

بعد تمام شدنش لیلا صورتش غرق اشک بود
گوشی رو برداشت رفت ی گوشه و گفت نمی ایی بد جور
دلتنگتم
ادامه داد

با زمی افته تب ات
مثل خوره تو تنم
هی ی چیزی بگو
وقتی صدات می زخم
بد مریضت شدم
اگه می تونی بیا
خوب نمیشم ببین
بی تو به این زودی ها
درد می گیره سرم
تا خود صبح هر شبا
مشت به مشت می خورم
قرص های لامنسب
سال به سالم بیاد
عشق تو پایزه باز
عشق از این فاصله ام
زهرش و می ریزه باز
سهراب دید لایلا همین طور داره گریه می کنه بی امون بلند
شد گوشه رو ازش گرفت
شهریار رو په سهراب کرد و گفت: پشت خط کی بود
سهراب: یکی از طرف داره اش

شهریار : یعنی اگه هر کی بهش زنگ بزنه از خوشحالی
گریه می کنه

لیلا : نه یاد کسی افتادم به خاطر اون گریه کردم ربطی به
این نداشت

شهریار: خوب نکن این کارو طرف فکر می کنه بی جنبه ای
ممکنه بد برداشت کنه

لیلا : اجازه هست برم بالا .

شهریار نگاهی به شهروز کرد و گفت : برو

لیلا رفت بالا تو اتاقش ولی همین طورداشت گریه می کرد

گوشی رو برداشت دوباره شروع به اس ام اس دادن کرد .

کمی نگذاشته بود در اتاقش زده شد لیلا گفت بیا تو

شهریار رفت تو اتاق و در رو بست لیلا با دیدن شهریار جا

خورد از جاش بلند شد و نشست روی تخت با تعجب گفت: تو

اینجا چی کار می کنی

شهریار امشب مهمون توام

لیلا: غلط کردی

شهریار: حال می بینی

لیلا به یک چشم به همزدن از جاش جستی زد پرید رو

شهریار یقه اش رو گرفت و چند تا مشت تو شکمش زدو بعد

با ی هول دادن شهریار نقش زمین کرد افتاد روش و تا می

تونست مشت و چک نثارش کرد شهریار که هنوز تو شک
بودهی به دوربین نگاه می کرد ولی هیچ خبر از کمک نبود
شهریار با ی دست زیر گلوی لیلا رو گرفت و پرت اش کرد
سمت تخت خوابش اومد سمت اش تا چند تا مشتی رو که
خورده تلافی کنی با زدن اولین چک در گوشش در اتاق باز
شد و اکبر اومد تو گفت: چه خبره اینجا

شهریار نگاه پر معنای به اکبر کرد و گفت داریم شوخی می
کنیم اکبر دست شهریار رو گرفت و بلندش کرد گفت: شوخی
نداشتیم ها

لیلا از کی تا حالا این شوخی های جلف رو می کنی بعد رو
به شهریار کرد و گفت بیا کار واجبی دارم
شهریار دست اکبر رو از دست اش جدا کرد و گفت: بیرون
باش اومدم

اکبر رفت بیرون ولی در رو نبست
شهریار جلو ی لیلا اومد و گفت: این کارت رو تلافی می کنم
لیلا نیش خندی زد و گفت: نگران نباش دوربین اینجا رو
کور کردم کتک خوردنت رو هیچ کسی ندیده برو به جون
من دعا کن

شهریار از اتاق بیرون اومد به همراه اکبر وارد اتاق سهراب
شدن

سهراب که حرف لیلا رو شنیده بود بقیه دوربین ها رو بست و فقط همون دوربین کور باز موند
شهریار تمام دوربین ها رو چک کردو دید نه انگاری واقعا کور کرده نگاهی به اکبر کردو گفت : دوربین اتاق لیلا چرا بسته است

سهراب قبل از این که اکبر چیزی بگه گفت : اخه اکبر شیرین کاری کرده و جای دوربین رو بهش نشون داده اونم با چسب روش رو بسته. صداش رو هم بعضی وقت ها اگه لازم باشه روشن می کنیم

شهریار: یعنی اتاق اون فقط ی دوربین داشت اونم چون خودش بسته دیگه شهروز نگفته روش رو بازکنید

سهراب:اره دیگه شهروز تا الان نگفته روش رو باز کنیم اکبرنگاهی به شهریار کرد و گفت : با لیلا از این شوخی های بی خود نکن شهروز بفهمه ناراحت می شه

شهریار همین طور که سرش پایین بود گفت : بهت نمی اد باور کرده باشی من با لیلا شوخی می کردم

اکبر: نه باور نکردم تو گفتی منم قبول کردم همین شهریار :اهان حالا شد

سهراب توام دوربين دومی بزار تو اتاق اون تا بفهمی تو
اتاقش چه خبره ممکنه یکی ی بلایی سرش بیاره یا اون
بلایی سر یکی بیاره

سهراب خندید وگفت : جز اکبر و ارش و شهروز کسی تو
اتاقش نمی ره

شهریار: پس چطور من رفتم

اکبر: نمی دونست تویی فکر می کرد منم وگرنه اجازه نمی
داد بری تو

شهریار: من با شهروز حرف می زدم

باید درباره لایلا بهم اختیار تام بده

می دونم باهاش چیکار کنم . کاری می کنم مثل بره رام بشه

اکبر: شهریار جان لایلا هیچ مشکلی نداره ها

نمی دونم کی بهت چی گفت ولی لایلا اونقدر هم نیاز به
خشونت نداره ها

شهریار: سهراب هواست باشه فردا باید ی کتک حسابی بهش
بزنی

سهراب: برای چی ؟

بی دلیل

انصاف نیست

شهریار: دلیل اش با من

سهراب: تو از دست اش ناراحتی
چیکار کرده مگه
نکنه کاری کرده یا حرفی زده
من میرم پیش شهروز، بگو نسرین بره تو اتاقم کارش
دارم.

اکبر بعد رفتن شهریارنگاهی به سهراب کرد و گفت:
بیچاره لیلا کارش دراومده
دلَم بر اش میسوزه
سهراب: بیا ببین بعد تو چی بهش می گه
اکبر: کی؟

سهراب: همون موقع که تو اومدی بیرون شهریار رفت
سراغش
اکبر: ببینم

سهراب فیلم رو دوباره پخش کرد اکبر با دیدنش لبخندی
اومد به لب اش ولی بلافاصله بعدش گفت: این مرد بناست
پدر اینو در بیاره من قسم می خورم
سهراب: من اجازه نمی دم تورو نمی دونم
اکبر: منم باتوام نمی زارم بهش دست بزنه
اکبر بلند شد رفت تو اتاق لیلا اول در زد و بعد لیلا در رو
باز کرد دید اکبره از دست اش گرفت و کشید داخل بعد به

حالت التماس بهش گفـت : تـور و خـدا اکـبر هـواست به من باشه
ها این شهریار قصد بدی داره بیا دوباره این دوربین اتاق
منو درست کن می ترسم هر ان بیاد تو
اکبر: باشه با شهروز حرف می زنم ببینم چی می گه
حالا خودت رو آماده کن احتمال زیاد فردا با کوچکترین
بهونه کتک می خوری
لیلا: برای چی ؟ از کجا می دونی ؟
اکبر: در اتاقت رو از تو قفل کن خواستی بخوابی
لیلا: کاش می شد پیام تو اتاق تو بمونم
اکبر: نمی شه که ی شب دو شب نیست .
لیلا: میشه به شهروز بگی مثل دیشب برم بر اش کتاب بخونم .
اکبر: هرچند بعید می دونم قبول کنه ولی می گم
وسط این حرف ها بودن ی دفعه در اتاق باز شدو شیرین
اومد داخل گفـت: لیلا شهروز کارت داره
اکبر: نمی دونی چی کار داره
شیرین: نمی دونم گفـت بگو بیاد فقط همین
اکبر از شیرین تشکر کرد و گفـت تو برو این میاد خودش
بعد رو به لیلا کرد و گفـت پاشو باهم بریم ببینیم چی می گه
لیلا زود بلند شد آماده شد با اکبر به اتاق شهروز
رفت . شهروز تنها بود با دیدن اونها گفـت : بیایید داخل .

اکبر و لیلا وارد اتاق شدن در رو بستن
شهر روز: لیلا می خواهم از امشب تو برام کتاب بخونی لطفا
هر شب قبل از خواب بیا منتظرتم.
لیلا که با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شده بود
گفت : چشم حتما

بعد رو به اکبر کرد و گفت : جریان شهریار و لیلا چی بود
اکبر خواست حرف بزنه با نگاهش به لیلا اشاره کرد طوری
که لیلا متوجه نشد

شهر روز به لیلا گفت تو برو کارهاتو انجام بده بعد بیا
لیلا رفت و اکبر شروع به تعریف کردن تمام اتفاقی که دیده
بود کرد ولی بهش گفت که شهریار نمی دونه اینا می دونن
شهر روز : پس ازش کتک خورده

اکبر: بد جور

شهر روز : حالا فرداتلافی کردنی بهش می گم

اکبر: به شما چی گفت ؟ اجازه گرفت از شما

شهر روز : می خواست خودش کتک بزنه بهش اجازه ندادم
گفتم تو این جا فعلا سهراب و حمید می تونند دست رو بچه
ها بلند کنند

گفتم بی رو در و اسی چون هنوز تورو خوب نمیشناسم نمی
تونم بهت اجازه بدم

بلایی سر کسی بیاری نمی تونی جواب گو باشی
اکبر: فردا نمی شه ی کاری کنی که این بیچاره دختره کت
نخوره

شهر روز : نگران نباش بهونه اش الکی باشه که نمی زارم
کتک بخوره
برو نگران نباش

اکبر : ی خواهش دیگه این شبا امنیت نداره تو اتاقش
شهر روز : تا جایی که می تونم سعی می کنم تو اتاق خودم
باشه بعد اونش دیگه با من نیست باید خودش ی کاری کنه
اکبر: نمی شه شهریار رو بندازی بیرون
شهر روز : نه اون سفارش شده است دیگه درباره اش حرف
نزن

برو شب بخیر
اکبر از اتاق در اومد پیش سهراب اومد
دوربین اتاق لیلا رو دوباره باز کرده بودن. داشتن تک تک
دوربین ها رو چک می کردن
لیلا نیم ساعت کشید تا کارهاشو انجام بده بره اتاق شهر روز
توی اتاق شیرین و نسرین داشتن با شهر روز حرف می زدن
لیلا اجازه گرفت رفت ی گوشه روی صندلی نشست .

شیرین و داشت از یکی بد می گفت نسیرین هم داشت ازش طرف داری می کرد معلوم بود هر دو بد جوری ترسیدن شهروز نگاهی به اونها کرد و گفت : از دست من کاری ساخته نیست شما باید بدونید اطاعت اخرین راهشه شیرین : تو که می دونی ما حرف گوش می دیم چرا این حرف رو می زنی؟

شهروز: اون دست اش بازه هر کاری بخواهد می تونه بکنه و همه ی شما باید فقط بگید چشم تمام اگه بلایی هم سر تون بیاد حتی اگه بمیرد هم من حق رو به شما نمی دم هواستون باشه

ی بار هم گفتم اون جای جلال اومده .
تنها فرقش با جلال هم فعلا اینه که بهش اجازه ندادم شما رو تنبیه کنه همین برید خداتون رو شکر کنید
نسیرین نگاهی به شیرین کرد و گفت :فایده نداره بیا بریم هر دو رفتن بیرون و در اتاق رو بستن
شهروز گوشی رو برداشت و شماره گرفت .منتظر شد تا جواب بدن همین طور که منتظر بود ی ام پی تری رو با هنز فری آورد داد دست لایلا و ازش خواست گوش بده با صدای بلندم گوش بده

لیلا صداشو بلند کرده بود و هیچی نمی شنید ولی معلوم بود
شهر روز داره با یکی پشت گوش می دعا می کنه لیلا خیلی
سعی کرد لب خونی کنه

شهر روز پشت اش سمت لیلا بود یکی دوباری هم که برگشت
لیلا با دقت به لب هاش نگاه کرد ولی فقط بین اون همه
حرف جلال رو تشخیص داد دوباره دقت کرد که شهر روز
برای بار دوم هم جلال رو تکرار کرد این بار نگاهش به لیلا
افتاد و دید که داره نگاهش می کنه حرفش رو تمام کرد و
گوشی رو قطع کرد با اشاره بهلیلا گفت گوش می رو برداره
لیلا هم هندزفری رو برداشت

شهر روز: تو مشنیدی من چی گفتم

لیلا: نه

شهر روز: لب خونی بلدی

لیلا: نه

شهر روز: پس به چی نگاه می کردی ؟

لیلا: سعی کردم لب خونی کنم ولی نشد

شهر روز : دیگه این کار رو نکن دفعه بعد خواستم با کسی

حرف بزنم بهت گفتم اینو بزن گوشت یعنی نمی خواهم حرفم

رو بشنوی ..یعنی اگه بشنوی ممکنه برات بد بشه .فهمیدی؟

لیلا : بله

شهر روز: حالا بلند شو ادامه اون کتاب دیشب رو آماده کن تا پیام برام بخونی .

لیلا کتاب رو گرفت دست اش تا صفحه رو بیاره
شهر روز هم رفت توی یکی از اتاق ها و لباس اش رو عوض کرد و او مد دراز کشید رو تخت ولی از چهر هاش کاملا مشخص بود قاطی کرده .

لیلا با دیدن قیافه در هم شهر روز گفت :می خواهی اول برات ی قهوه بیارم تا کمی اروم بشی ..

این طوری نه تو می تونی تمرکز کنی و گوش کنی نه من می تونم آرامش داشته باشم

شهر روز : باشه برو بیار

لیلا رفت دوتا قهوه درس کرد و آورد گذاشت روی پا تختی و خودش نشست کنارش

لیلا :می تونم بپرسم از چی ناراحتی

شهر روز : نه

لیلا : حتی نمی تونم بپرسم با کی دعوا می کردی

شهر روز: کی ؟من؟

لیلا : خوب پشت تلفن تابلو بود که دعوا می کنی لبخونی هم نمی خواست

شهر روز: از دست ی ادم بی مسئولیت

لیلا: حق داری ادم های بی مسولیت خودشون رو راحت می
کنن و بقیه رو عذاب می دن
شهر روز فنجون قهوه رو برداشت تا بخوره کمی از قهوه خود
و ادامه داد.. اونقدر هم بی مسؤلیت نیست ها. حالا بنا به
دلایلی به مشکل خورده.
ان شالله دست می شه و برمی گرده
لیلا: ان شالله زود برگرده
شهر روز قهوه شو خود و فنجون رو گذاشت رو میز
لیلا هم کمی از قهوه خورد و فنجون ها رو بردش گذاشت
سر جاش
بعد امد کتاب رو گرفت و شروع به خوندن کرد
ولی کاملا مشخص بود شهر روز حواسش نیست .
داره به ی چیزی فکر می کنه
لیلا کتاب رو هر طوری که می خوند عکس العملی از
شهر روز نمی دید
کاملا مشخص بود این شهر روز شهر روز دیشب نیست که با
عوض شدن ی نقطه می فهمید لیلا داره فکر می کنه
لیلا کتاب رو بست گفت: اقا شهر روز اصلا اینجا نیستید اگه
کمکی از دست من بر می اد بگید

شهر روز همین طور که نگاه می کرد گفت :تنها کمک ت اینه
که رو عصاب من نباشی همین
لیلا: یعنی چی؟

شهر روز : کاری نکنی شهریار دستور کتک خوردنت رو بده
همین

لیلا: از این که شما نگران من هستید ممنون ولی اجازه بدید
خودم تصمیم بگیرم که کتک بخورم یا نه
چون من نمی تونم تابع حرف زور بشم ولی باز به خاطر
شما سعی می کنم کمتر کک بخورم

شهر روز : سری تکان داد و گفت : تورو خدا ببین به کجا
رسیدیم

لیلا:می تونم ی خواهش کنم ازتون
شهر روز : بگو

لیلا:من نمی تونم شب تنها بمونم اگه ممکنه اجازه بده پیش
اکبر بمونم

شهر روز:امکانش نیست
لیلا:اخه چرا؟

شهر روز :الان حالش رو ندارم بعدا می گم چرا
لیلا:حالا گوش ممی دی بقیه شو بخونم

شهر روز: بخون

لیلا کتاب رو خواند تا شہروز خوابش برد اون شب ہم لیلا تو اتاق شہروز خوابید دوبارہ نزدیک صبح از اتاق در اومد تا برہ تو اتاق خودش ہمین کہ داخل سالن اومد با کمال تعجب دید شہریار تو سالن خوابش برده اروم رفت سمت اتاقش در رو باز کرد رفت داخل و در رو از تو محکم بست صبح شد لیلا هنوز نخوابیده بود افتاب در اومده بود و لیلا هنوز داشت فکر می کرد ...

دوبارہ گوشی رو برداشت و شماره جلال رو گرفت هر چقدر گرفت کسی جواب نداد

گوشی رو قطع کرد و بہ اسمون کہ داشت روشن می شد نگاه کرد اروم با خودش اہنگی رو کہ جلال تو پارک می خواند رو داشت زمزمہ می کرد .

کمی بعد رفت دراز کشید رو تخت ہمین کہ افتاد رو تخت خوابش برد از خواب بیدار کہ شد دید ساعت ۱۰ صبح شدہ بلند شد سرو وضع شو مرتب کرد و از اتاق بیرون اومد از پلہ کہ داشت می اومد پایین قشنگ معلم بودصـبحونہ رو خوردن تمام شدہ جمع اشم کردن. از همون پایین شہریار داشت نگاهش می کرد لیلا می دونست الان از صـبحونہ خبری نیست . فقط داشت بہ بہونہ ندادن دست شہریار فکر می کرد

رسید پایین سلام دادرفت روی صندلی بغل دست سهراب
نشست.

سهراب اروم ازش پرسید:تا الان خواب بودی

لیلا:اره متاسفانه

لیلا داشت فکر می کرد که چطوری از سهراب بپرسه ببینه
شهریار هنوز از دست اش ناراحته یا نه

که نسرین ی دفعه از اون طرف گفت:شهریار نگفتی صورتت
چرا قرمز شده هنوز هم جاش هست

از این سوال نسرین بیشتر از شهریار لیلا ناراحت نشد
شهریار نگاهی به لیلا کرد و بعد نگاهی به نسرین انداخت
گفت :تو خواب اینطوری شده

نسرین خواست حرف بزنه که شهروز نداشت گفت: ول کن
دیگه بلند شو برو ی سری قهوه بیار

نسرین رفت قهوه رو درس کرد آورد ولی مزه قهوه لیل ی
چیز دیگه بود به خاطر اون شهروز رو به لیلا کرد و گفت
پاشو بیا

لیلا رفت جلو شهروز قهوه رو داد دست اش و گفت ببر
عوضش کن

لیلا فنجون رو گرفت و برد تو اشپزخونه قهوه رو عوض کرد و آوردش. شهروز قهوه رو گرفت و بو کرد گفت: دستت درد نکنه به این می گن قهوه

خواست بره بشینه شهریار گفت: برو به من بیار لیلا رفت ی قهوه هم برای اون درست کرد آورد داد بهش تعارف کرد شهریار نگاهی بهش کرد و فنجون رو برداشت خواست بره که شهریار دست اش رو گرفت و نشوند پیش خودش .

لیلا با همه حس بدی که بهش داشت ولی اروم نشست خودش رو جمع کرده بود که ی دفعه نخوره بهش . شهریار اروم بهش گفت: شک نکن کتک رو امروز می خوری . منتظره بهونه هستم خودت دستم بدی بهتره تا من بخواهم پیدا کنم . لیلا هم اروم بهش گفت: باشه بعد گفتن باشه دست اش رو طوری بلند کرد که زیر فنجون قهوه خورد و برگشت رو لباس و سینه شهریار این کار باعث شد شهریار عصبانی بشه و به سهراب بگه اینو ببر کتک اش بزن

بعد اون چند تا از بچه ها گفتن بابا ببخشش چیز نشده از قصد که نشده ولی فایده نداشت چون لیلا عذر خواهی هم نکرد برای همه ثابت شد از روی قصد بوده سهراب لیلا رو

برد پایین تا کتک بزنه تو اتاق بهش گفت: چرای کاری کردی که کتک بخور این همه بهت سفارش کرده بودیم ی امروز رو بهونه نده دست اش

لیلا هیچی نگفت فقط نگاه کرد سهراب با شلاق دوسه تا بهش زد می خواست با همون دو سه تا تموم کنه که شهریار اومد پایین و گفت چرا نمیزنی

سهراب: چرا زدم

شهریار: ادامه بده

سهراب: دوباره شروع به زدن کرد انگار از دل شهریار قند اب میشد

لیلا داشت داد می زد و شهریار لبخند میزد بعد چند دقیقه لیلا افتاد زمین سهراب از زدن دست کشید شهریار اومد بالا سرش نشست کمی نگاهش کرد و گفت به هوش اومد بیار بالا تو اتاق من

بعد رفتن شهریار نیم ساعت طول کشید تا لیلا به خودش بیاد

سهراب هنوز بالا سرش بود تا دید چشم ها شو باز کرد گفت: لیلا منو ببخش مجبور شدم

لیلا: بی خیال ولش کن از این به بعد بیشتر مجبور می شی سهراب: هزار بار گفتیم بهون دست اش نده

لیلا: بزارید خودم تصمیم بگیرم بهونه دست اش بدم بهتره یا
ندم

سهراب: باید بدونی کتک بخوری درد داره عذاب داره. ممکنه
تو این روز ها هم اجازه کتک زدن رو از شهر روز بگیره اون
موقع مطمئن باش زیر مشت و لگدش می میری

لیلا: بمیرم بهتر از این زندگیه

سهراب: گفت بری تو اتاقتش البته الان نره فعلا همین جا
بخواب تا من بگم کی برو

لیلا: نمی دونی چی کارم دارم

سهراب: نه

لیلا: اگه نخواهم برم چی؟

سهراب: ی کتک دیگه می خوری

لیلا: شهر روز جلوش رو نمی گیره

سهراب: اگه می خواست بگیره که نمی آوردش

من و اکبر این همه گفتیم نیازی بهش نیست مگه گوش کرد

همش گفت سفارش شده است

لیلا: کاش جلال بود

سهراب: می خواهی نری

لیلا: اگه برم تو اتاقتش ازم چیز دیگه ی بخواهد چی

سهراب: نمی دونم فکرش رو نکردم تا حالا

لیلا: نرم بهتره لااقل می گه نیومد تو اتاقم حرف دیگه ای
برام درست نمی کنه
سهراب: ولی برعکس باید بری
لیلا : به خدا می ترسم
گوشی سهراب زنگ خورد برداشت جواب داد بعد چند ثانیه
گوشی رو داد دست لیلا گفت: باتو کار داره
لیلا ی لحظه فکر کرد شاید جلال باشه رنگش سرخ شد
طوری که سهراب هم فهمید و فکرش رو خوند
برای این که زیاد ناراحت نشه گفت بگیر شهروزه باهات
کار داره
لیلا ی نفس بلندی کشید و گوشی رو گرفت
..الو

شهروز : ببین چی می گم خوب گوش کن
تو باید الان بری تو اتاق اون ببینی چی کار داره
لیلا : وقتی من می دونم چیکار داره برای چی برام خودم
رو تو درد سر بندازم
شهروز : حرف گوش کن برو تازه اگه کتکم بخوری اولین
بارت که نیست
یا کاری رو که می گه قبول کن کتک نخور
یا قبول نکن کتک بخور

شهر روز گوشی رو قطع کرد ..
لیلانگاهی به سهراب کرد و گفت : منظور شهر روز رو
نفهمیدم

سهراب: من که شنیدم واضح و رک حرف زد
لیلا: منظورش چی بود

سهراب: رک گفت از کتک خوردن نترس
لیلا: الان من چی کار کنم

سهراب: پاشو برو ببین چی کارت داره
لیلا: می ترسم

سهراب: زود بری بهتره

لیلا بلند شد تا بره اما رنگش مثل گچ سفید شده بود اکبر از
در اومد تو با دیدن لیلا گفت :چی؟ چه خبر؟ این چه رنگ و
رویی

نترسی ها من و سهراب مواظب ات هستیم .اگه بخواد
کاری بکنه یا اذیتت کنه سه سوت اومدیم
نگران نباشتا خودت نخواهی هیچ کسی نمی تونه کاری کنه
مطمئن باش

لیلا در رو باز کرد و رفتو سالن نزدیک اتاق شهریار
ایستاد و در اتاق شهریار رو زد
شهریار از داخل گفت: بیا تو

لیلا داخل اتاق شد و در رو بست
شهریار همین طور که نشسته بود نگاهی به لیلا کرد و
گفت: بیا جلو کارت دارم .
لیلا چند قدم جلو او آمد شهریار دست اش رو دراز کرد و لیلا
رو کشید جلو بهش گفت: خوب گوش کن ببین چی می گم .
به خاطر کتکی که ازت خوردم می خواهم کتک ات بزنم به
نظرت با بهونه بزنم یا بی بهونه ؟
لیلا: تو که گفتی و سهراب زد دیگه چه مرگته
شهریار: درست حرف بزن
لیلا: بلد نیستم
شهریار: دست روم بلند کنی دستت رو می شکنم مثل ادم
می مونی تا کتک بخوری فهمیدی
لیلا: تو دیونه شدی
شهریار: نه دیونه هستم
بعد کمربندی رو که از قبل گذاشته بود روی تخت برداشت و
افتاد به جونه لیلا تا می خورد زدش
اما سعی کرد زیاده روی نکنه تا اتفاق خاصی نیفته
بعد نشست رو به روش و گفت: تازه اولشه برات دارم
لیلا که خودش رو محکم نگه داشته بود گفت می تونم برم

شهریار که فقط منتظر گریه و التماس هاش بود و ناکام
مونده بود گفت: فعلا نه بشین سر وقت اش می گم بری
لیلا همین طور گوشه اتاق نشسته بود ولی دریغ از ی زره اه
و ناله

شهریارگوشی رو برداشت و شماره گرفت کمی حرف زد
ولی انقدر اروم بود که لیلا چیزی نمی شنید
شهریار همین طور که با گوشه حرف میزد گوشه رو روی
لیلا تنظیم کرد و انگار داره ازش عکس میندازه ولی لیلا
درست نمی تونست ببینه چشم هاش تار می دید .

شهریار دوباره گوشه رو گرفت و شروع به حرف زدن کرد
نیم ساعت گذاشته بود که شهریار بلند شد و لیلا رو بلند کرد
گفت: پاشو برو اتاقت دوس ندارم اینجا از حال بری
هواست باشه اگه کسی بفهمه یا جایی چیزی بگی اونوقت ی
جور دیگه باهات رفتار می کنم

لیلا: نگران نباش اگه دوربین نباشه هیچ کسی از دهان من
نمیشنوه

شهریار: این به نفع تو

لیلا دررو باز کرد و بیرون رفت داخل اتاقش شد در و بست
از پشت قفل کرد رفت روی تخت افتاد تا ساعت ها تکون
نخورد اکبر به شماره گوشه اش زنگ زد صدای زنگ لیلا

رو کمی تکون دادلیلا از جاش بلند شد کمی روی تخت
نشست بعد بلند شد به حموم رفت ی دوش گرفت و اومد
بیرون بدنش انگار خورد شده بود .دوباره گوشی زنگ خورد
این بار برداشت جواب داد

الو

اکبر: خوبی

لیلا:اره

اکبر:چیکارت داشت

لیلا: کار خواستی نداشت

کمی حرف زد بعد گفت برو

اکبر: می خواهی باور کنم

لیلا: اره ممنون می شم

اکبر: باشه

گوشی قطع شد لیلا هم گوشی رو قطع کرد

ساعت رو نگاه کرد

وقت ناهار گذاشته بود امروز از صبح گرسنه مونده

بودصبحونه که دیر بیدار شده بود تمام شده بود ناهار هم

نتونسته بود بخوره عوضش دو بار کتک حسابی خورده بود

ساعت ۵ بعداز ظهره

لیلا از جاش بلند شد از اتاق بیرون اومد شهریار و شهروز تو سالن نشسته بودن. بادیدن لیلا شهریار سری تکون داد و گفت کمی دیگه می خوابیدی وقت شام ی دفعه بلند می شدی .

لیلا با بی اعتنایی به حرف شهریار رفت پایین شهریار از جاش بلند شد و نگاه کرد تا ببینه کجا می ره لیلا مستقیم رفت اشپزخونه در یخچال رو باز کرد ولی هیچی توش نبود انگار ی نفر همه چی رو خالی کرده بود حتی ی شیشه اب هم نبود

لیلا در رو بست ی چایی ریخت برای خودش رفت نشست ی گوشه و خوردش ارش از اتاقش بیرون اومد با لیلا کمی حرف زد بعد با هم بیرون رفتن

شهریار که نمی دونست اینا کجا رفتن از شهروز اجازه گرفت و زود اومد پایین دنبال شون رفت تو حیاط تا ببینه چی کار می کنن

تو حیاط ی تاب بزرگ بود لیلا و ارش روی تاب نشسته بودن و باهم تاب می خوردن .
کمی بعد لیلا پایین اومد و گفت من می رم داخل

ارش هم باهاش اومد تو هوا سرد بود ارش: لباس مناسب هم
نداری الان سرما بخوری می ندازی گردن من .
لیلا: خوب تقصیر تو دیگه من که مثل ادم نشسته بودم
ارش در رو باز کرد و گفت بفرما داخل تا مریض نشدی
لیلا وارد خونه شد شهریار درست جلوی در ورودی نشسته
بود با اشاره به لیلا گفت بیا اینجا
ولی اون اعتنایی نکرد رفت سمت پله ها تا بره بالا
شهریار بار دیگه با صدای بلند صدایش کرد طوری که ارش
برگشت نگاه کرد
اما لیلا دو باره بی اعتنا بالا رفت
ارش خودش روزد به اون راه که هیچی نشنیده و زود رفت
تو اتاقش شهریار بلند شد دنبالش رفت از پله بالا دست اش
رو گرفت و کشیدپایین بعد بهش گفت اینو می خواستی حتما
باید زور بالا سرت باشه .
لیلا: چی از جونم می خواهی حال ندارم دارم می رم بخوابم
شهریار : چطور برای تاب بازی با ارش حال داشتی
لیلا : اونم به خودم مربوط.
شهریار دست لیلا رو ول کرد و گفت: می دونم چی کار کنم
لیلا رفت تو اتاقش در رو بست روی تخت اش درازکشید

وقت شام هنوز پایین نیومده بود این بار دیگه شهروز به حرف اومد .

یکی بره بالا ببینه این چرا نیومد .

بعد رو به سارا گفت : فعلا شام رو نیارید

ارش بلند شد رفت بالا در اتاقش رو زد ولی کسی باز نکرد در قفل بود به شهروز گفت شهروز هم کلیدیدکی در رو دادتا با اون در رو باز کنن اما چون کلید پشت در بود نمی شد در رو باز کنن

این بار سهراب بلند شد من برم ی کار مهم دارم پیام

بعد چند دقیقه ارش گفت در باز شد و رفت داخل

تو ی اتاق با دیدن سهراب تعجب کرد ازش پرسید تو الان پایین بودی چطوری اومدی

سهراب: این ی رازه در موردش به کسی حرفی نزن حالا

بیدارش کن برو من بعد شما می ام پایین

ارش سمت ایلا رفت هر کاری کرد بیدار نشد

ارش: انگاری از حال رفته

سهراب: خوب باید چی کار کنی

ارش: گفتم ها این با تاب بازی سرما می خورده .

سهراب: تاب بازی چی؟ بنده خدا کتک خورده بود . تا اونجایی

هم که من تجربه دارم باید بدنش زخم باشه

ارش : چی ؟

کی؟

برای چی؟

سهراب: شهریار لعنتی گفت منم مجبور به اطاعت شدم

ارش : پس باید بره بیمارستان دوباره

ارش لیلا رو گرفت بغلش و آورد پایین

شهریار با دیدن اون صحنه از جاش بلند شد گفت این چه

مسخره بازیه باز

بزار خودش راه بره

ارش: بیهوشه باید ببر یم بیمارستان

شهریار : مگه تو دکتر نیستی خودت درست اش کن

ارش: نمی شه

شهریار : پس بزار خودم ی دکتر صدا کنم بیاد

گوشی رو برداشت زنگ بزنه که ارش گفت

شهریز چی کار کنم

شهریز رو به شهریار کرد و گفت :گوشی رو قطع کن ارش

سعی اش رو می کنه بعد رو به ارش گفت : ببر تو اتاقت

ببین می تونی کاری کنی .بقیه تون هم بشینید و شامتون رو

بخورید

ارش همین طوری لیلا رو برد توی اتاقش لباس هاشو در
آورد در کمال نا باوری دید تمام بدنش پر جای زخم شلاق
و چون سرما هم خورده بهش تمام این زخم ها باد کردن و
ورم دارن

سهراب و نسرین رو صدا کرد و به کمک اونا کل بدنش رو
با مایع ضد عفونی کنند شست از سوزش جای زخم ها بعضی
وقت ا صدای ناله لیلا بلند می شد و دوباره ساکت می شد
بعد شروع کرد به پماد گذاشتن روی زخم هاش با باند سفیدی
جاهای که زخمش شدید بود رو بست. روش رو با ملحفه ای
کشید رو به سهراب کرد و گفت : خدا ازت نگذره چطوری
اینو کتک زدی بی انصاف

سهراب که از دیدن جای زخم های بدنش داغون بود گفت :
بی خیال حالا باید به تو جواب پس بدم .

شهریار در باز کرد و اومد تو نگاهی به لیلا که روی تخت
افتاده بود کرد و گفت :بلاخره چی کارش کردی.

ارش: بد جور کتک خورده

سهراب: می فهمی که چی می گه بد جور کتک خورده
شهریار: خورده که خورده حق اش بوده حتماوگرنه مگه تو
ازار داری

لیلا اروم داشت به هوش می اومد اروم اروم ناله می کرد
شهریار که صدای ناله اش رو شنید اومد بالا سرش نگاه می
به صورتش کرد دستی به سرش کشید خم شد تو گوشش
چیزی گفت که صدای لیلا در اومد با همون ضعف که انگار
از ته چاه صدایش می اد گفت : برو گمشو اشغال عوضی
بمیرم هم التماس نمی کنم
شهریار نیش خندی زد و بلند شد نگاه به ارش کرد و گفت :
این که حالش ار من بهتره
از اتاق بیرون رفت

روز دوم لیلا هنوز تو اتاق ارش بود تقریباً خواب و بیدار
بود که احساس کرد در اتاق باز شدی نفر داخل شد و در رو
بست نزدیک تخت اومد خم شد سمت این خودش رو نزدیک
صورتش کرد کمی مکث کرد و به سمت گوشش اومد و
گفت :

یادت که نرفته بنا بود هر روز سر ی ساعت بیایی بدون درد
سر ی کتکی از من بخوری و بری ...
درسته شهریار بود ادم عقده ای
لیلا چشماشو محکم بسته بود و باز نمی کرد
نفس های شهریار به صورتش بیشتر و نزدیک تر می خورد
ی لحظه ترسید و چشم هاشو باز کرد . نگاه می بهش

کرد. شهریار که هنوز همونطور خم مونده بود. نگاهش تو
چشمای لیلا گره خورد بود
نگاه عمیقی به چشمهای لیلا کرد و گفت: خدالعنت کنه بر
کسی که باعث این رفتار بد من با تو شده
بد موقع تو بد جایی باهم آشنا شدیم باور کن خیلی سخته
کسی رو دیوانه ورا بخواهی نتونی حرفت رو بهش بزنی
سخته دوست اش داشته باشی و بدونی مال کسی دیگه است
و تو فقط باید واسه اون آماده اش کنی
خیلی سخته

می فهمی چی می گم ..؟ پس لطفا تو دیگه بیشتر از این عذابم
نده

لیلا: برو من سر ساعت میام
شهریار: نمی فهمی نمی فهمی اصلا سر سوزنم فهم نداری
لیلا: مگه همین رو نمی خواهی
در باز شد ارش اومد تو نگاهی به شهریار کرد و
گفت: حالش خوب نیست فعلا بزار برو
بعد خودش اومد ملافه رو از روش برداشت از این کارارش
لیلا خیلی خجالت کشید ولی شهریار عصبانی شد گفت: می
خواهی چی کار کنی
ارش: اولاً من دکترم خودم می دونم می خواهم چی کار کنم

دوما خودت گفתי تو خونه خوبش کن
سوما نیازی نمی بینم توضیح بدم
شهریار :باشه من اینجام هر کاری می کنی بکن
ارش :باند پای لیلا رو خواست باز کنه ولی لیلا اجازه نداد
و گفت الان نه بمونه برای بعد
ارش: باید سر ساعت عوض کنم عفونت نکنه
لیلا : فعلا نه
ارش که می دونست چرا نمی زاره رو به شهریار کرد و
گفت : پیش تو راحت نیست
شهریار از اتاق اومد بیرون ارش باند ها رو عوض کرد لیلا
ساعت ۱۱ بلند شد و نشست ارش : چیزی شده
لیلا:کار دارم برم می ام زود
ارش: تو حالت خوب نیست کجا می ری
لیلا: خواهش می کنم پا پیچ نشو
برم زود میام
ارش: باشه برو
لیلا بلند شد بزور راه رفت ودر باز کرد همه ی قدرت اش
رو جمع کرد تا محکم قدم برداشت از پله ها بالا رفت در
اتاق شهریار رو زد
شهریار: بیا تو

لیلا داخل اتاق شد
شهریار با دیدن لیلا گفت :حالت خوبه
لیلا : ی کتک خوردی هی می خواهی تلافی کنی ولی دلت
باز نمی شه من ابروم رو بیشتر از این ها دوس دارم کتک
ات رو بزن برم
شهریار نگاهی بهش کرد و گفت : بی دلیل نمی تونم باید ی
بهونه داشته باشم
لیلا:چرا اذیت می کنی چرا نقشه ادم های با وجدان رو بازی
می کنی
بابا دست از سر من بردار
شهریار:تو حرف منو گوش کن منم دست بردارم
لیلا: حرفت چیه بگو شاید گوش کردم
شهریار : اگه این رو گوش کنی دیگه اون قرار کتک زدنت
رو کنسر می کنم .
از الان نروپایین تو اتاق خودت بمون
لیلا:چرا؟ ارش داره گندی رو که تو زدی درست می کنه
شهریار : بی خیال اون داره تو رو باز می ده
لیلا: خوب بزار بازی بده من مشکلی ندارم
شهریار با شنیدن این حرف کشیده محکمی به گوش لیلا زد
لیلا که بزور سر پا بود افتاد روی تخت .

ادامه داد: فقط می ری توی اتاقت همین که گفتم
کمی گذاشت تا لیلای خودش رو جمع کنه و بشینه رو تخت
برگشت نگاهی به شهریار کرد و گفت: یعنی اگه من برم تو
اتاقت دیگه منو نمی زنی

شهریار: نه تا بهونه دیگه دستم ندی نمی زنم
لیلا بلند شد راه افتاد شهریار اومد جلو ش گفت کجا
لیلا که نمی تونست سر پا بمونه سرش گیج رفت خواست
بیفته همین موقع شهریار گرفت و نداشت بیفته زمین دوباره
خوابوند روی تخت و رفتی لیوان شربت درست کرد و
بهش آورد از زیر سرش بلند کرد و کمی بهش شربت داد لیلا
خیلی بزور شربت رو خورد ولی دوباره از حال رفت .

شهریار گوشی رو برداشت و اروم باهاش حرف زدو بعدش
گوش پرو به سمت لیلا گرفت طوری که انگاری داره فیلم
برداری می کنه . رو به گوشی گفت : ببین این بلایی که تو
سرش آوردی نه من

گوشی رو روی میز ثابت کرد و رفت سمت لیلا اروم بلندش
کرد کمی صداش کرد دوباره شربت رو گرفت سمت دهانش
کمی خورد این بار به خودش اومد سعی کرد از روی دست
شهریار جدا شه و خودش بشینه .

شهریار کمک کرد تا روی تخت تکیه بده و راحت تر باشه
پشت سرش بالشت گذاشت. دوباره شربت رو به سمت اش
آورد و داد دست اش تا بخوره لیلا شربت رو خورد و لیوان
رو گذاشت روی پا تختی رو به شهریار گفت :

اگه کاری نداری من برم

نمی‌خواهم بچه بیان اینجا منو ببینن

شهریار: حالا ببینن مگه چی میشه

لیلا: برای تو اهمیت نداره ولی برای من مهمه

شهریار: اگه اتاق ارش بودی؟!

لیلا: اون دکتره کسی سوژه نمی‌کنه

شهریار نگاهی بهش کرد و گفت ی سوال ازت می‌پرسم

جواب بده بعد برو : دلت می‌خواست الان کی اینجا باشه؟

لیلا: فقط جلال

شهریار: چرا

لیلا: اگه این جا بود می‌دونست با تو چیکار کنه

شهریار خندی بلندی کرد و گفت : برو

لیلا بلند شد و از اتاق بیرون رفت رفت تو اتاق خودش دید

تمام بدنش باند پیچی شده است همه رو باز کرد رفت توی

حمام بدنش رو تمیز شست با صابون که ضد عفونی کننده

است حسابی روی زخم‌ها کشید بعدش کارش تمام شد و لباس

هاشو پوشید و اومد بیرون . موهاشو نتونست خشک کنه
همین طوری روی تخت افتاد و خوابش برد چند ساعت
نگذاشته بود که از درد بدنش بیدار شد گوشه‌ی رو برداشت
شماره‌ی رو گرفت گفت برام قرص مسکن بیار بی زحمت
بعد چند ثانیه شهریار با قرص مسکن وارد شد
لیلا که درد می کشید با تعجب گفت : تو
شهریار : خودت زنگ زدی گفتی قرص بیارم
نمی خواهی ببرم
لیلا : قرص رو با لیوان آب گرفت و خورد دوباره با تعجب
پرسید من واقعا به تو زنگ زدم
شهریار : نوچ نوچ ببین تورو خدا از من برای خودت
هیولایی ساختی حتی باورت نمی شه خودت به من زنگ
زدی
لیلا: باشه ممنون برو بزار بخوابم
شهریار: نخواب دیگه الان وقت ناهار کمی صبر کن بعد
ناهار بیا بخواب
اصلا الان پاشو بیا بریم پایین
لیلا: باشه
تو برو من هم می ام

شهریار رفت بیرون. لیلا هم آماده شد ساعت رو نگاه کرد
ساعت اظهر بود.

شهریار نشسته بود توی سالن رو به روی اتاقش
لیلا با دیدن شهریار سرش رو تکون داد و راهش رو گرفت
رفت پایین. بعد که رسید تو سالن رفتن سمت میز و نشست
جای خودش.

شهریز کمی نگاهش کرد و گفت: خوبی

سهراب: نمی خواهی بری اتاق ارش

اکبر: تو که حالت خوب نیست چرا پیش ارش نمی مونی

شهریز: ببین اگه مشکلی داری بهم بگو

وسط این حرف ها بودن که شهریار اومد پایین کنار میز

نگاهی به هر سه اینا کرد که تابلو بود دارن باهاش حرف

می زنن و ی چیز هایی بهش می گن

شهریار نگاهی به لیلا کرد و گفت: چی می گن بهت دورت

کردن

لیلا: هیچی

شهریز همین طور که سرش پایین بود گفت: تو نمی زاری

این بره پیش ارش

شهریار: نه.. کی گفته؟ به من ربطی نداره

خودش تصمیم می گیره

سهراب: لیلا تو فعلا حالت خوب نیست باید تو اتاق ارش
زیر نظر باشی
شهریار سرش پایین بود داشت با قاشق و چنگال بازی می
کرد
لیلا که داشت می دید شهریار از شدت خشم سرخ شده و ولی
نمی تونه هیچی بگه گفت: نه اقا شهروز من دوست ندارم
اونجا باشم
دلَم می خواد تو اتاق خودم باشم
شهریار سرش رو بالا آورد و نگاهی به لیلا کرد لبخندی رو
صورتش نقش بست
سهراب: مطمئنی
حالت خوبه
درد نداری
لیلا: نه نگران نباش
شهریار غذا شو کشید بعد دیس رو به سمت لیلا گرفت اونم
گرفت و برای خودش کشید بعد همه باهم شروع به خوردن
کردن برعکس همیشه شهریار زود تر از همه تمام کرد ولی
نشست و دست اش رو زیر چونه اش زد چشم به لیلا دوخت
لیلا ولی اصلا هواسش نبود همین طور داشت می خورد
سهراب با لگد کوبید رو پای شهریار

شهریار که دردش گرفت محکم گفت : ای همه برگشتن بهش نگاه کردن . شهریار با خنده گفت : چیزی نیست .

شهریار به سهراب نگاه کرد و اروم و با اشاره ازش پرسید: چته؟

سهراب : کجایی

لیلا آخرین قاشق رو برداشتو از جاش بلند شدگفت : اجازه هست من برم نمی تونم بشیم

قبل از شهروز شهریار گفت : برو راحت باش.

بعد رفتن لیلا شهریار گوشه‌ی رو برداشت شماره گرفت و شروع به حرف زدن کرد ولی انقدر یواش حرف می زد که کسی نمی شنید

تا این که ی دفعه وسط صحبت ها عصبانی شد و شروع به داد زدن کرد

بچه ها همه دست از خوردن کشیده بودن و اون رو نگاه می کردن

شهریار از پشت میز بلند شدو با صدای بلند گفت : من خسته شدم دیگه نمی تونم ادامه بدم گوشه‌ی رو محکم پرت کرد به روی زمین گوشه‌ی اش واقعا محکم بود که هیچی اش نشد

سهراب رفت گوش‌ی رو برداشت . گرفت گوشش و چند بار
الو گفت ولی صدایی نشنید
کی بود این

شهریار دست اش رو روی سرش گذاشته بود با کف دست چند
ضربه به سرش زد و گفت لعنت به رفاقتی که ازت بخواد
سو استفاده کنه

بعد بلند شد گوش‌ی رو از سهراب گرفت و مستقیم رفت توی
اتاقش تا صبح بیدار بود نمی دونست چی کار کنه همش راه
می رفت و فکر می کرد . صبح بعد از صبحونه رفت سراغ
شهروز

اون بعد صبحونه رفته بود توی اتاقش اینم در زد و وارد شد
شهروز با دیدنش گفت: چیه؟ باز اجازه چی می خواهی ؟
دوباره لیلا یا کسی دیگه؟

شهریار: من مقصر نیستم . ولی همونی که باعث اومدن من
اینجا شده گفت امروز دوباره باید ی کاری کنم تا ی کتک
حسابی بخوره

شهروز: میشه بگی اون کیه؟ اینطوری منم راحت تر می
تونم کمکت کنم

شهریار: اخه نمی تونم بگم

شهروز: تا نگی نمی تونم کمکت کنم

شهریار: بین خودمون می مونه
شهروز: آگه می خواهی اسم بگی رو کاغذ بنویس بده خودم
می خونم
شهریار ی تیکه کاغذ برداشت و رو نوشت و داد دستش
شهروز با خوندن اون لبخندی زد و گفت: پس این تورو
فرستاده
شهریار: حالا من چی کار کنم گفته شب میام باید ی کاری
کنی تا شب ضله بشه
شهروز: خبر خوبی دادی خودم کمک ات می کنم
شهریار: آخه ...
من می دونم لیلا الان حالش خوب نیست
من می دونم جون کتک خوردن نداره
من می دونم ممکنه این بار اتفاقی براش بیفته
حالا چی کار کنم
شهروز: تو نگران نباش
بسپار به من
شهریار: خوب
چیکار می کنی
تو برو منتظر باش هر موقع بهت گفتم اقدام کن . فقط همین
نمی زارم کار به جای باریک بکشه.

شهریار که می دونست لیلا هنوز پایین نشسته بیرون توی سالن طبقه بالا نشدست. منتظر موند تا لیلا بیاد بالای ساعتی نگذشته بود که لیلا همراه ی نفر دیگه بالا اومد انقدر غرق حرف زدن بود که متوجه شهریار نشد داخل اتاق رفتن. شهریار داشت از حسادت خود خوری می کرد. گوشیش زنگ خورد برداشت گفت: بله

شهروز پشت خط بود گفت: منتظر چی هستی مگه بهونه نمی خواستی.

شهریار از جاش بلند شد در نزده وارد اتاق شد و بدون هیچ حرفی به سمت لیلا رفت. یقه اش رو گرفت و پرت کرد روی تخت گفت: دیدی تو ادم نمی شی همین موقع سهراب و وارد شد و گفت چی؟ چی شده؟

شهریار: این با این پسره خلوت کرده ببین می خواست به شهروز خیانت کنه.

منم می خواهم ادمش کنم

سهراب دست رو سینه اوون گذاشت و هولش داد عقب گفت: بسپار به خودم

بعد دست لیلا رو گرفت و کشون کشون برد پایین تو طبقه پایین کمی که لیلا رو تهدید کرد و ترسوند انداخت داخل ی اتاق تاریک و درش رو بست

لیلا کلی داد زد و جیغ کشید ولی هیچ خبر از هیچ کسی نبود
از تاریک می ترسید اینو فقط ارش و اکبر می دونستن
و هیچ وقت اینو تو تاریکی نمی زاشتن . اون روز دوباره
تنها تو تاریکی موند درست مثل روز اول فرقتش این بود که
اون روز هم دهنش بسته بود هم چشمش و هم دستش
ولی الان

فقط گریه می کرد و به شهریار لعنت می فرستاد
از خدا جلال رو می خواست تا حق این پسره بی شعور رو
بزار کف دست اش
انقدر داد زده بود که صداش گرفته بود
ی دفعه حرف جلال تو دهنش اومد
اگه روز از تنهایی و تاریکی ترسیدی چشم ها تو ببند و به
خاطرات خوبت فکر کن . به من به حرف هام
لیلا چشمشو بست به فکر روز آخری که با جلال بود توی
اون پارک کنار هم بودن چقدر بهش لذت بخش بود یا اون
لحظه ای که تو بیمارستان چشم باز کرد جلال بالا سرش بود
احساس گرمی نفس هاش روی صورتش
احساس نگاه گرمش

احساس دست های گرمش و حرف های که می زد شاید آگه
نمی گفت به جون خودت آگه چشم باز نکنی سکتته می کنم
لیلا هیچ وقت چشمش باز نمی شد

آخه این چه عشقی .. ی طرف چه سودی داره
اصلا جلال چجور آدمیه؟ واقعا تو سینه اش قلب داره؟ اصلا
چرا رفت؟

واقعا من گفتم برو نبینمت رفت؟
مگه می شه؟

ای کاش نمی گفتم برو ...
چقدر بهش احتیاج دارم .

بعد رفتن اون و اومدن شهریار همه چی بهم خورده
لیلا همین طور که فکر می کرد چشم ها شو محکم بسته بود
با خودش فکر می کرد توی اتاق با لوستر های زیبا و نور
زیاد نشسته پدرش رو توی خیالش می آورد جلوی
چشمش . از دیدن پدرش خوشحال شدو بغلش کرد سرش رو
گذاشت رو شونه پدرش و شروع به گریه کرد .. پدرش با
دست اش نوازشش کرد صورتش رو بوسید گرمای جای بوسه
پدرش باعث شد چشم ها شو باز کنه ولی ی دفعه همه چر
خراب شد چون دوباره تاریک و دوباره تنهایی سراغش اومد
شروع به داد زدن و جیغ کشیدن شد .

ولی دوباره به خودش اومد خودش رو اروم کرد گرسنه اش بود ولی دوباره چشم ها شو بست رفت تو خیال توی اتاق خودش بود یادش بخیر چه خونه ای چه اتاقی داشت کمی توی اتاقش دوید کمی روی تخت اش بالا پایین پرید صدای اشنایی رو شنید صدای جلال بود .جلال از در اتاقش داخل شدی دست لباس زیبا تن اش بود چشم هاش داشت برق می زد دل تو دلش نبود کمی نگاهش کرد جلال جلو اومد دست های اینو گرفت نگاهش کرد و گفت :خیلی دوست دارم بدنش از شدت هیجان می لرزید جلال دهانش رو نزدیک گوش این کرد و گفت : الان بگیر بخواب چشم ها تو باز نکن تا خودم بگم
لیلا همون طور گرفت خوابید ...

جلال شبانه خودش رو رسوند.
اول پیش شهروز رفت و باهاش تو خلوت کمی حرف زد بعد سراغ سهراب رفت
سهراب از دیدن اون انقدر خوشحال شده بود که حد نداشت
جلال : کجاست میشه ببینم
سهراب: ایناهاش هی داد زد ولی بعد چند ساعت اروم شد و خوابش برد

اکبر که فهمیده بود جلال او مده خودش رو رسوند باه اش
روبوسی کرد ابراز خوشحالی زیادی کرد
جلال: من میرم پیشش
اکبر: اره تورو خدا زود اون از تاریکی می ترسه
جلال رفت پایین و در رو باز کرد لیلا هنوز خواب بود
جلال بالا سرش رفت نشست کنارش اروم دست اش رو
گذاشت روی شونه اش
لیلا تکونی به خودش داد دست جلال افتاد
جلال این بار دست اش رو آورد روی دستش گذاشت اروم
گفت: لیلا خوابی
لیلا: اهوم
جلال: بیدار نمی شی
لیلا چشما شو باز کرد با دیدن تاریکی دوباره شروع به داد
زدن کرد .
با داد زدن اون جلال هم ترسید و داد زد لیلا که همراه
صدای خودش متوجه صدای دیگه ای شد ساکت شد و گفت
کی اینجاست
جلال: منم
لیلا: تو کی هستی
جلال: حالا دیگه منو نمیشناسی

یادت رفته بوی منو از ی کیلومتری تشخیص می دادی
لیلا: تو که سهله اگه الان جلالم اینجا بود نمشناختم
جلال: چرا؟

لیلا: بلایی که توی این مدت سرم اومده گیجم کرده باور می
کنی

جلال: الهی بمیرم همش تقصیر منه

لیلا: داشتم خواب می دیدم

جلال بهم گفت چشم ها تو ببند تا نگفتم باز نکن منم بسـتم
ولی تو با اومدنت خراب کردی

جلال: اگه بگی بمون می مونم تا آخر عمر نوکریتو می
کنم . اگه نه می رم و دیگه پشتم رو نگاه نمی کنم
فقط بگو که ازم گذاشتی

لیلا: سرش رو گذاشت رو پای جلال و گفت اگه واقعا خودتی
حتی اگه تو خیالم بمون نرو

جلال: اون بار هم خودت گفتی برو رفتم

لیلا: امروز خیلی برام سخت گذشته ای کاش با اومدنت همه
چی رو تمام کنی

جلال: تو فقط بگو منو بخشیدی

لیلا: من همون هفته اول بعد از برگشتن از عمل تورو بخشیدم
ولی ندیدمت که بهت بگم

خیلی بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی
حتی جواب پیام ها رو هم ندادی
لیلا همین طور که سرش رو پای جلال بود گفت: دارم حسرت
می کنم
انگار واقعا پیشم هستی
جلال: هنوز چشمت بسته است
لیلا: اره می ترسم باز کنم تو بری
جلال: نه باز نکن
لیلا: دلم ی تنهایی و خلوت با تو رو می خواست
جلال: ی بار دیگه بگومنو بخشیدی تا دلم اروم بشه
لیلا: تورو بخشیدم فقط ترکم نکن
می دونی اون روز مقصر تو نبودی تقصیر خودم بود..می
خواستم به شهر روز ثابت کنم که تو حرفش رو گوش می دی
جلال با شنیدن این حرف جا خورد و پرسید: چی گفتی؟
برای چی؟
لیلا: اخه سهراب و اکبر همون روز بهم فهموندن که انگاری
تو نصبت به من حساس شدی و اگه تو این وسط شهر روز
دستور بده تو اطاعت نکنی بهت گرون تموم میشه
وممکنه تورو بیرون بندازه

منم خواستم کاری کنم تا شهرزوبگه توام منو بزنی تا همه
بدونن تو حرف شهر روز رو گوش می دی
جلال: واقعا !!

لیلا:اره

جلال:پس روی هیچی کتک خوردی.روی منه احمق ..تو
خواستی صداقت منو نشون بدی من نادونم تورو زدم .

چرا همون روز بهم نگفتی ؟

چرا تو بیمارستان بهم نگفتی

چرا تو اس ام اس های که می فرستادی نگفتی ؟

لیلا: مگه تو پیام های منو می دیدی

جلال: اره هم می دیدم و هم می خوندم تا ی جایی که مجبور
شدم فضای کل گوشی رو خالی کردم تا همه پیام ها تو داشته
باشم .

لیلا: واقعا !!

جلال: چشم هاتو باز کن

لیلا: می ترسم

می ترسم بری

می ترسم نباشی

می ترسم بازم تنهایی و وحشت باشه

می ترسم از تاریکی می ترسم
جلال خم شد روی پیشونی لیلا رو بوسید و گفت : حالا با
خیال راحت چشم هات رو باز کن و مطمئن باش بهت قول
می دم دیگه هیچ وقت تنهات نمی زارم .
سهراب قبلا با اشاره جلال چراغ رو روشن کرده بود و اتاق
روشن بود ..

جلال تو چشم هاتو باز کن اگه تاریک بود بدون همش تو
خیالت بوده اما اگه روشن بود بدون همه چی تو واقعیته
و من پیش توام و تو دیگه تنها نیستی

لیلا اروم چشم ها شو باز کرد از لابین دوتا پلک اش همه جا
رو روشن دید چشم اشو دوباره بست و دوباره باز کرد نه
واقعا روشن بود ی مهتابی نورش مستقیم می زد به چشمش
خواست بلند شه متوجه پایبی که بهش سر گذاشته بود شد ی
دفعه مثل برق گرفته ها زودی بلند شد نشست ولی جرات
نمی کرد برگرده و پشت اش رو نگاه کنه
اروم گفت یعنی الان تو اینجایی ؟

ولی صدایی نشنید

دوباره کمی بلند تر گفت: جلال تو هستی ؟

هنوز اون پاها دراز بودن یعنی ی نفر اینجاست
پس چرا حرف نمی زنه

لیلا هنوز برنگشته بود . هنوز به خودش جرات نداده بود
اروم دوباره سرش رو انداخت پایین و زد زیر گریه
جلال که دید برنمی گرده گفت : برنمی گردی
لیلا: اروم برگشت ... وای خدای من !!! خود جلال بود . مگه
می شه

باورش هم سخته بود ... مگه میشه
نه امکان نداره

لیلا از دیدن جلال انچنان بهت زده بود که حد نداشت
جلال اروم دست اش رو آورد و گذاشت روی دستهای لیلا ی
تکون ارومی بهش داد و گفت : مگه نگفتی منو بخشیدی
لیلا با تکون جلال به خودش اومد و گفت : واقعا خودتی؟
جلال اهی کشید و گفت : ای کاش زودتر بهم می گفتی باور
کن اگه می دونستم زودتر از این می اومدم .

لیلا همین طور که به جلال نگاه می کردی دفعه به حرف
اومد و گفت : خیلی نامردی
جلال : هرچی بگی حق داری
لیلا کمی نگاهش کرد ولی همین طور که داشت از گوشه
چشمش اشک می اومد سرش رو گذاشت رو شونه جلال به
صدای بلند هقهقه زد زیر گریه .
انقدر گریه کرد که پیراهن جلال خیس شده بود .
جلال که تا اون لحظه تو همچین مو قعیتی قرار نگرفته بود
نگاهی به دوربین کرد با اشاره از سهراب کمک خواست
سهراب بلافاصله در رو باز کرد با صدای باز شدن در لیلا
به خودش اومد و کمی عقب رفت نگاهی به سمت در انداخت
دید سهراب داخل اومد خودش رو پشت جلال کشید و گفت
می خواهد منو بزنه نمی خواهم تو اینجا باشی
جلال : یعنی چی ؟ برم
لیلا : اره بی زحمت
جلال : حالا چرا می خواد بزنه
لیلا : سوتفاهم الکی که شهریار باعث اش شده
سهراب نزدیک شد و گفت : جاتون خوبه
جلال : جبران می کنم
سهراب : نمی خواهد همین هوای اینو داشته باشی بسه

حالا هم بلند شدید برید بیرون
فکر کنم خیلی حرف ها برای گفتن داشته باشید
لیلا: مگه نمی خواهی منو بزنی
سهراب: بی خیال جلال نیومده فمرش رو مشغول نکن
جلال: پاشو بریم تو اتاقت اونجا حرف می زنیم
بلند شد و لیلا رو هم بلند کرد با هم بیرون رفتن سهراب هم
پشت سرشون اومد و در رو بست جلال از در که وارد شد
همه با دیدنش ذوق کردن و کلی خوشحالی کردن ولی هیچ
کسی به اندازه لیلا خوشحال نبود
شهریار بلند شد و با جلال دست داد کمی دست دادنشون طول
کشید حرفی نزدن ولی بین نگاهشون کلی حرف رد و بدل شد
جلال رو به لیلا کرد و گفت بیا بریم می دونم خسته ای
دست اش رو گرفت باهم رفتن بالا و داخل اتاق لیلا شدن
داخل اتاق جلال دست اش رو انداخت رو شونه لیلا و کشید
سمت خودش شاید هم می خواست بغلش کنه ولی کمی مکث
کرد گفت بهتره بری ی دوش بگیری بعد بیایی باهم حرف
بزنیم . راست می گفت واقعا ی حموم لازم بود به خاطر بوی
بدی که توی اون اتاق گرفته بود
لیلا: پس قول بده نری جایی
جلال: مطمئن باش اینجا می مونم

لیلا رفت دوش گرفت و اومد بیرون
جلال : موهاتو خشک کن سرما می خوری
لیلا موها شو با شسوار خشک کرد در تمام مدت داشت به
این فکر می کرد که چی بگه به جلال بعد شش هفت ماه چی
بگه کلی حرف تو دلش بود که بهش بگه همیشه با خودش می
گفت اگه جلال بیاد اینو می گم و اون رو می گم ولی الان
هیچی تو ذهنش نبود

کارش تمام شد سشوار رو جمع کرد و گذاشت سر جاش
وحوله رو اویزون کرد ولی اومدنش نمی اومد
جلال که فهمید لیلا کارش تمام شده بلند شد رفت توی اتاقی
که لیلا اونجا بود نگاهی بهش کرد و گفت : چرا نمی ایی؟
اگه ناراحتی بگو ..اگه از بودن من
لیلا اجازه نداد حرفش رو ادامه بده گفت : نیومدی که دوباره
بری

جلال : نه .می خواهم بمونم

حالا بیا بیرون

لیلا از اون اتاق اومد داخل این یکی که بزرگتر بود نشست
روی تخت خوابش گفت : خیلی خسته ام

لیلا همون طور روی تخت دراز کشیدبه جلال گفت : همیشه پیشم بخوابی تا من نترسم جلال بلند شد اومد روی تخت نشست همون جا دراز کشید لیلا چند دقیقه بعد گفت امشب من راحت می خوابم . فقط یادت باشه قول دادی می مونی ها جلال برگشت سمت لیلا و گفت : قول می دم دیگه تنهات نزارم لیلا خودش رو به جلال نزدیک کرد و سرش رو روی دست اش گذاشت و اروم خوابش بود . جلال هر دفعه که نگاهش به لیلا می افتاد از دست خودش ناراحت می شد لیلا تا صبح بیشتر از ده بار از خواب پرید هر بار جلال با نوازش موهاش ارومش می کرد و می گفت : نگران نباش من پیشت هستم .

تا خود صبح نخوابید و بالا سر لیلا بیدار موند با دیدن اون حال لیلا خودش رو سر زنش کرد و گفت : مطمئن باش که جبران می کنم اون خوب می دونست چقدر به لیلا سخت گذشته مخصوصا دوماه اخر که شهریار وارد اون خونه شده صبح بعد بیدار شدن لیلا جلال بلند شد و گفت : می تونی بیایی بریم صبحونه بخوریم .

لیلا ی دست لباس مناسب پوشید و گفت : بریم
جلال : چقدر بهت می اد
اخه اینو ارش بهم خریده

جلال : بریم

بعد هر دو با هم از اتاق در اومدن
همراه هم سر میز رفتن بقیه همه بودن مشغول خوردن
صبحونه بودن .

جلال ی صندلی رو کشید جلو به لیلا گفت بشینه اونم نشدست
بعد هم خودش کنار لیلا نشست قبل از هر چیزی رو به بقیه
کرد و گفت از این که امروز با شما صبحونه می خورم
خیلی خوشحالم

بعد هم رو به لیلا کرد گفت : از این به بعد کسی به تو
حرفی زدن فقط به من بگو
لیلا همون طور که سرش پایین بود گفت : چشم

جلال بعد صبحونه خوردن بلند شد و گفت : پاشو بریم باهات
کار دارم . لیلا صبحونه رو تمام نکرده بلند شد
شهریار که آماده تیکه انداختن بود گفت : ما که می دونیم
کارت واجبه لااقل میزاشتی صبحونه شو بخوره .
جلال چشم غره ای به شهریار رفت بعد رو به لیلا گفت : می
خوای صبحونه ات رو تمام کن بعد بیا .

لیلا که از جاش بلند شده بود گفت : نه من نمی خورم باهات
میام. بعد جلو تراز جلال رفت داخل اتاق کنار تخت روی
صندلی نشست

لیلا : جلال حالا که تو اومدی شهروز شهریار رو بیرون
نمی کنه

جلال : تو نگران نباش آماده شو بریم بیرون
لیلا بلند شد لباس پوشید و راه افتاد همراه جلال بیرون رفتن
بخاری ماشین داخلش رو گرم کرده بود لیلا به صندلی تیکه
داد و کمر بندش رو بست جلال ضبط ماشین رو روشن کردو
کمی هم صدا داد بهش نگاهی به لیلا کرد . چشمه اش بسته
بود و انگار تو این دنیا نبود نخواست آرامشش رو بهم بزنه
حرفی نزد و به راهش ادامه داد پنج دقیقه راه نرفته بود که
لیلا اروم ازش پرسید کجا می ریم .

جلال اهی کشید و گفت : می خواهم کم کاری مو جبران کنم .
لیلا خودش رو از صندلی جدا کرد و گفت : یعنی چی؟

جلال : بشین تا ببینی

لیلا: تا با تو هستم امنیت و آرامش دارم خیالم از همه چی
راحته .

جلال: ادرس خونه تون رو بده

لیلا: چی؟

جلال: ادرس خونتون رو بده می خواهم ببرم تحویل خانواده
ات بدم

لیلا کمی فکر کرد بعد صدای ضبط ماشین رو کم کرد و
گفت: تو می خواهی منو ببری خونه مون

جلال: می خواهم ببرم دستت رو تو دست پدر مادرت بزارم
لیلا: اگه من نخواهم

جلال: کسی از تو نظر نخواست

تو اصلا از اول اینجا بودنت اشتباه بود

ای کاش همون روز اول می رفتی

همیشه برام سوال بود چرا اون روز نرفتی

خوب حالا ادرس بده

لیلا: من خانواده ندارم

جلال: مگه می شه؟

بلاخره پدری.. مادری

برادری خواهری

لیلا: مادر و پدر من از هم جدا شدن حالا ادرس کدوم رو بدم

جلال نگاهی بهش انداخت و گفت: ادرس مادرت رو بده اخه

می گن مادرها فرشته های دخترهاشون هستن

لیلا: مادر من ملکه عذاب پدرم بود ازش متنفرم

ولی ادرس رو می دم تا بهت ثابت بشه
لیلا ادرس رو داد و بعد چند دقیقه جلوی در خونه رسیدن
جلال خواست پیاده شه لیلا دست اش رو گرفت و بهش گفت :
ببین اگه الان من مادرم رو ببینم خوشحال نمی شم باور کن
مادرم منو برای انتقام از پدرم می خواست . ولی پدرم همیشه
منو با چنگ و دندون نگه ام داشت حتی یک لحظه هم از
خودش دور نمی کرد تا این که اون سفر اجباری بهش پیش
اومد . بعد رفتن پدرم به اون سفر لعنتی من از خونه اومدم
بیرون و شما منو دزدید .

جلال : من شرمنده ام خوبه حالا ادرس پدرت رو بده تا خدم
ببرم و تحویلت بدم خیالت راحت باشه باهاتش انقدر حرف
میزنم تا قانع بشه تو ی فرشته هستی .

جلال کمی مکث کرد و بعد با ی حالت خاصی گفت

-بعدهم باهاتش ی کار خصوصی دارم .

لیلا: چی کارش داری؟

جلال: اول تو بگو

لیلاهی از ته دل گشاید و گفت: فکر می کنی اگه پدر من

زنده بود من الان اینجا بودم

جلال :نگو که مرده

منو ببر پیشش

لیلا :هیچ وقت مرگش رو باور نکردم چون ندیدمش

جلال: خوب

لیلا بای لبخند ادامه داد.می دونستی پدرم رو میشناختی

جلال: نه اسم پدرت چی بود کارش چی بود

لیلا :اسم پدرم نادر بود

جلال: کدوم نادر

لیلا : همون که زنگ زده بود که مراقب دخترش باشی

همون که ی هفته براش گریه کردی

همون که می گفتی مثل برادر می موند برات

جلال پاشو گذاشت رو ترمز ماشین

ماشین با شدت تمام ایستاد طوری که هر دو به جلو پرت

شدن

کمی لیلا رو نگاه کرد از ماشین پیاده شد طول ماشین رو

چند بار بالا و پایین رفت دوباره اومد سمت ماشین از تو

پنجره ماشین به لیلا نگاه کرد چشماش پراز اشک بود

چشمای لیلا هم پراز اشک بود

هر دو گریه می کردن

جلال بدون حرف سوار شد دور برگدون اول رو دور زد

سمت مخالف مسیر رفت تمام مسیر اشک می ریخت و هیچ

حرفی نمی زد کنار قبرستان که رسید نگه داشت و نگاهی به
لیلا کرد و گفت پیاده شو دنبالم بیا .
لیلا از ماشین پیاده شد در و بست دنبال جلال راه افتاد. کمی
که از لابه لای قبر ها گذشتن لیلا عکس پدرش رو روی
سنگ سیاهی دید دوید و قبل از جلال رفت و خودش رو
انداخت رو قبر پدرش سنگ رو بغل کرد و های های گریه
کرد جلال کمی دور تر ایستاد تا اون راحت تر گریه کنه و
حرف دلش رو بزنه

لیلا : سلام نادر خوبی منم دختر یکی ی دونه ات
بلاخره اومدم سر قبرت

نادر یادت مید چقدر دوست داشتی به اسم صدا بزمنت
یادت می گفتی بهم نگو بابا احساس پیری می کنم
یادت می گفتی هیچ وقت تنهات نمی زارم
یادت می اد می گفتی جز من کسی رو نداری

پس چی شد ؟

چرا رفتی ؟

پس من چی ؟

منو به کی سپردی ؟

بعد رفت تو انگار زندگی رو سرم هوار شد

همه چی ی دفعه خراب شد

بابا ی گلم دیگه تنها موندم دیگه کسی نیست بهش ناز کنم
اونم نازم رو بکشه .الان دوسال و نیمه دارم عذاب می کشم
بابا ای کاش بودی با اون دست های قشنگت نوازشم می
کردی

بابا می خواستم برگردم خونه ولی کامران لعنتی تهدیدم کرد
دوست داشتم ببینمت و بهت بگم ولی نشد بابای گلم بعد تو
منم ی مرده متحرکم

لیلا این ها رو می گفت و گریه می کرد ولی عقده دو سه
سال به این راحتی ها از دلش نمی رفت

جلال که دید گریه های لیلا بی امونه ادامه داره بلند شد و
جلو اومد اروم از اونو از سنگ قبر جدا کرد و گفت : با این
کار روح پدرت ناراحت می شه لیلا رو بلند کرد و کنار
اورد لیلا هنوز گریه می کرد و تو گریه هاش می گفت : می
دونی کی دوست داشتم پیام سر قبر پدرم نمی شد

می دونی کی دلم واسه بابام تنگ شده .جلال اشک های لیلا
رو با دست اش پاک کرد از جیب اش ی دستمال در آورد داد
بهش و گفت : اگه اینطوری کنی دیگه نمیارمت این جا
لیلا ی بار دیگه خواست بره سر قبر بشینه که جلال مانع شد
گفت : حالا نوبت منه تو کنار باش من با پدرت کار دارم

جلال سر قبر روی دو پا نشست و گفت : اقا نادر اینم دخترت
که دنبالش بودی خیلی دنبالش گشتم بالاخره پیدا کردم و طبق
قولی که داده بودم اوردم پیشت

حالا نوبت تو به خواسته من عمل کنی
یادت می اد گفتمی اگه دخترم رو پیدا کنی هر چی خواهی
بهت می دم حالا من به قول خودم عمل کردم الانم خواستم
رو می گم . سرش رو بلند کرد به لیلا نگاهی کرد لیلا داشت
به جلال نگاه می کرد و منتظر بود ببینه خواسته اون از
پدرش چیه

جلال دوباره ادامه داد و گفت : می خواهم با اجازه ا از
دخترت خواستگاری کنم .

لیلا با شنیدن این حرف چشماش چهار تا شد
کمی نزدیک تر اومد و گفت تو چی گفتمی ؟
جلال ی لبخندی زد و گفت : زن من می شی
لیلا که انگار دنیا رو بهش دادن از خوشحالی گیج شده بود
دوباره رو به جلال کرد و نشست روی سنگ قبر پدرش و
گفت : تو جدی می گی ؟

جلال : مگه من با تو شوخی دارم اونم پیش پدرت
لیلا از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و گفت : خدایا شکرت
که دعا هاموشنیدی

جلال بلند شد رو به لیلا گفت پس بلند شو بریم کارمون زیاده
لیلا همین طور که دست اش رو سنگ بود و سرش پایین
پرسید : اگه باهات ازدواج کنم که دیگه کسی منو اذیت نمی
کنه

جلال با شنیدن این حرف کلا بهم ریخت ولی لیلا سرش پایین
بود و نفهمید جلال روش و برگردوند و گفت :پس هنوز تو
خود منو نمی خواهی

لیلا که فهمید خراب کاری کرده گفت : نه چرا ؟من فقط
تورو می خواهم

جلال :نه تو هنوز منو دوست نداری تو قدرت منو دوست
داری

لیلا :نه به خدا

جلال : پاشو بریم خونه من جوابمو گرفتم

لیلا: نه تا نگی بخشید نمی ام

جلال : پاشو بریم خونه حالا بعدا باهم حرف می زنیم

لیلا که دید کار از کار گذاشته و گند زده از جاش بلند نشد

گفت :جلال من تورو به خاطر خودت می خواهم باور کن

جلال : در این مورد بعدا حرف می زنیم گفتم بلند شو بریم
خونه

لیلا :خواست بلند شه که پاش به سنگ قبر گیر کرد و افتاد
زمین

انگار تلنگری بود بر اش
نشست و دیگه بلند نشد هر چی جلال گفت هیچ اعتنایی
نکرد

جلال: خوب هر موقع خسته شدی پاشو بریم
لیلا : من دیگه با تو نمی ام مگه نمی خواستی منو به خانواده
ام بسپاری خوب سپردی حالا برو
جلال : بچه بازی می کنی

لیلا " : نه تازه من پدرم رو پیدا کردم کجا بیام تو برو
جلال : کمی قدم زد بعداز چند دقیقه اومد نشست رو به روی
لیلا رو گفت : من اخلاقم بد نمی تونم با کسی که منو دوست
نداره ازدواج کنم تا چند دقیقه پیش فکر می کردم دو سم داری
با این حرف ات فهمیدم منو به خاطر قدرتم می خوای من
این طوری راضی نیستم .حالا چی کار کنی راهی بزار
جلو پام که نه سیخ بسوزه نه کباب

لیلا کمی فکر کرد بعد چنددقیقه گفت :فهمیدم تو ظاهرا با من
ازدواج کن بزار همه بدونن من زن تو هستم . خوب
منم قول می دم بهت ثابت کنم تورور به خاطر خودت دوست
دارم نه چیز دیگه

جلال کم فکر د و گفت : باشه قبول

لیلا : واقعا

جلال : فقط تا وقتی بهم ثابت نشده باشه باهم مثل دوتا

همخونه زندگی می کنیم باشه

لیلا: باشه قبول

جلال: ی چیز دیگه فقط سه ماه وقت داری هواست باشه

لیلا:باشه قبول

با هم سوار ماشین شدن و تو ی راه لیلا انقدر خوشحال بود

که حد نداشت

جلال تو مسیر گل و شیرینی رو هم خرید

لیلا : اینا رو چرا خریدی

جلال :خوب معلومه دیگه به خاطر ازدواجمون

لیلا دست گل رو گرفت بو کرد گفت تو همیشه گل مریم می

گیری ؟من عاشق گل مریم هستم

جلال نفس بلندی کشید اروم زیر لب گفت :ای کاش واقعی

بود .لیلا این ارزو رو شنید ولی به روش نیاورد

به خونه رسیدن داخل پارکینگ ماشین رو پارک کردن و

پیاده شدن گلدست لیلا بود شیرینی دست جلال وارد سالن

شدن بچه همه آماده بود با ورود اینا همه کف و سوت زدن و از خوشحالی جیغ کشیدن و ابراز شادی کردن
لیلا با تعجب نگاهی به جلال کرد و گفت : اینا می دونستن
جلال اروم تو گوشش گفت : کمی فیلم بازی کن تادست مون
رو نشه و کسی شک نکنه

لیلا یادش افتادکه چه قراری گذاشتن. کمی ناراحت شد ولی خودش رو شاد نشون داد جلال شیرینی رو داد دست یکی از بچه ها تا پخش کنه خودش هم دست لیلا رو گرفت و گفت بیا بریم کار داریم همه ی بچه دوباره کف زدن و جیغ کشیدن و سوت زدن تا جلال و لیلا وارد اتاقشون شدن
جلال لیلا رو تو اتاق خودش گذاشت و گفت : من برم ی کاری دارم میام زود

لیلا بلند شد و جلو رفت گفت من می ترسم تنها باشم زود می ایی

جلال نگاهی کرد گفت نگران نباش تو الان زن من هستی حتی پشه هم جرات نمی کنه از جلو در رد بشه
جلال اومد بیرون مستقیم رفت سمت شهروز گفت بیا بالا کارت دارم

شهروز همراه جلال طبقه دوم پیش سهراب رفتن اکبر پیش سهراب بود و انگار هر دو منتظر اومدن اونا بود

جلال صندلی رو کشید و به شهر روز گفت بشین
شهر روز :چی باز چی شده
جلال با ناراحتی گفت :هیچی
سهراب: بی خیال جلال از دهنش در رفت
اکبر: راست می گه اون خودت رو می خواهد
جلال با تعجب پرسید : باز شما به من شنود وصل کردید
سهراب: نه بابا به لیلا وصل کرده بودم
جلال: برای چی اخه ؟کجاش بود من نفهمیدم
اکبر : رو گل سرش
سهراب : خوب دلمون می خواست بشنویم
شهر روز : بی خیال جلال اینو همه می دونن اون تورو دوس
داره فقط
جلال :تا به من ثابت نشه من دلم راضی نمی شه
سهراب : به خدا گناه داره
اکبر: تو این مدت پدرش در اومده
جلال : اکبری کار بهم می کنی
اکبر: چه کاری
جلال : می خواهم زیر پاش بشینی نظرش رو به خودت جلب
کنی
سهراب: که چی بشه؟

شهر روز: تو دیونه شدی
جلال: اگه منو بخواهد به تو اعتنا نمی کنه خوب به جز اینه
اکبر: نه من نیستم بازی بدیه
جلال: اگه کمک نکنی دست به دامن کسی دیگه می شم ها
سهراب: قبول کن دیگه
این کله شقه ی دفعه می بینی می ره به شهریار می گه اونم
که از خدا خواسته
اکبر: لعنت به تو جلال ببین از من چی می خواهی
جلال: پس از فردا
اکبر: باشه ..قبول حالا که این طوریه ی شرط دارم
جلال: بگو
اکبر: اگه ی در صد نظرش از تو برگرده خودم می گیرمش
بدون رو در واسی .قبوله
جلال کمی سکوت کرد هیچی نگفت فقط سرش رو پایین
انداخت
اکبر: خوب دیونه من تو این مدت سعی کردم مخ اش رو
بزنم شش ماه هم وقت داشتم ولی اون تورو می خواست
سهراب و شهر روز و ارش شاهد هستند
جلال: نه این بار فرق می کنه
ی نقشه دارم که اگه همکاری کنید می فهمم چقدر دوسم داره

بعد رو به شهروز کرد گفت : از فردا من از کار بی کار کن
تو ظاهر بگو که اکبر جای من رو بگیره منم فقط حکم ی
راننده رو دارم همین
شهروز : باشه . ولی هیچ وقت فکر نمی کردم اون دختر گم
شده نادر باشه

یعنی ما دختر نادر رو دزدیدیم و نشناختیم مگه میشه
اکبر: من که گفتم شما قبول نکردید
سهراب : خدا بیامرزه مرد خوبی بود
جلال : از این به بعد باید بهش بیشتر برسید حواستون باشه
دختر بهترین دوست ماست
شهروز : هنوزم باور نمی کنم نادر ی همچین دختری داشته
باشه

دستت درد نکنه بردی سر قبرش
اکبر: نمی خواهی به خاطر روح نادر کوتاه بیایی
جلال : من همونجا کوتاه اومدم که قبول کردم باهات ازدواج
مصلحتی کنم ولی تا خیالم راحت نشه نمی تونم باهات
زندگی کنم . فعلا من می رم
جلال کمی راه نرفته بود که دوباره برگشت و گفت: گفتی
شنود کجاست ؟
سهراب: تو گل سرش

جلال: مطمئنی تو اتاق من دور بین نداشتی

سهراب: برو خیالت راحت باشه

جلال: تا تورو دارم دشمن رو می خواهم چی کار
از اتاق در اومد و به سمت اتاق قبلی لیلا رفت و تمام
لوازمش رو جمع کرد و گذاشت توی چمدون و با خودش
اورد پایین در رو باز کرد و داخل شد لیلا با دیدن چمدونش
خوشحال شد و بلند شد رفت چمدون رو که جلال گذاشت
زمین این بازش کرد و لباس هاش رو در آورد

جلال ی کمد رو بهش نشون دادگفت: می تونی لباس هاتو
وسایل ات رو بزاری توی این کمد

لیلا همینطور که لباس ها رو برمی داشت جلال جلو اومد
گفت چه گل سر زیبایی کی بهت داده

لیلا: ارش

جلال:میشه ببینم

لیلا گل سر رو باز کرد موهای بلندش ریخت رو شونه اش
کمی موهاشو اینطرف و اونطرفش ریخت جلال همینطور
خیره موهای زیباش شده بود لیلا چندبارگل سر رو به سمت
اش گرفت و گفت: بفرمایید

ولی جلال محو موهاش شده بود

لیلا دید گل سر رو نمی گیره برگشت و نگاهی بهش کرد و
گفت : نمی خواهی

جلال به خودش اومد و گفت : بده

گل سر رو گرفت و نگاهش کرد خیلی راحت شنود رو پیدا
کرد اروم گفت : دیدمش

بعد لبخندی زدهمین طور که با او بازی می کرد گفت : ارش
دیگه چی بهت داده

لیلا: خیلی چیزا داده

می شه همه ی لوازمی رو که ارش بهت داده بهم نشون بدی
لیلا همه لوازم از جمله لباس و کیف و روسری و کفش و
برس و شونه سر و گردن بند و گل سرو خیلی چیزهای دیگه
ای که داشت روبه جلال نشون داد

جلال همه ی لوازم رو ریخت تو چمدون و درش رو بست
چمدون رو برداشت و گذاشت ی گوشه ای گفت : اینا رو
دیگه استفاده نکن خودم فردا برات همه چی می خرم .

لیلا لبخندی زد و گفت : دستت درد نکنه

نیازی نیست

تا وقتی که من رو به همسری خودت قبول نکردی برام
هیچی نخر

بخری هم استفاده نمی کنم

جلال: بچه شدی ؟
لیلا: اره فکر کن بچه شدم
جلال: داری لچ می کنی
لیلا: نه

جلال: من فردا نیستم توام از اتاقت بیرون نیا خوب
فردای اون روز جلال از صبح زود رفته بود بیرون لیلا
برای خوردن صبحونه اومد بیرون ی چیزی خورد و رفت تو
اتاقت در رو بست
اکبر که نتونسته بود جلال رو راضی کنه دست از این مسخره
بازی برداره بلند شد اومد در اتاق رو زد لیلا از داخل
پرسید: کیه

اکبر: منم دررو باز کن کارت دارم
لیلا در رو باز کرد اکبر اومد داخل اتاق سلام داد و نشست
روی صندلی گفت: باهات کار دارم
لیلا: بگو

اکبر: خودت منومیشناسی اهل حاشیه رفتن نیستم درسته ؟
لیلا: خوب اره

اکبر: من تو جریان ازدواج تو جلال هستم
لیلا لبخندی زد و گفت: خوب همه می دونن
اکبر: نه منظورم مصلحتی بودنشه

لیلا: چی ؟ جلال گفته؟

ولی بنا نبود کسی بدونه

اگه به گوش شهریار و بقیه برسه چی

ای وای من

چرا گفت؟

اکبر : میزاری حرف بزنم یا نه

لیلا : خوب حرفت رو زدی دیگه

اکبر: پس من برم

لیلا: نه بمون تورو خدا بمون تنهام نزار تو این شرایط

با این حرفی که زدی دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه

اکبر: پس فقط گوش کن.

اولا نگران نباش جزم و سهراب و شهروز کسی دیگه نمی

دونه و نخواهد دونست مگه خودت لو بدی

لیلا: اوهوم

اکبر: ببین بیادست از جلال بردار زن خودم شو

مطمئن باش رو چشم هام نگه ات می دارم

لیلا با شنیدن این حرف از زبون اکبر داشت شاخ در می آورد

چشمش رو بست کمی با گوشش ور رفت و با ب مکث تقریبا

طولانی گفت : چی می گی

اکبر: ببین جلال گفت که تو هنوز علاقه ای بهش نداری

منم گفتم بیام باهات حرف بزnm قبلاز این که کسی بفهمه و
حرف و حدیثی درست بشه بهت پیشنهاد بدم که بیا باهم
ازدواج کنیم قول می دم خودم با جلال حرف بزnm و راضیش
کنم

فقط کافی تو گوشه چشم نشون بدی
لیلا: نفهمیدی جلال چرا می گه من دوستش ندارم
اکبر: جلال فکر می کنه تو چون تنها و ضعیفی به قدرت
اون دل بستگی
چون اون قدرت داره می خواهی زنش بشی

لیلاپوزخندی زدو گفت :قدرت
من ضعیف ام
لیلا کمی فکر کرد و گفت : اگه ازت کمک بخواهم بهم
کمک می کنی
اکبر: تو جون بخواه
لیلا:منو تا ی جایی باید ببری
اکبر: باشه کی
کجا؟ برای چی؟
لیلا: می خواهم به جلال ی چیزی رو ثابت کنم
اکبر: چی رو

لیلا : که من نه تنها هستم نه ضعیف

اکبر: باشه

هرموقع بگی آماده ام

ولی بازم می گم همهی فکر هاتو بکن کافیه ی چراغ سبز
نشون بدی

تا اخر عمر نوکرتم هستم

جلال که همراه سهراب داشت از مانیتور نگاه می کرد
گفت : ببین تورو خدا اینم رفیق ما داره علنی داره عشقم رو
از دستم در می اره

سهراب : خوب خودت گفتی ..خوب ما شاهد بودیم ها

جلال: برو بابا توام لنگه اونی

سهراب: از خدا می خواهم لیلا راضی بشه و زنش بشه تا تو
یکی ادم بشی

بیچاره دختره هشت ماه مردو زنده شد تا جناب عالی بیایی

بعد نرسیده داری می گه نه منو نمی خواد

جلال نگاهی به مانیتور کرد و گفت به اکبر اس بده ببین کجا
می ره ماهم دنبالش بریم .

لیلارفت آماده شدی کیف دستی رو برداشت خواست از اتاق
بیاد بیرون که دوباره برگشت و گوشی رو برداشت به جلال

زنگ زد و گفت : من با اکبر می رم بیرون دیر کردم گران
نباش

بعد قطع کردن گوشی همراه اکبر اومد بیرون و سوار ماشین
شد اکبر ضبط ماشین رو روشن کرد لیلا هم که از خدا
خواستہ شروع به خوندن با صدای بلند کرد گوشی اکبر
صدای پیام رسانش اومد اکبر گوشی رو نگاه کرد و گذاشت
تو جیب اش صدای ضبط رو کمی کم کرد

بعد چند ثانیه ی زره دیگه کم کرد

لیلا: عه چرا کم می کنی

اکبر: خوب می خواهم صداتو بشنوم

لیلا: چی صدای منو

بعد لبخندی زد و گفت ای کاش جلال اینجا بود

اکبر با ی نیش خندی گفت :نگران نباش اون الان جاش خوبه
پیش عشق اشه

لیلا: چی ؟مگه اون دلم داره واسه دوست داشتن کسی

اکبر : دختره دیونه با این که می دونی اون دل برای دوست
داشتن نداره اینقدر دوسش داری

لیلا: خوب عشق ی طرفه به این میگن دیگه

اصلا ولش کن

لیلا دست اش رو برد.

دوتا اهننگ زد جلو و شروع کرد به همراهی اهننگ خوب و
احساسی بود

می لرزه دلم تا صدام می زنی

تو عشق منی تو جون منی

کنارت غروب دیدینی ترمیشه

به عشقت همه وقت من سر میشه

از این زندگی راضیم پیش تو

من از عشق می گم اخرش میشه تو

به هم نه نمی گیم تو هیچ مسئله

من هرچی که گفتم تو گفتی بله

همیشه دلم بی قرار تو تو رو دوس دارم

چقدر قلب های ما بهم نزدیک

چقدر خوبه که تو پیشم هستی که

تورو دوس دارم تورو دوس دارم /

اکبر خندید و گفت نگو که منظورت جلاله

لیلا: چرا دقیقا منظورم اون بود

اکبر: خدا رو شکر که من پیشتونم وگرنه فکر می کردم لیلی

مجنون که می گن شماپید

لیلا: حالا هی مسخره کن

بی مزه

یعنی روزی همیشه که جلال عشق ن باور کنه
اکبر : بیچاره همین که می خواد باور کنه میزنی گندش رو
در میاری

لیلا: به خدا نا خواسته اومد رو زبونم چون دقیقا می دونستم
این موضوع حساسه ولی خوب کارش نمی شد کرد دیگه
خوب همین جا نگه دار

اکبر : اینجا رو تو از کجا میشناسی
لیلا : بیا پایین

همراه اکبر داخل ی ساختمان که روش کلی اسم دفتر مشاوره
و مطب زده بود شدن طبقه ۵ واحد ۴ مشاور حقوقی
اقای دکتر حمید والا

زنگ در رو زد و در باز شد و وارد شدن خانوم منشی خیلی
با احترام رفتار کرد بعد این که روی صندلی نشستن خانوم
منشی رفت داخل و بعد همراه ی اقا اومدن بیرون و با کلی
احترام استقبال گرم لیلا رو برد داخل لیلا جلوی در ایستاد و
گفت اجازه بدید ایشونم با منه

بعد همراه اکبر داخل اتاق اقای دکتر شدن بازم با خیلی
احترام نشستند

والا: معلومه کجایی

می دونی چند وقته دنبالت می گردیم

می دونی چقدر ادم مامور پیدا کردنت شدن
می دونی پدرت از دوریت دق کرد
می دونی

لیلا: اره همه شو می دونم

والا: پس کجا بودی که ازت خبری نبود

لیلا: جای امنی بودم

پدرم سفارش کرده بود مراقب من باشن

والا با تعجب پرسید: یعنی پدرت می دونست کجایی

لیلا نگاهی به اکبر کرد و گفت: اولش نه ولی دم مرگش

فهمیده بود

والا: که این طور

لیلا: حالا قرض از مزاحمت

والا: امر کن

لیلا: او مدم همون سندهای رو که تنظیم کرده بودی امضا کنم

والا: بیادت می اد پدرت چقدر اصرار کرد قبل مرگش امضا

کنی مثل بچه ها لج کرده بودی

لیلا: نه اون موقع نمی خواستم کسی منو به خاطر اینا

بخواهد

والا: نظرت برگشته یا ازداج کردی

لیلا: ازدواج کردم .

والا: پس شیرنیت کو
میگم شوهرم میاره برات
والا نگاهی به اکبر کردو گفت: بعید می دونم ایشون
همسرتون باشن
لیلا: بله درسته
ایشون راننده اقامونن
اکبر نگاه تندی به لیلا کرد
لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: البته من بیشتر از ی راننده
بهش اعتماد دارم
والا: بله دقیقا معلومه وگرنه باهاش نمی اومدی
والا از جاش بلند شد و رفت سمت ی کشو اون رو باز
کردهمین طور که داشت پوشه هارو ورق میزد گفت: انقدر
نیومدی پرونده تو بایگانی کردم.
بلاخره پیداش کردم
والا بای پوشه که بین اش کلی ورق بود اومد نشسترو به
روی لیلا و گفت کارت زیاده عجله نکن تا با حوصله باهم
درست انجام بدیم در ضمن کاری روز دو روز نیست
لیلا: نه.. حمید تورو خدا اذیت نکن دیگه
از لحن صمیمی لیلا اکبر ناراحت شد با اخم بهش نگاه کرد
و گفت: ی دفعه دختر خاله شدی

حمید: چی فکر کردی پس این دختر پدر منو در آورده
می دونی چند ساله همدیگرو میشناسیم
اکبر با همون حالت بی خیالی گفت حتما چهار پنج سالی
میشه دیگه

حمید: من نزدیک

لیلا پرید وسط حرفش و گفت: بی خیال کار راه بنداز الان
شوهرم می اد خونه

حمید: خوب بیاد نگو که می ری غذا درست کنی یا خونه
تمیز کنی که باور نمی کنم

اکبر: ببخشید آقای والا چند ساعت کلا کار داره
والا: حقیقت اش شش تا سند تنظیم هر کدوم ی روز وقت
می بره

لیلا: حمید شاید هر کی رو سرکار بزاری منو نمی تونی
بگو چه مرگته حلش کنم

حمید: باید پیام خونه الان تو ببینم وضع زندگیتو و ببینم با
شوهرت و فامیل هاش آشنا بشم اگه مورد تایید من شد ی
روز تمام می کنم

لیلا: اگه شوهرم خونه نداشت و با برادرش ی جا زندگی می
کر چی؟

حمید: باشه اون مشکل نیست فقط باید از خوشبختی تو خیالم
راحت بشه به نادر قول دادم
لیلانگاهی به حمید کرد و گفت : مطمئنی مشکلات فقط همینه
حمید : باید باهات آشنا بشم بعدا کار انجام بدم
لیلانگاهی به اکبر کرد و گفت : باشه پاشو بریم ولش کن
اصلا از اولم نمی خواستم پیام
حمیدزود اومد وسط و گفت : چرا این حق تو باید تحویل
بگیری
اکبر:خوب چرا ادرس خونه جلال رو نمی دی بره ببینه و
باهات آشنا بشه
حمید:اره بده خوب
لیلاکه نمی دونست چی بگه نگاهی به اکبر کرد و گفت :اگه
دقیق می دونی بگو
هرچند بهم دیگه ارزشی نداره
درباز شدی آقای بلند قد اومد داخل به حمید سلام داد
وگفت :حمید امروز باشگاه می ایی دیگه
حمید نگاهی به لیلا انداخت و گفت : توام می ایی بعد چند
وقت وقفه خوب ها بیا
اون اقا گفت :مهمونت کیه که داری بهش تعارف می کنی
بیاد باشگاه

حمید : نیا جلو خودت حدس بزن
اگه گفتی ی شام مهمون من
بعد رو به لیلا کرد و گفت تو شناختیش
لیلا سرش رو به علامت نه تکون داد
اون اقا هی به اکبر نگا کرد و به لیلا که فقط از پشت می
دید نگاه کرد با لحن متجب گفت اشناست

حمید اره

مرد : مریم

حمید: نه

مرد: نازی

حمید: نه

مرد : سوگله همون که باشگاه

حمید: نه

مرد : خوب راهنمایی کن

حمید .پس نصف پول غذا می پره ها

مرد: باشه

حمید چند ساله ندیدیش

مرد : تو اکبر حسابدار شهروز نیستی

اکبر: چرا خودمم

حمید : جدی تو با شهروز کار می کنی

می گم ها این اقا چقدر اشناست
ای بابا چقدر خنگ بودم نشناختمت شرمزده اکبر اقا
اکبر: مسئله ای نیست
لیلا: اروم با اشاره گفت: من شناختم
حمید: عه عه مگه تو نگفتی این راننده شوهر تو
مرد: این شوهر داره پس من نمی شناسمش بی خیال ارزش
نداره وقتم رو هدر بدم
لیلا: هنوزم ادم نشدی نه
مرد جلوی چهار چوب در ایستاده بود با شنیدن صدا خشکش
زده بود
اروم او مد تو پشت صندلی لیلا ایستاد و گفت: تو لیلا هستی
لیلا بلند شد و برگشت سمت اش گفت: اره خودم هستم
اقاکوروش
کوروش با ی حرکت او مد اینطرف و جلوی لیلا ایستاد و
کمی نگاهش کرد .
کوروش: چقدر عوض شدی
کجا بودی
می دونی چقدر گشتمت
می دونی کجا ها رفتم به خاطر ت

می دونی این دوسال و هشت ماه و پنج روز رو تک به تک
شمردم
لیلا: ولی اصلا اسم منو نبردی
کوروش: چون ی درصدم فکر نمی کردم زنده باشی
حرف بزن می خواهم صداتو بشنوم
می دونی تمام صحبت هایی رو که ضبط کرده بودم رو انقدر
گوش کردم که همشون رو حفظ شدم
بیا بیرون کارت دارم خواهش می کنم ی دقیقه
لیلانگاهی به اکبر کرد و گفت نمی تونم پیام .
دوباره کوروش خواهش کرد نگاهی به اکبر کرد و گفت :نکنه
شما اجازه نمی دید
اکبر:من کار ندارم فقط باید کنارش باشم همین
لیلاکه می دونست کوروش برای چی می گه بیا بیرون زود
حرف رو عوض کرد و گفت :مگه نمی خواستید برید باشگاه
خوب من و اکبرم می اییم باهم بریم .
اکبر:لیلا تو می دونی باشگاه کجاست
لیلا :اره همینجاست نگران نباش زیاد وقت نمی گیره
حمید:پس اول ادرس بدید

اکبر ادرس ی خونه رو به حمید روی کاغذ نوشت و دادبعد
بلند شدن بااسانسور به طبقه منفی ۳ رفتن اونجا ی باشگاه
بزرگ بود

تو باشگاه سه چهار نفر بودن که خودشون داشتند ورزش می
کرد

کوروش و حمید لبلس تکواندو به تنشون کردن و اومدن وسط
لیلا و اکبر داشتن تو باشگاه راه می رفتن که باهم حرف می
زدن .

که ی ضربه از عقب لیلا رو غافل گیر کرد اکبر زود
برگشت ببینه جریان چیه

دید کوروش افتاده دنبال لیلا و با ضربه های پا داره لیلا رو
به مبارزه دعوت می کنه لیلا هم که اولش نمی خواست و
هی تفره می رفت آخرین ضربه ای که کوروش بهش انداخت
معلوم بود خیلی درد داشت که لیلا دیگه قاطی کرد شروع به
مبارزه باهاش کرد واقعا عالی بود اکبر دهانش باز مونده
بود که ی دفعه حمید از سمت دیگه حمله کرد و ولی لیلا
اصلا کم نمی آورد اکبر گوشی رو برداشت از اون لحظه
فیلم گرفت انقدر عالی کار می کرد که دهان بقیه بچه ها باز
مونده بود چیز نگذشته بود که دورشون شاوخی شده بود بقیه

بچه و اونهای که تازه اومده بودن همه دورشون جمع شده بودن و داشت تشویق می کردن
حمید رو به بچه ها گفت : بی عرضه ها یاد بگیرید چرا نگاه می کنید فیلم بگیرید بعدا تمرین کنید همچین فرصتی گیرتون نمی اد

همه منتظر بودن گوشی رو برداشتن و شروع به فیلم برداری کردن لایلا همین طور که داشت با کوروش مبارزه می کرد ی دفعه جلال به چشمش خورد دست و پاش از حرکت ایستاد کوروش عوض کتکی رو که خورده بود تلافی کرد چند دقیقه کتک لایلا رو دوباره به خودش آورد و این بار با حرکت (تیویوپ جاگی) ضربه ی به کوروش زد که افتاد و دیگه بلند نشد

بعد افتاد کوروش حمید دوباره جلو اومد که اونم بعد ده دقیقه با ضربه (سان بال جاگی) حمید رو هم نقشه زمین کرده همه شروع به تشویق اش کردن کلی دست زدن سوت زدن

بعد رو به بقیه کرد و گفت کسی دوست داره خودش رو امتحان کنه یا محک بزنه بیاد جلو .
کوروش و حمید که بلند شده بودن جلو اومدن و با لایلا دست دادن بعد کوروش رو به بچه ها گفت

کوروش : نه بچه ها هنوز ضعیف هستن و لشون کن
بعد رو بهبقیه کرد و گفت این کمر بند سیاه دان شش رو
گرفته البته اگه اون موقع ادامه می داد الان دان هفت اشم
گرفته بود

همه دورش جمع شده بودن باهش حرف می زدن و سوال می
پرسیدن

اکبر نگاهی به کوروش کرد و گفت : ولی بد کتک خوردی
ها

کوروش: اولین بار نبود من سالها از این خانوم کتک
خوردم این سه سال قبل از من شروع کرده بود وقتی من و
حمید اومدیم تو باشگاه اولین دختری بود که اینجا آموزش
می داد . ما کلی سر به سرش گذاشتیم همون شد واسه رو کم
کنی ما روزی سه بار مارو کتک می زد خدایا مرز پدرش تا
می دید می اومد ما رو از زیر دست و پاش می کشید بیرون
اکبر: ولی تو هم ی لحظه خوب زدی

کوروش : اره راست می گی ولی چند ثانیه بود نمی دونم ی
دفعه هواسش کجا رفت یا کی رو دید داشت اون سمت رو
نگاه می کرد باید برم دوربین ها رو بگم چک کنن

من مطمئنم یکی به چشمش خورد

اکبر : خوب ازش بپرس

کوروش :جانم معلوم خوب نمیشناسیش ها
کوروش با اشاره حمید رو صدا کرد تا بیاد پیشش.بعد بهش
گفت :هواست به لیلا باشه نزار بچه ها زیاد دورش باشن
حمید از دوردست اش رو برد بالا و با علامت دست اش بچه
ها رو متفرق کرد وبا اشاره لیلا رو صدا کرد
لیلا او مد کنار اکبر وایستاد و گفت : با اینا چی کار کردی
هیچی نمی دونن که

اکبر نگاهی به لیلا کرد .هنوز کنار لبش کمی خون
داشت .بهش گفت : نگفته بودی این کاره ای
لیلا: ادم که همه چی رو نمی گه

حمید :چی شدی دفعه گیج شدی یا هواست پرت شد .من فکر
کردم ی مدته کار نکردی یادت رفته بعد کوروش از منم می
خوری چه دلمو صابون زده بودم .
لیلا تو زود کار منو ردیف کن وگرنه دفعه بعد بد جور می
خوری .

اکبربریم دیر میشه ها
کوروش :کجا تازه دیدمت نمی زارم بری باید بمونی ی وعده
شام مهمون من هستید
لیلا: لوس نشو
کوروش :جدی می گم

لیلا: اکبر تو نمی خواهی حرف بزنی
اکبر: چی بگم
بنده خدا بی احترامی نمی کنه می خواد شام بده خوب بعد
شام می ریم
لیلا با تعجب نگاهی به اکبر کرد و گفت : پس جلال چی؟
کوروش: کدوم جلال
نکنه همون جلال شهروز رو می گه
تو با اون چی کار داری
ادم قحطی
از من میشنوی اصلا دورو برش نرو
اون ادم نیست ها از من به تو گفتن
اون قاتل چند تا زنه ها می دونی از کنارش رد شی کتک
خوردی
لیلا : تعریف هات تمام شد
کوروش : تو با جلال چی کار داری
اصلا بگو ببینم تو با اکبر چرا می گردی
اصلا این مدت کجا بودی
نکنه پیش شهروز بودی
نه عمرا نمی شه
کوروش نگاهی به لیلا کرد و گفت : چرا حرف نمی زنی

ی چیزی بگو نمی میری که
لیلا: جلالی که تو می گی رو نمیشناسم
ولی شوهرم اسمش جلاله منظورم اون بود
در ضمن تو نمی خواد نگران من باشی
یادت رفته من خودم می تونم گلیمم رو از اب بکشم بیرون
حمید: اصلا با بچه های شهر روز چطور آشنا شدی
لیلا: حمید فردا بررسی کن بهم خبر بده منتظرم
کوروش: الان به خاطر شوهرت نگرانی
خوب زنگ بزن بیاد
اکبر: نگران نباش من ازش اجازه می گیرم تو خیالت راحت
باشه
لیلا: تو که اینا رو نمیشناسی بیا بریم وگرنه شبم نمیزارن
بریم می گن دیروقته
اکبر: از چی می ترسی؟
نگران نباش من پیشتم
در ضمن جلالم که باتو کاری نداره شبم بمونیم عین خیالش
نیست مطمئن باش
ی شب کمتر مجبور تحملت کنه
لیلا: حرف هات عذابم می ده
کوروش: شما مشورتتون تمام شد

لیلا: یعنی گیر می دی ول کن نیستی ها
کوروش: نه اینکه می خواهم مخت رو بزخم به خاطر اونه
اکبر نگاه چپ چپی بهش کرد

کوروش سرش رو انداخت پایین حمید که متوجه شده بود
گفت: بیخیال بیایید بریم ی جای خوبی سراغ دارم
به هم سوار ماشین شدن کوروش جلو رفت و اکبر پشت
سرش

از اول که سوار شدن لیلا گفت: بیا برگردیم ولشون کن
جلال ناراحت میشه ها

بعد گوشی رو برداشت شماره بگیره که اکبر گفت: چی کار
می کنی: دارم شماره جلال رو میگیرم بهش بگم درای منو
بزور می بری

اکبر: نمی خواهد من بهش گفتم

لیلا: کی

اکبر اصلا بیا الان پیش توام زنگ می زخم گوشی خودش رو
برداشت و شماره گرفت و بعد پیش گوشی گفت

الو

سلام

جلال ما شام دعوت شدیم بعداز شام میاییم

مشکلی نیست که

لیلا: بد من باهات حرف بزدم

اکبر: اجازه بده من گفتم دیگه

اره همین رو می خواستم بگم نگران نباش راحت بخواب آگه

دیر پیام لیلا رو میبرم تو اتاق خودم باشه خدا حافظ

لیلا: چرا ندادی من باهات حرف بزدم

اکبر: بیکاری ها من گفتم دیگه

لیلا: حالا چرا گفتی منو میبری تو اتاق خودت

اکبر: آخه وقتی خوابه کسی وارد اتاق بشه یا صدایی

ایجاد بشه از خواب میپره و بد خواب میشه اونوقت دیگه

هیچ کسی رو نمیشناسه هواست به این اخلاق گذش باشه

صدای پیام رسان گوشی اکبر اومد برداشت خوند و ی خندی

بلندی کرد

لیلا: چی بود

اکبر: بچه ها جوک فرستاده بودن

لیلا: باشه امشب به خاطر تو تو این مهمونی می مونم ولی

دیگه باهات بیرون نمی ام

اکبر زد رو ترمز با تعجب گفت: چرا؟

لیلا: خوب با تو راحت نیستم .

چون اصلا به حرفم گوش نمی دی

اکبر : اصلا همین الان برمی گردم خونه خواست دور بزنه
که لیلا مانع شد و گفت نه دیگه تا اینجا اومدی برو
اکبر: عمرا نمی رم
ماشین کوروش هم با ۱۰۰ متر فاصله ترمز کرده بود
دنده عقب داشت می اومد ببینه اینا چرا وایستادن
لیلا: برو دیگه حوصله سوال جواب اینا رو ندارم .
اکبر: برم که از فردا بگی باتو حال نمی کنم نمی ام بیرون با
کسی دیگه بری اصلا
کوروش رسیده بود بهشون از ماشین پیاده شد و اومد پیش
اینجا و گفت: چرا وایستادین
لیلا قبل از اکبر گفت : ماشین بنزین تمام کرد
کوروش از پشت ماشین بنزین آورد و ریخت تو ماشین اینا و
گفت بریم
لیلا نگاهی بب اکبر کرد و گفت : این بارو برو از دفعه بعد
حرفم رو گوش کن ولی قول بده هرچی دیدی و شنیدی بیه
کسی نگی مخصوصا به جلال
اکبر: پس به خاطر خودت می ترسی
لیلا : می ترسم جلال بهونه تازه دست اش بیفته
اکبر راه افتاد دوباره دنبال ماشین کوروش می رفت
لیلا: راستیاکبر تو باشگاه ی لحظه جلال رو دیدم

اکبر: چی؟ جلال رو؟
ولی اون تو باشگاه نبود
بعید هم میدونم گذرش بیفته اونجا
لیلا: شاید هم من اشتباه دیدم
اکبر: پشت ماشین کوروش ترمز کرد و جلوی ی خونه ویلایی
نگه داشت نگاهی کرد و گفت: اینجا می خواد شام بده
لیلا: اینجا خونه شه
اکبر: معلومه قبلا اومدی ها
لیلا: هر هفته خونه یکی می رفتیم دو ماه ی بار هم اینجا می
اومدیم
کوروش ماشین رو داخل برد و به اکبرم گفت بیا تو
اونم ماشین رو برد داخل پارک کرد و پیاده شد کمی از
ماشین فاصله گرفته بود که کوروش اومد در ماشین رو برای
لیلا باز کرد و گفت: هنوز بلد نیست با ی خانوم با
شخصیت چطور رفتار کنه بفرمایید
لیلا: ببین کوروش قبل از اومدن چند تا خواهش دارم
کوروش: امر کن دستور بده من که کشته مرده اطاعت از
توام
ولی هنوزم باورم نشده ازدواج کردی
لیلا: چرت و پرت نگو

ببین نمی خواهم از گذشته حرف بزنی
نمی خواهم از مادرو پدرم چیز بگی
اصلا فکر کن منو تازه دیدی
ازم هیچ خواهش اضافه هم نکنه
نه تو نه حمید باشه
حوصله رقص و آواز رو هم ندارم
کوروش شاید ی زمانی من ی دختر خانوم با شخصیتی بودم
ولی الان فرق می کنه
پس نه چیز بگو نه چیزی بپرس
اکبر نمی خواهی پیاده شی
لیلا از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت با اکبر وارد
خونه شدن ی خونه بزرگ مرتب بوی غذا داشت می اومد
انگار از همون ابتدای دیدارشون کوروش دستور پخت غذا
رو داده بود
با دیدن عکس کامران حمید گفت : لیلا با این چی کار کردی
همه جا می گفت نامزدته
لیلا: اون ی دزد بی شرف بود مام اهنگ های رو که می
گفت خوندم مال کسی دیگه بود
کوروش: جدی؟ از کجا فهمیدی

لیلا عکس کامران رو برداشت و بدن پرسشش پاره کردو
ریخت تو سطل
اکبر: حق نداشتی تو خونه مردم این کارو بکنی
کوروش: بی خیال این خونه رو اتیش هم بزنه کسی بهش بر
نمی خوره
اکبر و لیلا روی مبل راحتی کنار پنجره نشستن و روش و
جمید رفتن داخل ی اتاق بعد چند دقیقه لیلا رو صدا کردن
اکبر: چی چرت رنگت پریده
لیلا: هیچی دورغ چرا کمی ترسیدم
اکبر: من پیشتم بی خودی نترس
صدای کوروش و باره اومد... لیلا ی دقیقه بیا
اکبر: گل سرت رو زدی
لیلا: کدوم رو می گی؟ نه بابا اصلا هیچی نزدم
اکبر: پس با چی بستنی موهاتو
لیلا با کش
اکبر دستاش رو برد تو جیب اش ی گل سر در آورد داد
دست اش گفت بیا با این ببند
لیلا: بی خیال وقت گیر آوردی
اکبر خیلی جدی تر گفت : همین الان ببند

لیلا گل سر رو با کش عوض کرد صدای کوروش دوباره
اومد

این بار اکبر بلند شد و گفت همین جا بشین اینو تو هدفون
گوش بده تا پیام

اکبر رفت توی اون اتاقی که کوروش بود در رو باز کرد و
داخل شد

کوروش که توقع اینو نداشت جا خورد گفت: تو چرا اومدی با
لیلا کار داشتی البته مهم نیست بیا بریم اکبر کمی مکث کرد

توی اتاق رو نگاه کرد روی دیوار ها پر عکس بود همش هم
عکس لیلا با لباس های مختلف در اندازه های مختلف

اکبر: صداش می کردی اینا رو نشون بدی

کوروش: اره

اکبر: بعضی چیزها رو ادم پیش خودش نگه داره بهتره

مثل ی راز

حمید: بیایید بریم تو حال وقت شام

هر سه اومدن بیرون لیلا وقتی دید هر سه تا اومدن و کنار
میز نشستن نگاهی به اکبر کرد اکبر با اشاره گفت هدفون

رو در بیار لیلا هم در آورد

کوروش: پس بگو چرا نشنیدی

لیلا: چی رو

اکبر: پاشو بیا شام بخوریم و بریم

حمید: چه عجله ایه حالا

لیلا اومد سر میز و شام رو شروع کردن اکبر اول به لیلا

غذا کشید بعد به خودش ولی به خودش خیلی کم کشید

کوروش: این که خیلی کمه

اکبر: من عادت دارم شب ها شام نمی خورم

ولی امر شب خونه شما دوران ادب می دونم که شام نخورم

به خاطر همین کم می خورم

شام تموم شد اکبر تازه تو دلش کلی از شهریار به خاطر

اروم غذا خوردن و هه با هم کنار رفتن تشکر کرد آگه قانون

اون نبود الا اکبر کی بود غذاشو تمام کرده بود و داشت غذا

خوردن اینا رو تماشا می کرد لیلا هم اروم می خورد وقتی

غذای بقیه تمام شد نصف غذاش تو بشقاب بود که عقب رفت

کوروش: چرا نخوردی

لیلا: زیاد کشیده بود به خاطر اون اضافه موند

بعد چای و میوه اکبر گفت پاشو بریم دیگه دیر شد

کوروش: خوب شب بمونید به ماهم خوش میگذره

اکبر: نه نمی شه

کوروش: لیلا ی دقیقه بیا بالا کارت دارم

لیلا نگاهی به اکبر کرد

دنبال کوروش از پله ها بالا رفت اکبر خواست دنبالشون بره
که حمید مانع شد

حمید: بیا بشین باهات کار دارم

اکبرگوشی رو چک کرد

حمید: کسی زنگ زده

اکبر: نه منتظر پیام یکی هستم

حمید: فردا می ام به اون ادرس بگو خونه باشن بتونم خونه

رو ببینم

اکبر ی نگاهش به بالا بود ی نگاهش به حمید ولی هواسش

به گوشه بود که همین طور بهش پیام می اومد گوشه رو

دوباره نگاه کرد

...

زود برو بالا..

اکبر بلند شد به سه سوت خودش رو بالا رسوند در رو باز

کرد رفت داخل

چه به موقع رسیدلیلا بد حور گیر اقتاده بود با ورودش

کوروش دست هاشو شل کرد لیلا زود بلند شد و سمت اکبر

اومد

اکبر نگاهه بهش کرد و گفت : حیف که نون و نمک ات رو

خوردم وگرنه ...

دست لیلا رو گرفت اومد پایین ی خداحافظی با حمید کرد
اومد سوار ماشین شد و راه افتاد
لیلا: ممنون که به موقع اومدی
اکبر تو فرشته نجات من بودی امروز
اکبر هنوز ساکت بود
لیلا: یادت نرفته که قول دادی به کسی چیزی نگی
اکبر هیچی نمی گفت ولی با این که هوا تاریک بود عصبانیت
اش تو چهره اش مشخص بود

لیلا: تورو خدا ی چیزی بگو من که مردم از استرس
اکبر همین طور که داشت رانندگی می کرد نگاهی بهش کرد
و گفت: شانس آوردی اگه همون موقع حرفم رو گوش نمی
کردی الان قبل از جلال خودم می کشتمت
ولی چون اونجا حرفم رو گوش کردی منم رو قولم هستم هیچ
کس از من چیزی نمیشنوه
مطمئن باش

لیلا خیز برداشت روی صورت اکبر بوسه ای زد و نشست
اکبر در جازد رو ترمزبا تعجب نگاهش کرد و گفت: این
چه کاری بود
لیلا: چرا و ایستادی برو دیگه

اکبر دوباره راه افتاد به خونه رسیدن اکبر ماشین رو پارک
کرد به لیلا گفت بیا فکر کنم همه خوابن
بعد با هم رفتن بالا
لیلا: همیشه من خیلی اروم برم تو اتاق
اکبر: نوچ دررو باز کرد و رفتن داخل
لیلا: بچه ها چه زود خوابیدن
انگار نه انگار هر شب تا ساعت دو سه بیدارن
اکبر: برو بگیر بخواب
شب بخیر
لیلا: نگو که توام خوابت می اد
اکبر: نه خوابم نمی اد می خواهم کار های امروزتورو انالیز
کنم
لیلا: باشه پس منم رفتم بخوابم
بعد دو ساعت هنوز خوابش نبرده بود
گل سرش رو در آورد گذاشت تو کیف اش کمی راه رفت ی
دفعه صدای ماشین اومد تو دل شب صدای ترمز ماشین یا
ماشینها مشخص بود انگار کسی بیرون بود که تازه اومده
خونه بعد نیم ساعت صدای در اتاق اکبر اومد لیلا زود از تو
اتاقش اومد تو حال
اکبر: بیدارت کردم

لیلا: نه بابا خوابم نبرده هنوز
انگار کسی بیرون بود تازه اومد
اکبر: خوب به ما چه
لیلا: نه... گفتم آگه ی دفعه جلال باشه من برم تو اتاق
خودمون

اکبر: باشه آماده شو ببینم چی می شه
اکبر که اصلا نخوابیده بود منتظر بچه ها بود حالا هم با
پیامک جلال بلند شده بود تا لیلا رو بیدار کنه ببره پایین
ولی نمی خواست لیلا بفهمه اون شب تو خونه چه خبر بود
به بهونه حرف لیلا آماده شد و رفت پایین بعد نیم ساعت
اومد بالا و گفت بیا برو شانس آوردی اونم به صدای ماشین
بیدار شده بود ولی چهره اش انقدر خوشحال بود که لیلا هم
این خوشحالی رو فهمید

لیلا: اتفاقی افتاد

اکبر: چطور؟

لیلا: خیلی خوشحالی

اکبر: از دست تو می خواهم راحت بشم خوشحالم تحمل مزاحم
ندارم خودت که می دونی
حالا برو پایین ولی بی صدا لطفا

لیلا رفت پایین در رو باز کرد وارد اتاق شد اروم در و بست جلال رو تخت بود لیلا اومد بخوابه که جلال بهش گفت همیشه بری ی دوش بگیری و لباس عوض کنی بعد بیایی احساس می کنم بوی دود می دی لیلا زودی رفت حموم دوش گرفت و اومد موهاش رو خیس نکرده بود فقط ی اب به بدنش زده بود و لباس عوض کرده بود

جلال :خوب حالا بیا ببینم امروز چی کار کردی
لیلا : نمی شه فردا بگم

جلال:وقتی تا الان بیدار موندم یعنی برام مهمه تا نشنوم خوابم نمی بره

لیلا:در فقط گفت با اکبر رفتیم دنبال ی کاری که طول کشید و درست نشد بعد ی اشنایی رو دیدیم که گیر داد شام بریم خونه شون شام خوردیم اومدیم همین

جلال :باشه حالا بخواب

لیلا کمی نزدیکش شد اروم دست اش رو گذاشت رو شونه اشوگفت : جلال ی سوال بپرسم
جلال :بپرس

لیلا: آگه ی روزی بدونی ی نامرد عکس زنت رو تو خونش
داره چی کار می کنی
جلال: خونشو به اتیش می کشم
لیلا: شوخی نکن جدی پرسیدم
جلال : منم جدی گفتم
لیلا: آگه زنت بگه این عکس ها رو نمی دونسته ازش گرفتن
باور می کنی
جلال: بلاخره اونقدر شناخت داشتم روش که باهاش ازدواج
کردم
راست و دورغش رو خوب می فهمم
لیلا: پس خوش به حال زنت
جلال : حالا برو کنار بگیر بخواب دیگه یادت نره تو هنوز
زن من نیستی پس فاصله تو رعایت کن لطفا
لیلا خودش رو عقب کشید گرفت خوابید بعد خوابیدنش جلال
دوباره بلند شد از تخت پایین اومد رفت بیرون
تو اتاق سهراب بچه ها منتظرش بودن
شهر روز و شهریار و سهراب و حمید نشسته بودن
جلال: اکبر کو
سهراب گوشی رو برداشت
اکبر بیا دیگه

اومد

زود

گوشی رو قطع کرد دو ثانیه بعد اومد تو اتاق کمی به جلال نگاه کرد و گفت: می بینی چی کار می کنی .

اگه بلایی سرش می اومد من چه جوابی باید بهت می دادم
جلال: فکر کردی الکی سپردم بهت

اکبر: نامرد لااقل گل سرش رو می دادی بهش

جلال: باز ممنون که پیشت داشتی و بهش دادی
اگه اون نبود واقعا نمی دونم چیکار باید می کردم
اکبر: بزار صداشو گوش کنم

جلال: بزار بشنوه

((دستگاه رو روشن کرد صدای بسته شدن در اومد

لیلا: وای خدای من اینا همه عکس منه

کوروش: ااره

لیلا: از کجا آوردی ؟

کوروش: بیشترش رو تو باشگاه گرفتم

لیلا: من با این لباس تو باشگاه بودم

کوروش: نه دیگه این کار فتوشاپ خدا پدرشون رو بیامرزه

الان همه یکارهارو راحت کردن

لیلا: اینا رو باید برداری

کوروش: چرا؟

لیلا: من ازدواج کردم دوست ندارم اینا تو خونه تو باشه

بعد صدای پاره کردن ی چیزی اومد

پشت اش صدای ی کشیده محکم

لیلا: خیلی نامردی

چرا میزنی

کوروش خیلی دنبال این لحظه روزها مو سپری کردم

لیلا: می دونی که تنها نیستم

کوروش: از این جا صدا بیرون نمی ره می تونی امتحان

کنی

لیلا: کمک اکبر به دادم برس

کوروش: دیدی

رو این اتاق خیلی کار کردم که به اینجا برسه

لیلا دوباره داد زد صدای فریاد های لیلا خیلی بلند بود ولی

اکبر هیچ کدوم رو نشنیده بود

لیلا: دستام رو ول کن خواهش می کنم جلال جلال به دادم

برس

صدای باز شدن در می اد

کوروش: ی دفعه اتفاقی افتاد

اکبر: نه اومدم لیلا رو بردارم و بریم تا الان دیر کردیم

بعد خداحافظی

لیلا: اکبر ممنون که اومدی

اکبر: سوار شو فعلا ((

اکبر گوشه رو گذاشت .

سهراب دستگاہ رو خاموش کرد

اکبر: خیلی نامرد بود

باهاش چی کار کردی

جلال: فکر می کنی چی کار کردم

اکبر: عکس هارو جمع کردی

جلال : زندگی شو به اتیش کشیدم

اکبر: افرین دمت گرم

لیلا بشنوه چقدر خوشحال می شه

جلال: فعلا بهش نگو

اکبر: ولی به موقع اومدید عالی بود بیرون ماشین رو دیدم

خیلی خوشحال شدم

سهراب : همیشه بهتون گفت این شنوهای رو که بهتون

درست کردم با خودتون جایی رفتنی ببرید

دید ی اقا جلال حالا تو هی بگو کارم بی خوده

جلال بلند شد هم صورت سهراب رو بوسید هم اکبر رو

سهراب: بچه شدی

جلال: نه واقعا این بار رو مدیون تو اکبرم
اگه اکبر گل سر رو به موقع نمی داد از کجا می فهمیدیم
اونجا چه خبره

شهر روز: بلند شید برید بخوابید
بعد هم خودش قبل از همه بلند شد سمت در رفت قبل از باز
کردن در برگشت گفت راستی اکبر فیلم رو نشون ندادی
بعد سهراب و شهریار هم خواستن فیلم رو ببینند
اکبر گوشی رو در آورد و اون قسمتی رو که لیلا تو باشگاه
داشت مبارزه می کرد و نشون داد همشون دهانشون باز
مونده بود

شهر روز: این واقعا داره می زنه
شهریار: گفتم های کاره ای هست
جلال: از کجا فهمیدی

شهریار: هیچی قضیه اش زیاده بی خیال
سهراب با خنده ای شیطنت امیز گفت نکنه ازش خوردی
اکبر هم زد زیر خنده البته شهر روز هم باهاشون همراه شد
کمی خندیدن و هر کی رفت تو اتاق خودش
جلال نگاهی به لیلا که خوابیده بود کرد با چراغ قوه گوشی
صورتش رو نگاه کرد جای دست کوروش رو صورتش مونده

بود گونه لیلا رو بوسید و گرفت خوابید صبح با صدای
زنگ از خواب بیدار شد ایفون رو برداشت و گفت بله
من حمید والا هستم اقا جلال
جلال: در زدم بیا داخل
لیلا هنوز خواب بود

جلال رفت جلوی در با حمید سلام علیک کرد
حمید کمی باهاش گرم گرفت و بعد گفت: خانومت نیست
جلال: خوابیده اگه لازمه بیدارش کنم
حمید: اره باید بیدار کنید چون کار دارم باهاش باید سـند
امضا کنه
جلال یکی از خدمت کار ها رو صدا کرد تا از حمید پذیرایی
کنه

خودش رفت بعد چند دقیقه با لیلا اومد
لیلا: سلام چه خبره کله صبح اومدی
حمید: بی امانی که باید تحویل بدم دیگه حالا که شوهرت رو
دیدم خیالم راحت شد از زندگیت این سـندها رو همهی
کارهاشو کردم امروز اضاهاات رو بزن و تحویل بگیر
لیلا: فکر کنم دیروز گفتمی چند روز طول می کشه
حمید: الان بهم ی مشکلی پیش اومده مجبورم زود مدارکت
رو تحویل بدم

لیلامدارک رو تحویل گرفت و نگاهی بهشون کرد و گفت : ی
خودکار بده

حمید خودکار رو در آورد دادبش
و خودش نشست پیش لیلا و با انگشت جا های رو که باید
امضا می کرد نشون داد

خدمت کار سه تا قهوه آورد و تعارف کرد .
بعد رو به لیلا کرد و گفت ببخشید خانوم مهمونتون ناهار
تشریف دارن

قبل از لیلا حمید گفت : نه باید برم برای من زحمت نکشید ی
مشکلی پیش اومده

لیلا: چی امروز هی مشکل مشکل می کنی
حمید : دیشب ساعت ۲ خونه کوروش اتیش می گیره
شانس آورده فقط خودش بیرون بوده همه چی سوخته فقط
خودش سالم مونده

لیلا از شنیدن این حرف شوکه شد با تعجب نگاهی به حمید
کرد و گفت : چی می گی
واقعا

جلال : مگه ایشون با شما شوخی دارن؟

لیلا: خوب نه

جلال : بنده خدا واضح گفت

حمید: اخه باورش به خود منم سخته
ما تا ساعت ۱ ۲ با هم بودیم
لیلا: خوبه ما زود اومدیم بیرون خدا بهمون رحم کرد
ولی حقش بود
جلال: انصاف نیست در مورد مردم اینطوری حرف بزنی
حمید: البته لیلا حق داره اینطوری حرف بزنه
جلال: چرا
لیلا: پسر بی خودی ولش کن ارزش نداره
بعد رو به حمید گفت: الان می ری پیشش
حمید: اره برم کارهای بیمه شو بکنم دیگه باید کمک اش
کنم لااقل حق اش رو از بیمه بگیرم
جلال: حالا به بنده خدا خسارت زیاد خورده
حمید: اره خسارت میلیاردي خورده
ولی بنده خدا فقط ناراحتی چیزه که با پولم جبران نمی شه
جلال: چی
حمید نگاهی به لیلا کرد و گفت: ی سـری عکس بود که
همشون سوخته ناراحت اون فقط
لیلا با طعنه گفت: خوب از تو می گیره مگه تو نداری
حمید: نه لیلا خانوم ما از اوناش نیستیم

عکس و فیلم زن و دختر مردم به درد ما نمی خوره از اولم
بهش گفته بودم این کار اشتباه
باور کن اخرم همونا اون خونه رو به باد داد
لیلا: همیشه گفتم باز می گم با اون نگرده اون تورو به فنا
می ده

حمید: سعی می کنم گوش کنم
حمید بلند شد و مدارک رو توپل دادو خداحافظی کرد تا بره
حمید از در اتاق بیرون رفت نزدیک در کوچه بود که لیلا
بدو بدو رفت دنبالش و صدایش کرد
اقا حمید ی دقیقه صبر می کنید
حمید ایستاد لیلا بهش رسید و گفت : کوروش خواسته این
دورغ ها رو بگی
حمید: کدوم دورغ ها
لیلا : همین که بگی خونه اتیش گرفته
حمید: چرا فکر کردی دورغ گفتم ؟
لیلا: گفتم شاید خواسته رد گم کنه
حمید: نه متاسفانه همه چی سوخته همه ی عکس های توام
باهاشون رفته هوا دیگه جای نگرانی نمونده
لیلا برگشت نگاهی به اتاق کرد جلال روی صندلی نشست
بود و خیره خیره بهشون نگاه می کرد

لیلا برگشت رو به حمید دوباره گفت :چه فایده دوباره ظاهر
می کنه

حمید : نه نمی تونه اصلا نکتیو و رم ها رو نداره بعد این
که کارش تمام شد طبق قرار داد به من منم همشو معدوم
کردم .

پس جایی هیچ نگرانی نیست

لیلا : حمید واقعا اتیش گرفته

حمید : اره می تونی بری و ببینی

لیلا:چقدر جالب ..همین دیشب ارزوی اتیش گرفتنش رو تو
اون خونه با وسایل هاش می کردم نمی دونستم به این زودی
اجابت میشه

حمید :من دارم می رم دیگه هم هم دیگه رو نمی بینیم
مگر این که بهم لطف کنی و کاری داشته باشی و بدی دست
من اون موقع با جان و دل قبول می کنم

لیلا: ممنون که خبر خوب بهم دادی

می تونی بری فقط قبل اش ی شماره از خودت بهم بده
حمید کارتتش رو از جیبش درآورد و داد دست لیلا در باز
کرد و رفت لیلا برگشت داخل خونه

از خوش‌حالی جیغی کشید جلال گوشش رو گرفت و گفت
چته؟

لیلا اومد سمت جلال و بغلش کرد و صورتش رو بوسید
گفت : دیدی دیدی واقعا اتیش گرفته
ای خدا شکر

بعد گوش‌ی رو برداشت شماره گرفت ولی کسی جواب نداد
گوش‌ی رو گذاشت رفت بیرون ازپله ها رفت بالا در اتاق
اکبر رو زد ولی کسی جواب نداد دوباره شماره رو گرفت
زنگ تلفن اکبر بود از اتاق سهراب می اومد لیلا رفت در
اتاق سهراب رو زد اکبر در باز کرد لیلا دست اش رو گرفت
و کشید بیرون

گفت در اتاق رو باز کن بریم تو کارت دارم
اکبر در باز کرد لیلا امون نداد در باز شه دست اکبر رو
کشید برد داخل .توی اتاق نگاهی به اکبر کرد دوتا دست اش
رو گرفت و گفت : می دونی چی شده
اکبر:نه

لیلا: حمید اینجا بود

اکبر: اهان چی شد تحویل داد چیزی یا نه

لیلا: اونارو ول کن ببین چی شده

دیشب بعد اومدن ما و رفتن حمید خونه کوروش اتیش گرفته
و هرچی داشته سوخته
حمید می گفت تمام عکس های منم سوخته دیگه هم نمی تونه
درست اش کنه
چون اصل رم و نگاتیو ها رو حمید معدوم کرده
اکبر: جدی خوشحالم
البته نه به اندازه تو
لیلا: من که خیلی خوشحالم انگار دنیا رو بهم دادن
همش نگران بودم می ترسیدم جلال بفهمه.
اکبر: خوب بفهمه ...
تو که به اون مهم نیستی.
انگار یادت رفته شوهر مصلحتی
لیلا: تو ضد حال زنی نمی شه
اکبر: انگار یادت رفته من دلم پیش تو گیره
لیلا: چی برو بابا
دستهایش رو از دست اکبر کشید و گفت: فرصت طلب
اکبر: تو نمی خواهی باور کنی جلال تورو نمی خواد
لیلا: دیگه دارم مطمئن می شم داری حسودی می کنی اخه
برادرم اینقدر حسود

اکبر با عصبانیت لیلا رو هول داد عقب و گفت : ی برادر
داری به اسم ارش بسته
من رو لطفا معاف کن
لیلا : باشه بد اخلاق من رفتم
از اتاق در اومد و پایین رفت جلال تو اتاق نبود لیلا شماره
جلال رو گرفت و گفت : حال داری بریم بیرون
جلال : من خونه نیستم برو با اکبر بگرد ولی شب زود بیا
خونه
لیلا که بهش ضد حال خورد گوشی رو قطع کرد توی اتاقش
کمی راه رفت نزدیک تخت ایستاد و خودش رو انداخت رو
تخت کلی مشت به تشک تخت خواب زد
گوشی رو برداشت چند بار شماره رو گرفت ولی حرف نزد
جلال که پیش سهراب بود رو به اون کرد و گفت : نمی تونی
ی برنامه بریزی همه با هم بریم بیرون
سهراب: چرا تو بگو برنامهش با من
جلال رفت با شهروز حرف زد و اونهم موافقت کرد
سهراب سه سوت همه رو خبر کرد و گفت وسایل ها رو جمع
کنیم ناهار مهمون شهروز تو پارک
همه به سرعت آماده شدن

لیلا هنوز تو اتاق بود جلال اومدو گفت : پاشو بریم بیرون
شهر روز همه رو مهمون کرده
لیلا از خوشحالی بالا پرید به یک چشم بهم زدن اماده شد و
اومد سوار ماشین شد از جلال تشکر کرد
جلال : چرا از من تشکر می کنی باید از شهر روز تشکر کنی
اون مهمون کرده همه رو

جلال توی ماشین رو به لیلا گفت : من که گفتم با اکبر برو
چرا نرفتی
لیلا: جدیدا با حرف هاش اذیتم می کنه
جلال خیلی جدی برگشت گفت : چی اذیتت می کنه .! چرا؟ چی
می گه؟

لیلا: چیز خاصی نمی گه همش می گه جلال تورو نمی خواهد
نگه ات نمی داره بی خودی به پاش نشین
جلال: خوب اینو که راست می گه
لیلانگاهی به جلال کرد و گفت :حتی اگه راست باشه نباید
بگه

به اون مربوط نمی شه
جلال : خوب اینو تو راست می گی
لیلا: تقصیر تو که گفتی

ما باهم قرار گذاشتیم نباید تو به کسی می گفتی
جلال دید لیلا این بحث رو تمام نمی کنه با عصبانیت گفت :
تو نمی تونی برای من تعیین تکلیف کنی
لیلا که دید این عصبانی شده دیگه ادامه نداد
جلال: توام بهتر به فکر خودت باشی فعلا که من کاری باهات
ندارم ولی هواست باشه از سه ماه دوروزش گذشته
لیلا: نگران نباش
من به تو ثابت می کنم
جلال: چقدرم که تلاش می کنی
لیلا صدای ضبط رو زیاد کرد به پشتی صدنلی تکیه داد و
چشم ها شو بست
اهنگ حرف دلش رو می زد
ی عمر از تو با خودم دورغ می گم
تویی که خیلی ها رو بهم ترجیح می دی
صد بار گفتم بی تو می میمرم و رفتی
من باورم میشه بگو که نشنیدی
آخری روزی پای تو از دست می رم
می میرم و یک بار هم منو ندیدی
شاید ی کم زود دست من روشد که هر بار
گفتم بهت حال خراب دیر رسیدی

دل تنگتم بازم به تو نیاز دارم
این فاصله سزای این وابسته گی نیست
با التماس من اگه چیزی می گی
حرفای تو اون چیزی که باید بگی نیست
جز خنده های که ازم دریغ کردی
این زندگی هیچ چیز جذابی نداره
دل تنگ نیستی و نمی دونی چه سخته
ی خاطره تو جمع اشکت رو دراره
جلال دید لیلا حالش خوب نیست اهنک رو عوض کرد.
اهنگ شادی بود به حال لیلا نمی اومد لیلا چشماش رو باز
کرد گفت : اخه این اهنکه
جلال : چطور اون که دل ادم رو کباب می کنه اهنکه این
اهنگ نیست
اگه خوب گوش بدی می بینی اهنکه
لیلا اصلا هواسش نبود
ولی این اهنک حرف دل اون رو می زد و اونم قصدا اینو
گذاشت
اهنگ تمام شد و جلال دوباره پلی اش کرد این بار خودشم هم
شروع به خواندن کرد
چشمام تورو دارن و فکرت فقط با منه

دستم اگه خالی حسم ولی عالی
مگه من از خدا چی می خواهم
دیونه جان جنون من تمام نمی شه
رسیده عشق تو به ریشه

عشقم الان که بهت پناه اوردم خودم رو دست تو سپردم
عشقم باور نمی کنم که اینجام کنار تو صاحب دنیا
بگو که با منی همیشه تقدیر تو مشتم مثل کوه پشتم محال که
تورو ببازم

لیلا برگشت نگاهی بهش کرد و صدای ضبط رو بست. گفت:
حالا این خوشبخت کیه
جلالنگاهی بهش کرد و گفت :مهم نیست کیه مهم اینه که
اینجاست

لیلا که کلا فکرش خراب شده بود با خود داشت اسم دختر
های رو که باهاشون اومدن بیرون رو می گفت
جلال خندش گرفته بود با صدای بلند می خندید
لیلا چشم ازش برنمی داشت
لیلا: تو واقعا خندیدن هم بلدی

جلال : ادم با دل خواهش بیرون بره باید بخنده دیگه مطمئن
باش امروز بهترین روز زندگی منه چون عشقم رو اوردم
بیرون

لیلا روش رو کرد سمت بیرون خودش رو سرگرم نشون داد
ماشین از بغلشون رد شد بوق زد جلال هم دست اش رو
گذاشت رو بوق ی بوق ممتد زد
لیلا برگشت گفت داریم کجا می ریم
جلال داریم می ریم پارک ولی قبل اش اید ی جایی برم بعد
بریم پیش بقیه

بعد ده دقیقه جلال ی جا پارک کرد و پیاده شد
لیلا: اینجا کجاست

جلال: نگو نمیشناسی که باور نمی کنم
لیلا کمی با دقت بیشتر به اطراف نگاه کرد کمی راه رفت
محیط اشنا بود ولی اون خونه سوخته نمی زاشت فکرش رو
جمع کنه چند دقیقه نکشید ی ماشین دیگه ترمز کرد ماشین
اکبر بود اکبر رو سهراب پیدا شدن
لیلا: شما اینجا چی کار می کنید

اکبرنگاهی به خونه کرد و گفت: حقش بود
لیلاکه هنوز نشناخته بود گفت کی حق اش بود
اکبر نگاهی به لیلا و بعد به جلال کرد و گفت: هنوز تو
جریان نیست

جلال: نه بابا هنوز نشناخته دقیقا کجاست

اکبر با تعجب به لبلا نگاه کرد و گفت : مگه نگفتی دوماه ی
بار می اومدی اینجا
لیلا ی نگاه دیگه به خونه انداخت و گفت : من باید بشناسم
اینجا رو

اکبر: همین دیشب اینجا بودی
لیلا: ای وای ...نه اینجا خونه کوروشه
جلو رفت با دقت نگاه کرد دوباره اومد پیش اکبر و گفت :
اینجا خونه کوروش که سوخته
ای خدا ممنون که دعا مو شنیدی
باز دلش اروم نشد و رفت داخل ساختمان
جلال از عقب بلند گفت :مراقب باش سرت چیزی نریزه
لیلا از پله ها بالا رفت ..همه چی سوخته بود و خاکستر شده
بود تمام عکس ها تمام پرده ها سوخته بود و پودر شده بود
لیلا اومد پایین نگاهش به اکبر کرد گفت همه چی سوخته
باور می کنی

جلال : حالا خوشحالی ؟

اکبر: من که به سهم خودم خودم خوشحالم
لیلا داشت گریه می کرد ولی کسی نمی دونست از خوشحالی
یا از ناراحتی

اکبر: بیایید بریم
خودش سوار شد و جلال هم سوار شد و ماشین رو آورد
نزدیک لیلا گفت بیا سوار شو بچه ها منتظرن
لیلا سوار شد توی ماشین هیچ حرفی نزدن ساکت بودن فقط
صدای اهنگ توی ماشین شنیده می شد
جلال ماشین رو نگه داشت لیلا تازه به خودش اومد
لیلا: چی شده
چرا نگه داشتی
جلال: معلومه تو خودت نبودى ها
خوب رسیدیم دیگه
لیلا خواست پیاده شه ولی قفل ماشین هنوز زده نشده بود
نگاهی به جلال کرد و گفت: باز نمی کنی
جلال: ی خواهش ازت دارم
لیلا: خوب بگو
جلال: ببین اون بار اخر که با هم پارک اومدیم ی گندی
زدی که تا الان هنوز جمع نشده همه رو به درد سر انداختی
خواهش می کنم این بار مثل بچه خوب ی جا بشین و تکون
نخوراز جات تا شاید امروز به همه خوش بگذره
لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: باشه سعی خودم رو می کنم
جلال: قول دادی ها

لیلا : باشه قول می دم
جلال در رو باز کرد و پیاده شد لیلا هم پیاده شد ی کنار تو
جمع دخترها شست
کمی نگذشته بود که ارش او مد به دخترها گفت : می ایید
وسطی بازی کنیم
همه خوشحال از جاشون بلند شدن لیلا هم اول بلند شد ولی
بعد چشمش افتاد به جلال و یادش افتاد که بهش قول داده ی
جا بشینه
از توی کیف اش گوشی رو در آورد و هدفون رو گذاشت تو
گوشش روش رو کرد سمت بچه ها که در حال بازی بود
زانوها شو بغل کرد سرش رو گذاشت روش و چشم ها شو
بست
جلال با شهروز شطرنج بازی می کرد و سهراب و اکبر هم
حواسشون به اون دوتا بود
چیزی نگذشته بود که شهریار او مد کنار لیلا نشست تا
استراحت کنه
اکبر با دیدن اون به جلال اشاره کرد
جلال نگاهی بهش کرد و گفت : شهریار ی دونه است پسر
گلی مثل چشم بهش اعتماد دارم

اکبر و سهراب جا خوردن بهم نگاه کردن سهراب :مگه تو
اونو می شناسی

شهر روز گذشته رو ولش کنید بزارید بازی کنید
جلال با دست اش اشاره کرد به شهریار با اشاره ی چیزی
گفت که سهراب و اکبر نفهمیدن چی گفت

اما شهریار دستی تکون داد و خودش رو انداخت سمت لیلا
لیلا که داشت می افتاد چشماش رو باز کرد تا شهریار و دید
نگاهی بهش کرد و کمی از ش فاصله گرفت گفت :تو کی
اومدی؟

شهریار : نمی دونستم برای نشست باید ازت اجازه بگیرم
لیلا: برگشت نگاهی به عقب به سمت جلال کرد و گفت :
همینم موند الان جلال منو با تو ببینه

شهریار زود بلند شد و گفت خوب بد جایی نشستی برو پیش
شوهرت بشین کسی مزاحمت نشه

لیلا از جاش بلند شد و نزدیک جلال رفت اونجا با فاصله ای
ی متری نشست و به بازی اونها نگاه کرد بازی رو شهر روز
برد همه کنار رفتن اکبر گفت بیایید دبرنا بازی کنیم

لیلا: منم بازی

جلال: مگه تو بلدی

لیلا : خوب یاد می گیرم

شهر روز: بیا تو ام بازی کن
لیلا: با پول یا بی پول
اکبر: با پول بازی می کنیم مزه اش بیشتره
سهراب: رو چقدر

جلال: رو صد تومان
هرکی صد گذاشت وسط
لیلا: من که ندارم یکی به جای من بزاره بر دم بهش می دم
شهر روز: جلال به جاش بزار
جلال صد تومان به جای لیلا گذاشت
بازی شروع شد

سری اول از شانسی خوبش لیلا برنده شد و پول جلال رو پس داد

سری دوم شهر روز برد و سری سوم رو هم اکبر سری چهارم
لیلا گفت: این آخرین بار باشه من دیگه نیستم مگه این که
بخواید ورق بازی کنید بیایید این بار رو رو سی صد بازی
کنیم

این بار همه سیصد گذاشتن
و لی لیلا باز پولش کم بود از جلال گرفت
دوباره بازی کرد این بار هم لیلا برنده شد
پول بدی نبود. سیصد جلال رو داد بقیه رو گذاشت جیب اش

بازی رو جمع کردن سهراب نمی تونست قبول کنه لیلا به
این راحتی پول رو برده
ورق رو آورد و گفت بیایید بازی
ورق رو بور زد و بین بچه ها پخش کرد
لیلا مثل سری پیش گفت روی پول دیگه
سهراب و اکبر و جلال به هم نگاه کردن که قبل از حرف
زدن اینا شهروز گفت اره روی پول
لیلا پس اول رو صد باشه
سری اول شهروز برنده شد سری دوم شهروز گفت رو
دویست تومان
این بار لیلا خیلی راحت برنده شد
تازه گرم شده بود و پ
تمام ترفندهاش یادش می اومد
سری سوم حمید و وحید و شهریار هم اضافه شدن
جمع شون بیشتر شده بود این بار ورق هارو اکبر تقسیم
کرد
این بار هم لیلا برنده شد
سری چهارم لیلا ورق رو گرفت ی بور زد نگاهی کرد و
گفت رو پونصد تومان قبول

همه به همدیگه نگاه کردن
پول ها شون رو گذاشتن وسط
لیلا ورق ها رو ی بار دیگه بور زد بین بچه ها پخش کرد .
ورق های خودش رو گذاشت روی زمین نگاهی به همه کرد
که داشتن ورق هاشون رو چک می کردن
نگاهی به همه کرد
دست جلال رو گرفت کشید سمت خودش تو گوشش چیزی
گفت
اکبر زود به حرف او مد: در گوشی نداریم ها دیگه تکرار نشه
جلال : می گه می خواهی من بازی نکنم برم عقب
شهر روز : نه چرا بازی تو تمام کن شاید بردی شاید هم باختی
اصلا مهم نیست
لیلا : پس نفری پونصد بزارید روش تا بازی نکرده بگم
برنده کیه
همه از اون جا که مشتاق بودن قبول کردن
هنوز ورق های لیلا روی زمین بود و برنداشته بود
هرکی پولش رو اضافه کرد و منتظر نشست
لیلا کارت ها شو برداشت برگردوند همه با دیدن کارت های
لیلا شاخ در آورده بودن
خیلی راحت پول ها رو مال خود کرد باز تمام شد

همه بلند شدن رفتن سر بازی دیگهولی لایلا همچنان نشسته بود

نیم ساعت بعد دوباره شهروز اومد نشست لایلا اروم به سمت اش رفت گفت: می خواهم باهات حرف بزنم شهروز: بگو

لایلا: می شه پول ناهار و شام رو من بدم و بچه هارو مهمون کنم

شهروز: ها چیه غذای عروسیه

لایلا: نه باباچندتا مشکلم حل شده مال اونه

یکی سهم ارثم که گرفتم یکی ی مزاحم بود که از شرش راحت شدم

شهروز: جنبه برد نداری های پولی اومده دستت نگه اش دار

لایلا: اخه می خواستم من سور بدم

شهروز: باشه قبول

لایلا: ممنون

از کیف اش پول رو در آورد و داد به شهروز

شهروز پول رو برداشت و تو جیب اش گذاشت همین طور که نگاه می کرد دید جلال و اکبر دارن می بینن دستی

بهشون تکون داد

رو به لیلا گفت : راستی جلال بهت گفته از کارش گذاشتمش
کنار

لیلا: جدی؟

شهر روز: آره بناست ی کار دیگه بهش بدم
مثلا بشه راننده یا بشه تحصیل دار نمی دونم هنوز تصمیم
نگرفتم

لیلا: چه خوب .. دستتون درد نکنه کار خوبی کردید

پس ی بهونه سور هم آماده شد

شهر روز: الحق که دختر نادری

لیلا: بابام همیشه از شما تعریف می کرد

شهر روز: ولی هیچ وقت نتونستم ازش تو ورق ببرم

لیلا: هیچ کسی ازش نمی برد

شهر روز: پاشو کمی راه بریم

لیلا: آخه جلال گفته تکون نخورم

شهر روز: تو هنوز نتونستی مخ اش رو بزنی چقدر بی دست و

پایی دختر

اصلا بهت نمی اد

لیلا دست شهر روز رو گرفت و بلند شد کنار شهر روز راه رفت

جلال که از دور نگاه می کرد طاقت نیاورد و خودش رو

زود رسوند

پشت شون راه رفت
شهروز که متوجه او مدنش شده بود روبه لیلا گفت : حالا
اصلا واقعا دوسش داری یا به خاطر قدرتش می خواستی
پیشت باشه
راستی به جای جلال اکبر گذاشتم
لیلا : چه جالب
برازندشه
شهروز : نگفتی
لیلا : چی رو
شهروز : جواب سوال اول رو
لیلا : نه بابا
اون توهم زده
چه قدرتی داره که من به خاطرش بخوام پیشش بمونم
من الان صد مرد و حریفم باور نمی کنی
الان خود جلال و سهراب و اکبر و حمید شهریار همهشون
رو باهم بفرست ببین چه بلایی سرشون می ارم
شهروز : باور می کنم
از همون روز اول که موندن رو به رفتن ترجیح دادی
فهمیدی خودت ی پا مردی

لیلا: نمی دونم یادتون می اد یا نه پیش پدرم همیشه ی محافظ
ریزه میزه بود همه به شوخی مسخره اش می کردن می گفتن
این خودش رو نمی تونه جمع کنه برای چی اینو آوردی
شهر روز اره یادمه پسر زبرو زنگی بود

لیلا : درسته خیلی زرننگ بود اونجا بود که با جلال دست به
پقه شد دسته جلال رو کتک زد چه کتکی هم زد یادت می اد
اومدی گفتی پیش کسی نگو که زدی

پسره هم بهت گفت : تو مرام ما نیست بز نیم جار بز نیم

شهر روز : اره یادمه راستی چی شد کجا رفت

لیلا : قول بده به کسی نگی

شهر روز : قول می دم در ضمن قول هم ندم باز به کسی نمی
گم

لیلا : اون پسره خودم بودم که هیچ وقت پدرم رو تنها نمی
زاشتم

از سن ۶ ساله گی پدرم منو فرستاد باشگاه

تو سن ۱۵ سالگی برای خودم استادی بودم

شهر روز برگشت گفت : عه تو اینجایی کی اومدی

جلال نگاهی کرد و گفت الان می خواستم بدونم جایی می
رید

شهر روز : برو کلید ماشینم رو بیار

جلال نگاهی کرد و گفت :با لیلا می ری
شهر روز: نترس از دستت در نمی ارم
بعد رو به لیلا کرد گفت: تو برو کنار ماشین من بمون تا ما
بیاییم فقط جلوی چشم باش
جلال: تو حرفش رو باور می کنی
شهر روز: اره همون طور که تو باور کردی و جا خوردی
حالا برو کلید ماشینم رو بیار
جلال بدو بدو رفت کلید رو برداشت و اومد
شهر روز :راستی بهش گفتم از کارت کنار گذاشتمت
جلال: چرا ؟
برای چی؟
اخه الان؟
شهر روز: تو خودت گفته بودی تازه دوروز از روش میگذره
یادت رفته
جلال: خوب کاش قبل اش بهم می گفتی
شهر روز : درماشین رو باز کن
جلال در رو زد شهر روز در عقب رو باز کرد به لیلا
گفت :برو بشین
لیلا رفت نشست و بعد هم خودش نشست
جلال هنوز بیرون بود

شهر روز شیشه رو کشید پایین و گفت نمی خواهی راه بیفتی
جلال نشست و ماشین رو روشن کرد
اینه رو تنظیم کرد درست رو صورت لیلا کمی بهش نگاه
کرد بعد برگشت به شهر روز گفت: خوب کجا برم
شهر روز: همون رستوران همیشه گی

جلال : برای چی

شهر روز: می خواهم غذا بگیرم برای بچه ها

جلال : خوب چه کاریه سفارش می دادی می آوردن دیگه

شهر روز : ی راننده سوال نمی کنه فقط اطاعت می کنه

جلال راه افتاد

تو طول مسیری لبخندی رو صورت لیلا بود که سعی می
کرد پنهونش کنه

جلال تو اینه همه ی فکرش پیش لیلا بود

شهر روز ی نگاهی به اینه کرد بعد برگشت به لیلا نگاه کرد

به لبخند روی لب اون خنده اش گرفت .

گوشی شو در آورد زد زیر خنده لیلا هم به خنده ای این

خندید

جلال : چی شده به چی می خندی

شهر روز : بچه ها جوک فرستادن به اون می خندم

جلال نگاهی به لیلا کرد و گفت : تو به چی می خندی

لیلا هم بدون وقفه گفت: منم ی جوک یادم افتاد به اون می
خندم

جلال: خوب بلند بگو منم بخندم

شهر روز: جلال راستی پول ناها رو لیلا می ده هواست باشه
ولخر جی نکنی

جلال: میشه بگی سور چیه

لیلا: شغل جدید تو

جلال حسابی حرصش دراومده بود

خنده های لیلا هم رو مخش بود

جلوی رستوران ماشین رو نگه داشت شهر روز پیاده شد گفت
بیا پایین .

لیلا خواست پیاده شه که دست اش رو جلال گرفت و نداشت
شهر روز که فهمیده بود لیلا چرا دنبالش نیومد از پنجره نگاهی

کرد و گفت: باشه شما بشینید تا من پیام .

شهر روز رفت جلال از ماشین پیاده شد و اومد عقب ماشیندر
رو باز کرد و نشست کنار لیلا

لیلا خودش رو کمی جمع کرد . گفت: چی شده

چرا اینطوری نگاه می کنی

ادم می ترسه ازت

جلال: تو واقعا به خاطر کار من داری سور می دی

می دونی کار من بدتر شده
می دونی ارزش کار من اومده پایین
لیلا: مهم نیست برای من خودت مهمی نه کارت
جلال: تو دیونه ای
لیلا: ما نیازی به کار تو نداریم همه همه ی سهم ارثم رو می
دم تو برای خودتی کار درست کن
جلال: چی؟
من پیام با پول تو کار کنم؟
عمر!!
لیلا: باشه همون رانند بودن بد نیست
جلال: خوب حالا بگو ببینم کدوم جوک یادت افتاده بود
لیلاب رو گاز گرفت و گفت: خوب الان که یادم نیست
جلال: خوب بگو به شغل من می خندیدی
لیلا: خوب بهت نمی اد
جلال: فهمیدی کی رو جای من گذاشته
لیلا: اره اکبر رو
اون دختره رونشونم ندادی
دوست دارم ببینم
جلال: اینه ماشین رو برگردوند سمت لیلا طوری که چهره
لیلا تو اینه دیده می شد

گفت :ببین
لیلا :تو اینه خیلی نگاه کرد ولی جز خودش چیز دیگه ای
ندید
جلال از ماشین پیاده شد .
شهر روز هم از رستوران اومده بود .رو به جلال گفت :چی
شد حرف زدی
جلال : دختر به خنگی این نوبر
شهر روز :برشدار باهاش برو فقط چلوکباب سفارش بده
جلال :باشه
در ماشین رو باز کرد و گفت :بیا پایین بریم غذا سفارش بدیم
لیلا اومد پایین
شهر روز اروم به لیلا گفت : دست اش رو بگیر ببینم چی کار
می کنی ها
جلوی رستوران لیلا خودش رو نزدیک جلال کرد و دست
اش رو گرفت .
باهم وارد رستوران شدن
منو رو جلال برداشت داد دست لیلا و گفت چلو کبابش خوبه
نظرت چیه
لیلا: همون رو بگیر
فقط ماست و یا سالاد هم بگیر نوشابه هم بگیر

داخل رستوران نشستن لیلا نگاهی بهش کرد و گفت : دوست
داری چطور ثابت کنم که دوست دارم

جلال : حالا دیگه هیچی ندارم می دونم منو برای خودم می
خواهی ولی اگه من الان قبول کنم ی عمر خودم رو سرزنش
می کنم و می گم الان تو فکر می کنی من به خاطر پول و
ثروت تو تورو خواستم

لیلا از جاش بلند شد گفت : تمام کن این بچه بازی تو
خجالت نمی کشی لابد اگه ارثم رو برم ببخشم به خیره اون
موقع هم ی بهونه دیگه می اری
به خدا خسته شدم

من تا حالا منت هیچ کسی رو نکشیدم اخه تو کی هستی که
با من اینطوری می کنی

همین الان لب تر کنم اون کوروش یا حمید یا اکبر یا هر
کسی دیگه رو که بخوام باهم ازداج می کنه
من احمق نمی دونم چرا گیر دادم به تو
به خدا خسته شدم

تا کی ؟

اصلا می دونی چیه من دیگه ی لحظه هم پیشت نمی مونم
می رم بیرون هم از شهروز اجازه می گیرم می رم سر خونه
و زندگی خودم من و چه به شما من و چه به تو

پول غذا رو هم دادم دست شهروز برو بگیر
لیلا راشو گرفت و اومد بیرون
جلال که تا حالا لیلا رو اونطوری ندیده بود زود پشت سر
ش اومد بیرون صداس کرد
لیلا و ایستا کارت دارم
لیلا کنار خیابون داشت با شهروز حرف می زد
جلال نزدیک شد و گفت : دیونه شدی
تو حق نداری جایی بری
یادت نره من هنوز شوهر توام و اجازه تو دست منه
شهروز : منم گفتم برای رفتنت فقط اجازه من لازم نیست باید
با شوهرت حرف بزنی
لیلا: جلال نمی خوام تمام کنی
خودم رو بکشم خوبه
جلال : دیونه شدی
لیلا دوید سمت جاده ی ماشین با سرعت می اومد اگه به
موقع جلال هولش نداده بود رفته بود زیر ماشین بعد رد شدن
ماشین جلال اومد این سمت و لیلا رو بلند کرد ی کشیده
محکم زد تو گوشش
لیلا صورتش رو گرفت و نشست روی زمین
جلال: دیونه من دوست دارم نمی دونم چطور بگم همین

همهی اینا بهونه است
همه می دونن چقدر بهت علاقه دارم
اونوقت تو می خوای به این راحتی خودت رو بکشی
جلال لیلا رو از زمین بلند کرد کمی نگاهش کرد لیلا داشت
اشک می ریخت
جلال لیلا رو کشید تو بغلش و گفت چیز بهت بشه من می
میرم از صبح که سوار ماشین شدیم بیشتر از صد بار گفت
دوست دارم ولی نفهمید
گفت با عشقم اومدم بیرون نفهمیدی تازه دنبال کسی دیگه می
گردی تو اینه نشونت دادم باز نگرفتی چی می گم
اخه به چه زبونی بگم بدون تو نیستم
لیلاهمونطور که گریه می کرد نگاهی به جلال کرد و
گفت: واقعا راست می گی اینا رو
جلال لبخندی زد و گفت: دیونه جان واقعا راست می گم
لیلا نگاهی بهش کرد و گفت امیدوارم خواب نباشه
شهر روز: نمی خواهید غذا ها رو تحویل بگیرید بریم
جلال همراه لیلا رفتن و غذا ها رو تحویل گرفتن و اومد تو
ماشین لیلا خواست عقب بشینه که شهر روز گفت برو جلو پیش
شوهرت بشین

بعد چند ثانیه گفت نه اصلا شما عقب بشینید من رانندگی می‌کنم

جلال : نه بابا نیازی نیست

شهر روز: بلند شو حرف اضافی نزن

جلال و لیلا عقب ماشین نشستند و شهر روز هم رانندگی کرد از اول که نشست همش بوق می‌زد و خوشحالی می‌کرد لیلا هم عقب ماشین به جلال تکیه داده بود داشت نم نم اشک می‌ریخت

جلال:چی به چی گریه می‌کنی

لیلا: اشک شوقه

جلال:یعنی واقعا انقدر خوشحال شدی که اشک شادی هم می‌ریزی

لیلا:خوب اره

به پارک رسیدن صدای بوق انقدر زیاد بود که همه بچه‌ها جمع شده بود کنار خیابون با دیدن ماشین شهر روز همه نزدیک شدن

شهر روز از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد و با خوشحالی زیاد گفت اینم از عروس داماد ما بلاخره تمام شد هر جفتشون کوتاه اومدن

اینم غذای عروسیه کمک کنید تا باهم بریم بخوریم

بچه ها انقدر خوشحال بودن که همه شروع به تبریک گفتن کردن بعد ناهار عروسی رو بین بقیه تقسیم کردن همه باهم خوردن و جمع کردن

لیلا و جلال همش کنار هم بودن با هم حرف می زدن اکبر و سهراب و شهر روزنگاهشون می کردن از ته دل خوشحال بودن

چیزی نگذشت که ی جشن عروسی گرفتن و همه رو دعوت کردن .

بعد از اون روز رفتن سر خونه و زندگیشون شهر روز ی کار برای جلال جور کرد که هم به زندگیش برسه هم به کارش برسه خونه اش رو هم جدا کرده بود ی خونه نقلی با ی حیاط زیبا که توش چند تا درخت داشت لیلا با جون و دل بهشون می رسید

شش ماه بعد

لیلاتوی حیاط خونه نشسته بود منتظر اومدن جلال تا بهش خبر خوشی رو بده از وقتی که جواب آزمایش رو گرفته بود دل تو دلش نبود . نخواسسته بود تلفنی بهش بگه دلش می خواست شادی رو تو چهره اش ببینه و لذت اشرو ببره دلش می خواست تو چشماش خوشحالی احساس پدر شدن رو ببینه . اخه از وقتی که دکتر گفته بود شما ممکنه بچه دار

نشید از روز عروسی تا الان که شش ماه می گذره هیچ کدوم اسم بچه رو نبرده بودن این ی لطف خدا و ی مهمون ناخونده بود که باید شکر خدارو می کردن و قدرش رو می دونستند

داشت اسمون شب رو نگاه می کرد .
وای خدای من خیلی وقته اسمون رو انقدر زیبا ندیدم
امروز نزدیک سه سال می شد.. اسمون شب رو ندیده بودیاشاید هم وقت دقت کردن رو نداشت. چقدر زیبابودانگار خدا ی دشت ستاره کاشته

انگار تو اسمون ها جشنه و همه ی ستاره ها جمع شدن مهتاب می درخشیدی قرص سفید و نورانی کامل تو صفحه تاریک اسمون . وای چه منظره دل چسبی.خدایا به خاطر تمام نعمت های که به ما دادی و ندادی شکر خدایا به خاطر نعمت های که دادی جلوی چشممون هست و ما نمی بینیمش شکر خدایا به خاطر تمام نعمت های که دادی و درکش می کنیم و می بینم شکر

بعضی وقت ها ادم ها خیلی چیزهای ساده ای رو می بیننه واز کنارش خیلی ساده تر میگذره که نه درکش می کنند نه

قدرش رو می دونند دیدن ستاره ها و مهتاب زیبای اسمون
از اون چیزهای که هرکی لذتش رو درک نمی کنه مخصوصا
الان که اسمون شهرها الوده به دود شده مخصوصا الان که
همه ی خونه ها شده اپارتمانی اگه شانس بیاری از تو
واحدت اسمون دیده بشه

تازه ی اسمون اندازه پنجره خونه ات داری
یا اگه هم خونه ویلایی باشه اپارتمان های کنارش نمی زاره
اسمون خونه ات بزرگ تر از فضای حیاط خونه باشه
ای کاش ادم ها بعضی وقت ها از دست این شهرهای کثیف و

پراز دود به دشت و کویر پناه می بردن
اونجا می فهمیدن دشت ستاره یعنی چی؟

لیلا با صدای زنگ در به خودش اومد
جلال پشت در بود

در رو باز کرد با لبخند استقبالش کرد
جلال با چهره خندون و دل نشین لیلا فهمیدی خبر خوشی
باید بشنوه

اما با دیدن برگه آزمایش و مثبت بودن جواب همون جا سر
به سجده گذاشت و از خدا تشکر کرد
ان شالله دل همتون شاد باشه

والسلام

